بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

گلشن بیخار

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بطبع رسید مقبول جهان شد

(باہتمام بابو منوہر لال بھارگو بی۔ اے سپرنٹنڈنٹ)

اطلاع + اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لئے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحے جو سادہ ہیں انمین بعض کتب تذکرۂ شعرا فارسی و اردو و کلیات و دواوین اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودۂ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت		نام کتاب	قیمت
تذکرۂ شعرا فارسی			بادشاہ۔ ہر چہار جلد کامل دو جلدوں میں۔	۱عہ
خزانۂ عامرہ۔ از آزاد بلگرامی			کلیات تقیۂ مجید۔ مصنفہ مولوی عبد المجید خان	عہ
شعرا فارسی کا تذکرہ۔	۱۲/		کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی	۲
تذکرۂ حسینی۔ از میر حسین دوست مورخ	۱۰/		کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت سخنوری	عہ
جواہر العجائب۔ از ملا فخری بن امیری	۹ پائی		کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف۔	۴
تذکرۂ شعراے اردو			کلیات۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی	عہ
تذکرۂ شمیم سخن۔ از مولوی محمد عبد الحی	/۲		کلیات ناسخ۔ عمدہ کلیات مولفہ و مصنفہ	
سراپاے سخن۔ شعراے اردو قدیم و			مولوی عبد الغفور خان بہادر۔	[illegible]
جدید کا تذکرہ از سید محسن علی مرحوم	۱۱ر۳ پائی		اس کلیات میں دس رسالہ ہیں از انجملہ	
گلستان بیخزان۔ ملقب بہ نغمۂ عندلیب			حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہیں۔	
از تسلیم قطب الدین خان دہلوی	۹ر۹ پائی		(۱) شاہد عشرت۔	۲ پائی
تذکرۂ آثار الشعراے ہنود۔ یعنی ہندو شاعروں کا			(۲) سخن شعرا۔	۱۵/
اردو کلام از منشی دیبی پرشاد صاحب سحر			(۳) زبان ریختہ۔	۲ پائی
درج بار دوم مطبوعۂ عمدہ	عہ/		(۴) قطعۂ منتخب	۱۱ر۳ پائی
کلیات و دواوین اردو			دیوان مہر۔ مصنفہ مرزا حاتم علی بیگ	
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر			صاحب مہر۔ مطبوعۂ عمدہ	عہ/

بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

گلشن نجات

در مطبع نامی منشی نولکشور لکھنؤ بطبع مزین مقبول جہان شد

(باہتمام بابو منوہر لال بھارگو بی۔ اے سپرنٹنڈنٹ)

بسم الله الرحمن الرحیم

گل سرسبد سخن حمد چمن طرازیست که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهای رنگین شگفانیده و از آرایش گلدستهٔ خیال سپاس سخن بندیست که بفیض آبیاری ابر و باران در حدیقهٔ عالم نخلهای موزون نشانیده معانی گروه وجود را با افسان رنگ قبول فزودن ترازش شاهدان داده یعنی سرو لب جو را با قامت دلجوی یار برابر نگیرد و چمنی که آدمی را شعور از نیک و بد یار از گل در سرشت نهاده کسی سنبل پیچ در شکن را بر زلف خوش خم دلدار نه پذیرد و نه آنچه از خرافات است که خرافات را با حکمت منافات در یک ذره فروغ صد خورشید مضمر است و در یک برگ جلوهٔ هزار گلستان مستتر بیت

وصف صنعت که لب هر ذره میریزد برون	نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
فرد برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

خالقی که ذات حسین ترین آشنا چنین باشد فکیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود و همبرین قیاس یکی را بر دیگری رجحان دادن نهایتی دارد و تفضیل احدی من الآخر رعایتی و همچنین لمعهٔ امتیاز حسن و قبح مانند نور در چشم بی بصر بصیرت افگندن نظر بر مصلحت عظیم است و آفتاب دل در شبستان پیکر چون شمع ظلمت جلوه گر ساختن مبنی بر حکمت فخیم که چنانکه با چشم مخمور نرگس

بهار نگه نتوان نمود و با وجود گلرویی از روی گل قطع نظر توان فرمود همچنین بهوای لاله رخان برنگ
عندلیب با گل آتش شوق نباید افروخت و در آرزوی شمع رویان پروانه وار از پی چراغ نباید سوخت
که گلی رنگین تر جلوه ریز است و شمعی فروزان تر از نور افشان جامی باده سخن بکیفیت می بباید فرد
قانع نشوی بهر چه یابی ٭ از خوب بخوب تر شتابی ٭ تا اقصی کمال نارسیده دست از طلب باز داشتن
از نقصان همت است و با وجود طوبی دست بر نخل دگر دراز کردن از کوتهی فطرت در پیش باده طهور
می انگور کشیدن نه رواست و در حضور یوسف سوی زلیخا دیدن نه سزا آنجا که تجویز گردیدن از ...
دانش نباید و با مسیح افلاطون پیوستن جنون نماید سخن کوتاه فی الحقیقت چراغ دیر بهار مشعل ...
است و در واقع صنعت علت معرفت صانع واقع که غرض کلی از ابداع عالم است و مطلب اصلی از
ایجاد آدم و نوشیدن المعرفت معرفت در ماندن از معرفت است الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق
الی الله لیس چو پای متحیر الطریق چیست در هر منزل ناشناس را خضر سبیل کدام بنابرین نکته
بعثت انبیا و رسل که سرگشتگان تیه حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و درماندگان وادی ...
بجد توفیق بجد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصاً بر ... خاتم
انبیا که نماینده صفحا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت گل سرسبد عدنان حسن ...
ریحان ابراهیم حلم موسی جلال ایوب صبر یوسف جمال نعیم کرم تجلی نور قدم مهبط فیض سرور عالم
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که شبستان دهر از شعشعه آفتاب ذاتش فروغ پذیر است و لمعه
انوار صفاتش مانند مهر منیر عالمگیر سر قیصر گردن نهادگان اوج فلک را بزیر پا آوردن از ...
شمار نه عرش منزلتی که آستان بوسانش قدم بر ثریا نهادن بر تخت ثری انگارند چه بابی که دشمنان را
از دوستی تری نه خوشا حال دوستانش با عتابی که حدیقه احسانش از دری سنی آشنا و بیگانه
گلچین بوستانش باشاره اصابع فلک تابعش قمر دو نیم و از قهر و مهرش مهر گاهی در امید و گاهی در بیم
شب معراجش از شب قدر بلند قدر تر و در عرفات از لقبش نه برابر روانی آب از انامل فیض شمائل
او قطره ایست از ینبوع کمالش و دریا دریا حاصل بحر و کان در جیب و دامان آورده دامن رنگین
چشمه ایست از عمان نوالش و در مذکور عدلش ذکر نوشیروان نه انصاف است و در عرض سخایش
نام حاتم بردن از اعتساف بهم انجازش نباتات و اشجار بصفت انسانی مذکور و موصوف ...

شنیده باشی که داستانیست مشهور و معروف آب تیغش زورق هستی اهل بغی
و طغیان را گرداب عدم ساخته آتش سخطش با متاع وجود ارباب شرک و عناد کار برق و خرمن
ساخته بهد تیغ بنیان کفر از پا در آمد کسر قصر کسری را بین برهانش هنگامه شرک سردی یافت خود آتشکده
پارس دلیلی است مبین و بر عترت و آل وی که در رفعت و شان از همه برتر اند و در منزلت و جلال
با کلام خداوند متعال برابر و برتر یاران او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است فهمه گوهر
درج صدق و سداد اما بعد دیده وران را مژده که شاهد سخن بصد غنج و دلال مقنعه از رخ میکشاید ناز و
لفت بهزار کرشمه و ناز بجلوه می آید سلطان شیرین ادای نظم مستعد دلربائی است و عذرای
خودآرای نثر مشتاق تماشائی شمع خامه خورشید آراست و خورشید نامه فروغ افزا سفینه بیاضی جمع آمد
روشن تر از سپیدهٔ صبح صادق گلستانی آراسته شد رنگین تر از صفحهٔ خیال عاشق تذکرهٔ ترتیب یافت
مشتمل بر اشعار سخنوران فصاحت گستر و سخن گویان بلاغت طراز بغایت مختصر بدیهه مهیا گشت از برای
یاران جان پرور و احباب دلنواز نهایت مختصر آزاد از خویشتن ناشناسیها شایسته قدر من آن بود که
طاسم تازه درین کهنه رواق برپستی و لوح خیالی بر فرق افلاطون و ارسطو شکستمی که از فرط کبر
و ناز به ازو نصر دیه علی چشم التفات نمی گشادم و گوش رغبت نمی نهادم با این همه چگونه سر در کارم
افتاده یست من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم طبع مرا از زمزمهٔ شاعری چه کار به همانا با امتثال امر یکی
از احباب روحانی که از روی جان و جان آرزو است دل بیشتر از زبان زبان به تسلیم کشاد و این
بار ننگ و عار بر سر و گردن من نهاد فی الجمله شبی نشاط افزا چون صبح جوانی بهار گلشن زندگانی خرم تر از
موسم خنده گل جان نواز تر از هنگامه زمزمهٔ بلبل نو از جلوهٔ صبح از دل شب پدید تر و صد طعن تیرگی
بر خورشید شمع و چراغ فروختن بهم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که سر رشته فلک از انجم و کوکب بر زمین نور افشان
زمین از فروغ چراغان فلک ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز پی شگفته تر از خلد برین گلشنی دلربا تر از کوچه گلرخان نازنین
که طیور شب خوان چون گوینده گان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ با الحان زمزمه پرداز سرو و شمشاد بجنبش نسیم مانند رعنا
جوانان در اهتزاز کبک و تذرو بصد عشوه و ادا در صحن باغ جلوه ریز خرام روانی موج انهار حریفان
مستانه خرامی رندان مے آشام رخسار لاله بسان لاله رویان از تاب باده برافروخته نظارگی
تاب تماشا سوخته غنچه هم جلوه گل سنبل همدماغ کاکل تماشائیان مست و مدهوش نسیم

وصبا عطر فروش چشم نرگس از نظاره رنگ بستان برنگ دیده باز مانده باز مانده سوسن بهزار زبان
چون عندلیب شوریده تمنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نما بنفشه مانند ریحان
عذار نوخطان دلربا بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد دلها برنگ گلها
شگفته و شاداب طرب و نشاط چون زر غنچه سعدن معدن غم و غصه کمیاب برشک گرمی محفل شمع را
بیچو پروانه با سوختن ساز و بحسد رنگینی انجمن رنگ نوجوانان چمن چون هوش بلبل در پرواز یکی غزلی
از دیگری میخواند یکی از صدف طبع خود جواهری افشاند یکی به ترنم دلاویز رونق بازار خنیاگران
می شکست یکی بحرف شکر ریز طوطیان را منقاری می بست ع جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته + ازان میان
یاری عزیز حبیبی دلخواه که شمع جمع احباب است و محبتش با جان پیوسته اند گفت چه شود اگر بیاضی
جمع شود مشتمل ذکر اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار تا هر وقت چون تذکار گذشتگان انیس و همه
دم مانند دوستان همدم جلیس باشد سرو دانی که این زمان است سر بدوام کشد و نشه این باده بصد
دور زمان مرارت خمار بخشد گوشش ای مرغ دلم شکار تو طائر سدره نشین را بچوب بغل آشیان
سپند و شناور قلزم را افتاده در وحل پیوستند حسرت گردمن و سودای شعر وانگاه ریخته گفت
نه اگر وانشهای پیشینت محیط دلم بودی منسوب بجنون نمی نمودم در اثبات این محتاج برهان
و دلیل نبودم که این حرف نه اگر انهد یافت از حیث نگر که تا وی این فن کیست و آنچه بعض اخبار
بطریق وعید وارد شده معارض است با اخبار آخر که دلالت بر مدح وارد مثل ان من الشعر لحکمة و ان
من البیان لسحرا و سخن همانست که اگر کلام سنجیده ستایش اهل ذم و ذم اهل ستایش است
مذموم ورنه بدلیل وعملوا الصالحات ممدوح خوش گفته آنکه گفته فرد و بدان رتبه شعر را سر سری
بود شاعری بعد پیغمبری + و اما ریخته را که محقر ترشمردی این زبان را دون گمان بردی ندانی که
غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاقت فزا گفته شود ستودنی است و بگوش دل
جان شنودنی لا سیما درین زمان که گرامی نتیجه سعد لغت فصیح است و بهر زبان ادرا باعث شوق
و تفریح چون حرف دلنشین خاطر نشانم شد در دواوین اساتذه سلف و خلف بدقت و انصاف
ملاحظه و ازان التقاط کردم و دیوان کسیکه بنظر نرسیده و دست بهم نداد افکارش از تذکره ها
و سفاین و هر آنچه بخاطر بود بدستور بنقطه انتخاب موشح و ثبت افتاد و چون مدنگاه ازین تالیف

و قطع نظر ازین تصنیف فرو آوردن اشعار دل آراست شمار اسامی شعرا ازانکه سامعه فریب بینی
بنظر نرسید عام تر از مجاهیل و معارف و احیا و اموات نامش درین سفینه چون ابیاتش درج نگردید
اما از مشاهیر کم کسی است که شعری لائق نداشته باشد ناگزیر ایراد همه شان لازم آمده من غیر التزام
و باین علت اکثرے از مدعیان کاذب را درین اوراق نه بینی جهل از حال شان بفقیر نسبت نکنی
و اگر یکے را با خیالات شیرین و افکار نمکین درین مجاله ذکرے نیست پنداری که بما نرسیده و از بهر وکین
احباب و اعدا انشاء الله چون دل اهل صفا درین بیاض اثرے نیابی و ازان مختصر آمد تا بملالت نیانجامد
سوائے اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لآلی منثور منظوم است هر گوهرے
که مستعد پیشکش جوهریان بازار سخن بنظر در آمد در انسلاک آن صیغت نرفت و در ایراد تراجم شعرا به ترتیب
حروف هجا حرف اول و ثانی از تخلص و در اشعار حرف آخر معتبر گشت و بدین تقدیر از سبقت
زمان و مرتبت قطع نظر و بعلت قلت فرصت و کثرت اشتغال غیر از اشعار غزل از دیگر اصناف
اعراض رفت و ابتدائے این کارنامه در ابتدائے سال هزار و دو صد و چهل و نه [۱۲۴۹] هجرت بوده
و انتها در انتهای هزار و دو صد و پنجاه بسر منتخب زیب تاریخ آغاز است و الحمد لله علی
حصول المقاصد و الشکر تاریخ اتمام و الحمد لله علی ذلک و امروز اشهب تیز گام عمر روان بست
و ششم مرحله طے کرده از برائے فوز منزل مقصود سرگرم تک و پو است یارب بعافیت برساند و چون
این چمن دلاویز و حدیقه عشرت انگیز برنگ باغ بهشت از خس و خاشاک پاک است گلشن بیخار
نام کرده شد بوکه بمذاق اهل ذوق شیرین و بچشم تماشائیان رنگین آید الآن اشرع فی المقصود
و اسئل التوفیق من الرب الودود انا محمد المدعو به مصطفی ختم الله لی بالحسنی و جعل آخر امرے
خیرا من الاولے المتخلص به شیفته در ریخته و بحسرتے در فارسی الٰهی پسند خاطر مشکل پسند افتد

حرف الالف

آبرو تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد غوث گوالیاریست رحمة الله علیه
و از سکنائے دهلی با سراج الدین علیخان آرزو نسبت تلمذ و قرابت داشت و از زبان آوران نامی طبقه
پیشین است بصنعت ایهام مائل بود در زمان محمد شاه نجم حیاتش هبوط نمود از نتائج افکار اوست

کیون چھپا ظلمت مین گر اُس لب سے شرمندہ تھا
جان کچھ پانی ہوئے ہر چشمۂ حیوان کے بیچ

کون چاہے گا گھر ہے تجھکو
مجھسے خانہ خراب کی سی طرح

نہین تارے بھرے ہین شک کے نقط
کس قدر نسخۂ فلک ہے غلط

دُور خاموش بیٹھ رہتا ہون
اس طرح حال دل کا کہتا ہون

سر سے لگا کے پاؤن تلک دل ہوا ہون مین
یان تک تو فن عشق مین کامل ہوا ہون مین

نہ دیوے لیکے دل وہ جعد مشکین
اگر باور نہین تو مانگ دیکھو

پھرتے تھے دشت دشت دوانے کدھر گئے
وہ عاشقی کے ہائے زمانے کدھر گئے

شور ہے اس کی اشک باری کا
ابر چشم تر قیامت ہے

آتش تخلص خواجہ حیدر علی از مشاہیر شعرائے لکھنؤ است روش رندانہ و وضع بیباکانہ دارد و مردم اندیار آتش و ناسخ را کہ از اساتذہ مسلم آنجا است قریب ہم افکار نزد بہر دو را ہموزن شمارند و قباحت این تحقیق لا یخفی علی من لہ حظ من الفہم و مع ذلک در نکوئی طبعش سخن نیست دیوانش ملاحظہ شد این اشعار انتخاب یافت

شب ہجران مین جو دم تھا وہ گویا واپسین دم تھا
گمان تھا شام سے مجھپر چراغ صبحگاہی کا

دم آخر بھی بالین پر مرے ہمراہ یار آئے
رقیبون نے محل رکھا نہ باقی عذر خواہی کا

یاد آیا جو طواف کعبہ مین آتش وہ ماہ
حال بد تر تھا کتان سے جامۂ احرام کا

سامنے ہوتی نہین اُس شمع رو کے اپنی آنکھ
اُٹھ گیا محفل سے پروانہ کی خاکستر اُٹھا

عرصۂ محشر مین جاتے ہی جہنم مین پڑا
اور اُٹھے یان ارادہ تھا جسے فریاد کا

گرد شرم چشم بتان سے مل گیا مین خاک مین
آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا

آئے بھی لوگ بیٹھے بھی اُٹھ بھی کھڑے ہوے
مین جا ہی ڈھونڈھتا تری محفل مین رہ گیا

لحد تیرہ مین مجھپر جو لگا ہونے عذاب
پھر گیا آنکھون مین عالم شب تنہائی کا

چھوڑتا میرے گریبان کو نہین دست جنون
کیا یہ اس کو کسی محبوب کا دامن سمجھا

بڑا شور سنتے تھے پہلو مین دل کا
جو چیرا تو اک قطرۂ خون نہ نکلا

پیچھے ہٹا نہ کوچۂ قاتل سے اپنا پاؤن
حسرت سے تڑپ کے چار قدم آگے دھر گیا

گرہ تھی دل مین نہ بس حسرت ہم آغوشی
شب فراق مین جسکو سلانے آیا تھا
ہماری قبر سے آئے گی یہ صدا تا حشر
اللہ رے شوق اپنی جبین کو خبر نہین
روز سیاہ ہجر مین سر سے جلے چراغ
وہ نہین ہون مین کہ کھائی سے جو ٹل جاؤن گا
عاشق ہر ۱۲ غیرت بلقیس کا ہون مین آتش
حال ہی مجھ ناتوان کی مرغ بسمل کی تڑپ
قاصدون کے پاؤن ٹوٹے بدگمانی نے مری
اُس بلائے جان سے آتش دیکھیے کیونکر بنے
آمد آمد اُس سراپا نور کی ہی بزم مین
دندان یار جب سے سمائے ہین آنکھ مین
کوچہ یار مین سایہ کیطرح رہتا ہون
ای جذب دل بغل مین کھینچتا ہون یار کو
سجدہ شکر خدا مین سے رکھتا ہون
وحشی تھے بوے گل کیطرح سے جہان مین ہم
لوث گناہ کا جو کبھی آگیا ہی دھیان
مری ضد سے ہوا ہی مہربان دوست
اسے جان کے برابر مرتے مرتے بھی رکھا ہی
خاک مین مل کے بھی ہو نگا نہ غبار دامن
نوازش مہربان عشق پہ جلاد کرتے ہین
ہمین آنکھون کو ملتا ہی جو پاسے بہشت پر
چمن دہر مین وہ سبزہ خوابیدہ ہون مین

فشار گور کا راحت مجھے عذاب ہوا
جگایا مین نے جو افسانہ گو کو خواب آیا
یہ مردہ آیا کہ مجھپر کوئی عذاب آیا
اُس بت کے آستانہ کا پتھر رگڑ گیا
پروانون کو نصیب ہوا دن وصال کا
آج جاتا تھا تو ضد سے تری کل جاؤنگا
بام تک جس کے کبھی مرغ سلیمان نہ گیا
ہر قدم پر ہی کمان یان رہ گیا وان رہگیا
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کوے دوست
دل ہوا شیشے سے نازک دل سے نازک خوے دوست
شمع اُڑ جاے جو ہاتھ آئین سحر دامن آج
لیتے ہین موتی جو ہری اپنی نگاہ پر
در کے نزدیک کبھی ہون کبھی دیوار کے پاس
جاتا ہی دھیان جب تری امداد کیطرف
پاؤن پر یار کے سر کو ہی جھکانا شب وصل
نکلے تو پھر کے آئے نہ اپنے مکان مین ہم
غوطے لگائے ہین عرق انفعال مین
مرے احسان ہین دشمن پر ہزارون
ہماری قبر پر رو یا کرے گی آرزو برسون
کیا رسے اُٹھتا نہین یار دامن
خدا اجر اُنکو دے اسکا اسیر آزاد کرتے ہین
رشک آتا ہی مجھے سنگ در یار ہو
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

جس تو دے میں شریک ہوئی اپنی خاک آہ
سنگ در پر کسی محبوب کے سرشکون گا
جلاتی ہی دل آتش طور کی طرح
ایڑیون تک تری چوٹی کی رسائی ہوتی
ہنسنے والا نہیں ہی رونے پہ
ہاتھ مشتاق گریبان ہی جنون کا جوش آکر
منزل ہی دور ہی جو یہ پہنچی نہین ہنوز
افسوس ہی فرہاد کو پہلے ہی نہ سوجھی
پیا مہر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا
بریزادون کے جبین ہوے ہین گرد آلودہ

حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیر کی
پیدا ماغی جو یہی ہی تو ہوا سر کے
کسی پردہ نشین کی لین لڑائی
کل جو آئی تھی بلا آج ہی آئی ہوتی
ہمکو غربت وطن سے بہتر ہی
پیرہن تن پر مرے گری کا بالاپوش ہی
دم لینے والی راہ مین عمر روان تھی
سر توڑ کے مر جائیے اس کوہ کنی سے
زبان غیر سے کیا شرح آرزو کرتے
ہمارے پاؤن کو دھوتین گی حورین آب کوثر

آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبرآبادیست حالش از فرط شہرت آرزومندان
نیست کہ راقم متصدی آن شود گاہی بنا بر یقین بفکر ریختہ می پرداخت از و ست

اس تند خو صنم سے ملنے لگا ہوں جب سے
جان تجھ پر کچھ اعتماد نہیں

ہر کوئی مانتا ہی میری دلاوری کو
زندگانی کا کیا بھروسا ہی

آرام تخلص خیر اللہ خان نام تیر گرے بودہ از یاران صحبت نواب ظفر یابخان بہادر
حالش بحالت نو شرمردہ گشت

جی مین رکھنا تو غبار اور نہ ٹک گلشن چھیڑدا
خاک عاشق پر جھٹکتا کیون ہی دامن چھوڑ

آرام تخلص رائے پرتم ناتھ قوم کھتری پیشہ کار ترسل تعلیق را بدرستی می نوشت و او از شکستہ
او روش بازار کفایت نہال شکستہ در تیر اندازی ہم دستی داشت فکر ریختہ و فارسی میکرد او را

خون آنکھون سے نکلتا ہی رہا
کون دلداری کرے آرام کی

دل کا فوارہ اچھلتا ہی رہا
ایک جنون تھا سو چلتا ہی رہا

آرام تخلص کیفن لعل از کائتان است مرد بزرگے بودہ این بیت از و بیادگار ماندہ

ہمدم مجھسے یہ کہتے ہو تو یار دل
اسکو سمجھا دو ذرا یہ کہ نہ اتنا ستا دل

آزرده تخلص فضل الفضلا اعلم العلما قدوه بلغاء ذوی الاحترام اسوه فصحاء عالی مقام حاوی مناقب جلیله کثیرها وقلها جامع مناصب جلیله یسیرها وجلها باعث ظهور فنون عجیبه اکسیر علوم غریبه ملک ملک بیان ومعانی فرمان فرمای قلمرو سخندانی الذی کشف القناع عن وجوه مخدرات الحقایق والفهوم بالفاظ اذا رشفها السمع عاف سواها ورشف قلبها الی انها المعارف والعلوم المبان باقضاها من الفهم وما ابها بافاق علی اقسرانه وبرع ابنا زمانه حتی کانه فی ابیات بیت القصید وفی الکلمات کلمة لبید وفی الاطعمة طعام الثرید وفی الایام ایام العید وفی اللیالی لیلة القدر وفی الصلوات صلوة الفجر وفی المیاه ماء زمزم وفی الانواء نوء المرزم وفی السور سورة الاخلاص وفی الادعیه دعاء سعد بن وقاص بل غیث ما مرالشکرا یادی غیومه وفلک دائر لا ینکر ضوء نجومه فلیس الاحدان یبارزه فی میدان علم من العلوم اصلا او یجاریه فی فن من الفنون فرعا واصلا شعر

اعنی بدیع الکمال لا نظیر له	انفوسنا بالسوی فی خیر شغفت
یا صدر علم له فی الصدر منزلة	من دون غایاتها الا وکار قد قصفت

هو جلی الشان علی المکان مولانا محمد صدر الدین خان بهادر لازالت انوار المعارف ناظرة علیه وانوار المحاسن حاصلة لدیه وسحب الفیض الاقدس فی الباطن والظاهر ماطرة حوالیه بصنوف الکریم والمجد بین یدیه اگرچه محامد ذکر شریف ایشان را درین جریده آوردن نشاید اما این نامه گرامی را بی نام نامیش که تا قیام قیامت بر جریده روزگار ثبت باد در نظر اولو الابصار قبولی نباید لاجرم بگزارش لختی از جلایل مآثر ایشان می پردازد و بدین عنوان مذکور رونق این صحیفه افزون تر می سازد و تحسین شرکت چنین فاضلی گرانمایه مژده اعتبار باهل سخن میدهد و بدین تقریب خجسته سنتها بهمزبانان سی نهد فی الجمله مولانا از دوده بزرگ بزرگانش از اهل علم و اعتبار بوده اند مولد و منشای وی همین بقعه مبارکست اعلی ترین مناصب فیصل خصومات که باصطلاح اهل فرنگ صدر صدور ش میخوانند وامروز در سلطنت ایشان برای ارباب هند شایسته تر ازین خدمتی نیست بایشان است و مولانا آنرا ذریعه کسب معیشت دنیوی و وسیله تحصیل مثوبات اخروی گردانیده که همه همتش صرف رواج کار انام است و برکت تصنیفش

شامل خاص و عام باد ائمی اتحاد موفور و التیام نا محصور دارد روزی نیست کہ شہد صحبت ایشان چشیدہ نشود و باین قند مکرر کام جان حلاوت اندوز نگردد و با اعتقاد من روز یکہ بی شرف مجالست ایشان بپایان آید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصور ثانی اندیشہ را بہتر ازین نقشی نہ بر صفحہ خاطر است و نہ پیشگاہ نظر در فنون ادبیہ ثانی اعشی و جریر آید در مرا حکمیہ ثالث باقر و نصیر رسیدن باندازہ فہمش نہ سہل است و دعوی ادراک علمش از جہل خیال ازل باین خوبی قباے قابلیت بر بالاے نیکو نقش دوختہ شکر قضا باین روشندلی و آگاہی آئینہ ضمیری نیفروختہ باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشیدہ و باین عظمت ساحری از بابل رسیدہ با خیال شرح کمالاتش طوطی خامہ من باین قدرت گفتار نغمہ سنج بی زبانی است و باہولے اوج مکانش طائر اندیشہ ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی نہ من باندازہ بخشش توانم بود کہ کس بشایستگی نتواند مش ستود بیت انوری عاجز ست و من عاجز طرح مدحش کہ در خور اندازہ ناگزیر باید بیتے چند از کلام معجز نظامش جان و تن

مرد گان مسند

مر کر بھی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھہرا
گشتہ بھی ہوا تو بھی یہ سیماب نہ ٹھہرا

اس درد جدائی سے کہیں جان نکل جائے
آزردہ مرے حق میں ذرا تو بھی دعا کر

ہو نہ دامن گیر کوئی جان کر قاتل تجھے
تو بھی روتا چل جنازے کو ہمارے دیکھ کر

برگشتہ بخت جذبۂ دل ہے تسکو آفرین
آگر وہ پھر گیا سر بیت الحزن پاس

آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید
ان دنوں چاک کو ہاتھے ہیں گریبان سے انس

ناصح یہاں یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو
ہے فکر تجھے تجھکو گریبان کے چاک ہو

گیا کون سا صید افگن ادھر سے
کہ خالی پڑے آشیانے بہت ہیں

پھیر بیٹھے دیکھ مجھسے شب وصل ہیں کیسے
تو اجنبی ہو بند قبا کیونکر وا کر دیں

گو اسیری میں ہوں پرشل اسیر تصویر
نہ غم قید نہ پروائے رہائی مجھکو

الجھنے کو بلا ہیں آپ بھی مجھ خیر ہے صاحب
لگایا ہاتھ کس نے آپ کی زلف پریشان کو

تڑپ مجروح کے سینہ میں کچھ گرمی سی باقی تھی
وہیں بس رہ گیا ٹھنڈا جو کھینچا تیر سے پیکان کو

اُس شوخ سے مربوط بہت سہل سے ہوتے | گر ہم بھی سبک حرکت نا اہل سے ہوتے

آزاد تخلص شیخ امیر الدین نام تلمیذ غلام علی عشرت بریلوے بودہ اوراست

ان ترے سیر چمن کو نہ گئے ہم ورنہ | خندۂ گل نے ہمین خوب رُلایا ہوتا

آزاد تخلص میر بہیر اللہ از قدماست از کلام اوست

سب صنعتین جہان کی آزاد ہمکو آئین | پر جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا

آزاد تخلص رام سنگہ مردے بود پر زور ارادت و اخلاق آراستہ پس از تحصیل ضروری پیشش از حلیۂ نور عاری شد شوق شعرش از حد رقم فزون تر بود در مشاعرہ محمد علیخان عاشق تخلص یک شعر شوق میر سید اوراست

ادا دون پیارے ترا طرز تکلم اور ہی | طور چشمک اور ہی وضع تبسم اور ہی

آشوب تخلص میر امداد علی خان خلف میر روشن علیخان فروغ از اہل شاہجہان آباد شاگرد میر نظام الدین ممنون ست طرز کلامش بشیوۂ استادش بسیار می‌ماند در سہر مجلس مشاعرہ شریک میشود غزل طرح فکری کند باراقم شناسائی دارد جوان مہذب است اوراست

نالۂ دل غم سے پہنچا پان تک تن اپنا کام کا | استخوان پر ہو گمان میرے ہما کو دام کا
کفن کے بوجھ سے محشر تلک پہونچ نہ سکے | اسی زمین پہ دھرا رہا ہم گناہگارون کا
نہ آؤ میری بالین پر تماشا حشر دل کا | دکھاؤ دونگا تجھے گر آپ مین مین بھی کبھو آیا
کوئی دم خاک مین ہم خاک سے آسودہ نکو | اُس کے ہنگامۂ رفتار نے سونے نہ دیا
پوچھتا جو ہین لے پاس سے انجام سوز عشق | شوخی سے اک چراغ کو اُس نے بجھا دیا
دل کو تھے کہ اُس بزم سے اُٹھ آئینگے | نالے اپنا بھی ہوا وان سے پھر آنا مشکل
قدر جفا کے کب تلک ستم کرو ہم گلہ کرین | وصل کی رات کم رہی آؤ معاملہ کرین
پاس آلودگی دامن قاتل شہ گیا | کس قدر ذوق تپیدن سے پشیمان ہو گئین
دل کہین دیدہ کہین صبر کہین تاب کہین | ہاے کتنا شب ہجران مین پریشان ہو گئین
دیدہ و دل اُس پہ مائل مرے دونون ہین | دشمن میرے دونون ہین قاتل مرے دونون ہین

آشفتہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف بھورے خان قوم افغان از شاگردان میر محمدی مائل است گویند مردے آشفتہ طبع وارستہ مزاج اخیرہا باکتساب باطن مائل و توبہ از شعر نمود از کلام اوست

برگشتہ بخت ہم سے لکھے ہین قلم کسی نے
جب ہم ہوئے مقابل وہ منھ کو موڑ بیٹھے

دیوانگی ہماری ہر لحظہ یان ہے تازہ
شیدا ہین اس پری پر ہم گرچہ ہو ن بیٹھے

بنتی کو خاطر اصحاب کیون ہو منظور
گر بیت و زینت مجلس ہو جا پار ووے

آشفتہ تخلص میرزا رضا قلی خلف حکیم محمد شفیع بعضے او را از لکھنو و بعضی از اکبر آباد دانستند بہر حال جوانے گداختہ و درد مند بود در فن طب دستے ارجمند داشت ہمت بر ترتیب محفل مشاعرہ می گماشت کلامش بنظر میر سوز در آوردہ است شعرش شستہ و صاف و فکرش مطبوع طبع اہل انصاف این ابیات ازو نوشتہ شد

جی تھا آنکھون مین یار تھا دل مین
یان تلک انتظار تھا دل مین

مر گئے پر بھی ہم کو خاک نہ کی
آج تک یہ غبار تھا دل مین

دم آخر جو ہچکی آئی تھی ہا ہا
وہ فراموش کار تھا دل مین

فقط شرابنی ہی تم آن دیکھتے جاؤ
ادھر ادھر بھی مری جان دیکھتے جاؤ

بجائے اشک نکلتے ہین پارہ ہائے جگر
تمہارے جی مین تھا ارمان دیکھتے جاؤ

دکھانے آئے تھے دامن کے چاک کی خوبی
ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ

اگرچہ ہووے گی تصدیع لیکن آشفتہ
کوئی گھڑی کا ہو مہمان دیکھتے جاؤ

اپنے ہوتے بھلا غیر کو صدقے تو کر
ہم بھی جی رکھتے ہین ہاتھ سے تیرے قربان

چہرہ کچھ اندنون غم پنہان سے زرد رہے
ظاہر مین کچھ مرض نہین پر دل مین درد رہے

جلا ہے عشق سے آشفتہ پار سا بنکر
خدا جو شیخ بٹھائے اسے شراب کرے

ہمیشہ آگ نکلتی ہے میرے سینے سے
الٰہی موت دے گذرا مین اپنے جینے سے

مر گیا اک صنم پہ آشفتہ
موت ایسی خدا نصیب کرے

آشفتہ تخلص سید منور علی خلف سید علی نواز رضوی از سادات عالی گہر بارہہ والا نش

در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ در فن طب دستے بلند و پایہ عالی دارد استفادہ این فن از
خدمت حکیم غلام حیدر خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ بتاثیر تخلص آشفتہ
مزاج و شوریدہ طبع نمکی از سوز عشق در خمیرش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار دارد خلاصہ کفایت

ستم حال نے پھر یاد دلائی آنکی
اجل تو نے کیا کیا مجھے شرمندہ قاتل سے
آشفتہ تیری گور میں تڑپے ہے ساری خلق
ہم غیر سے ملے ہیں کسی سے ملا نہیں
نہ وصل کا خیال انھیں اور نہ موت کو
عاشق کو لطف سے ہے فزون لطف ہجر میں
پہنچا نامہ بر گیا وہ گیا جا نسے وہان
اگر سنے ناصح کہ دشمن سے نبا ہی کس طرح
آوارہ ہوں آپ پریشان کو
ہے وصل میں بھی فراق کا غم
دکھلائیں ہم آشفتہ کہیں مر کے بھی راحت ہو گی
خوش ہوں گے ہم آشفتہ آئینہ رخ جانان سے
سودا ہی کیا قصور ہے بیتاب و بیقرار
ایسی دلربائی کو کیا جانتا ہے
ہے جلاد کی سادگی میں بھی شوخی

گور میں بھی پس مردن نہ مجھے آرام آیا
تماشا تھا اسے میرے تڑپنے کی اذیت کا
ہے بیقرار آمد محشر کو جان کر
سچ ہے کہ بیوفا ہوں میں تم بیوفا نہیں
قسمت میں کیا خدا مرے مرنا لکھا نہیں
یہ غیر کی سزا ہے ہماری سزا نہیں
اب جی میں ہے رقیب کو ہم نامہ بر کریں
ہے یقین تجھی کو وہ بیوفا کہنے کو ہاں
میں خضر کی طرح رہتا ہوں
ظاہر میں ہوں پاس پر جدا ہوں
یار رہیگا یہ غم دور مری جان کے ساتھ
پوچھے گا قیامت میں بیہوشوں نے کیا کوئی
جز غیر اور کون ہیں تیرے واسطے
ستم کو وہ بدخو ادا جانتا ہے
مرے خون کو رنگ حنا جانتا ہے

آصف تخلص وزیر الممالک نواب یحیی خان آصف الدولہ بہادر داستانہاے محامد
و مکارمش افسانہ گوش عالم است و شرح بزرگیہاے ایشان خارج از حد رقم
و احسان عمیم و ہمت فخیم بے نظیر و عدیل گوی ابر مدرار چشمہ سار فیض حضرت رب جلیل بود
دست گہر ریز و کف زر پاش در رشت ارباب نیاز و حاجت را خانہ از استغنای انباشت
در تیر اندازیش دستی تمام بود و بشکار رغبتی تمام آری فرد شہان را ضرور است مشق شکار

کہ آید پے صید دلہا بکار • مرغان ہوا را بر زمین می افگند داین ادنی حرفی از قدر اندازی اوست با فن شعر مالوف بود و اکثر با سپ این فن را بسلک جا گزیده شایان نو بخشی بہل سالہ فوت کرد انا للّٰہ وانا الیہ راجعون این ابیات از افکار پاکیزۂ اوست

ایک دن یار سے یہ میں نے کہا	قطعہ	ابتو ہم سا قیامت و ... ہو گئے
ہنس کے کہنے لگا کہ اے آصف		یہی کہ آپ کے لا الہ ... ہو گئے
ملنے نہ ملنے کا تو وہ مختار آپ ہو		پر ہمیں کو چاہیے کہ ... دو لگی ہو
چاروں پاکش نے اس کے نہ ...		گر وہاں ... شکل ... گا وہ ...

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر جلال الدین شاہ عالم بادشاہ غازی انار اللّٰہ برہانہ از حقائق ایشان چون آفتاب نیم روز روشن است ... وشمع مکارمش کالبدر الدجی تا چند ده در روشنی ... اخلاق ... چہل و شش سال رایت سلطنت برافراختہ امر و زوفات ایشان را بیست و شش سال گذشتہ با سخن و اہل سخن الفت بسیار داشت بیت چند از نتائج افکار ایشان انتخاب ...

صبح اٹھ جام سے گذرتی ہے	قطعہ	شب دلارام سے گذرتی ہے
عاقبت کی خبر خدا جانے		اب تو آرام سے گذرتی ہے
آئے جو خواب میں بھی وہ یوسف لقا تو کہیں		ای آفتاب دہ ...

آفرین تخلص شیخ قلندر بخش ساکن سہارنپور سلسلۂ نسبش با مام الائمہ سراج الامہ ابو حنیفہ کوفی رحمۃ اللّٰہ علیہ منتہی میشود گویند کہ از صنائع شعر بسیار آگاہ بود در رسالہ مسمی بتحفۃ الصناعہ تصنیف نمودہ اوست واصناف سخن مانند غزل وقصاید ومثنوی نظم فرمودہ خلاصہ فکرت اوست

سجا چمن میں تو اب آفرین کہ چون غنچہ	لبون میں اسکے نہان ہو بہار خندۂ گل
بہت ہیں گرچہ حسین اور ناز کرنے کو	بہت تو ہم بھی نہیں دل نیاز کرنے کو

آفاق تخلص میر فرید الدین ابن بہاء الدین نسبت قرابت با شاہ سفیان کہ از معارف اولیاء دہلی بودہ داشت از تلامذہ نثار اللّٰہ خان فراق است ازو

ہاتھ کا اُسکے خط لکھا لایا | تیرے قاصد مین ہاتھ کے صدقے

آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع وحدت ذہن در چندین فنونش نیکودستی است این بیت اوست

آن تیغ کھینچا کر بیٹا آتش مزاج تو | مرنے پہ آج یہ بھی کمر بند کار گر ہی

آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افاغنہ جز این دیگر از حالش آگاہ نیم او راست

منعم دیکھو اپنا سیکھا ابھی رسم جاہ کی | پاؤن پنا بنا کے بیٹھے شب باہ کی

آگاہ تخلص میر عبد الجلیل نام از سادات گرامی قدر شاہجہان آباد دہلی بودہ است شاگرد معنوی جعفر زٹلی و اُستادرا بظاہر ندیدہ از وست

زلف ہی چہرے پہ یا بچھو بچال ہی | جنبش ابرو ہی یا بچھو بچال ہی

اثر تخلص حسین علیخان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان تورانی شرف شاگردی شیخ امام بخش ناسخ دارد وغزلی اند کہ این اشعار از انست شہرت تمام دارد جز این شعرے دیگر نامش گوش نخوردہ او راست

ایسکی در دو اُنھون پہ نام اُس مہ تابان کا ہی | صبح کے غل شب تا در زندان وہ اکر کہہ گیا

بن گیا آخر مری شب کا وجود افسانہ تھا | شب مین از خویر خواب بخت کو افسانہ تھا

اثر تخلص سید محمد میر کہین برادر خواجہ میر درد علیہ الرحمہ مردی شکستہ دل نیک است وازفدائیان ہمین برادر خویش بتقاضاے دودمان خود از نسبہاے باطن باہرہ آثار صلاح و تقوے از سیماے حالش ظاہر بود تا شد این جہان گذران را گذاشت دیوان قلیل الحجم دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوے غایت در دمندانہ و دلپذیر و مطبوع واقع شدہ مثنوی ایشان شہرت تمام دارد کہ بناے آن بر محاورہ بخش است واز جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دیکھین گے اُسکی سنگدلی کو ہم اک اثر | گر کوئی نالہ ہم سے سرانجام ہو گیا
اُس سنگدل کے دل مین تو نالے نے جا نکی | کیا فائدہ جو اُسکے جی مین اثر کیا
ہو جائینگے جو اُس سے معلوم | داغون کو مرے شمار کرنا

کیا کہیے آخر تو آپ تک دیکھ
بھی انکی بچا خدا خدا کر
لگی رکھی نہ تو نے میرے ساتھ
بیوفا تیری کچھ نہین تقصیر
یون خدا کی خدائی بر حق ہی
مر تو چلے کہان تلک اب درگذر کرین
جیتے ہین ہی از سر نو جو تیرے یاد کرین
ہم اسیرونکی اُسے چاہیے خاطر داری
یان تغافل مین اپنا کام ہوا
حال میرا نہ پوچھیے مجھ سے
نہ لگا لے گئے جہان دل کو
ہر دن فزون ہین پھر دیان روزگار کی
باتا اثر کہ وعدہ فردا غلط نہین
غرض آئینہ داری دل سے
تیری عیاریون کی باتین آخر
اور تو کوئی نہین دام و قفس و انگیز
دلربائی و دلبری مجھکو
دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا
حال پر اپنے مجھکو آپ آتا
آپ ہی ہو چل نہ دیکھ اُس لیے راہ کی
چھپ چھپ کے دیکھنے کے مزی سبب ہوا اثر
کبھی دوستی ہی کبھی دشمنی
ہمین حیرت ہی آپ ہی تجھکو دیوین کیا جواب اسکا

یون حال اپنا تباہ کرنا
پھر اور بتون کی چاہ کرنا
تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
مجھکو میری وفا ہی راس نہین
پر ہمین تو اثر کی آس نہین
یا ہم نہین اس آہ مین یا آسمان نہین
تو سنے یا نہ سنے نالہ و فریاد کرین
اور اُلٹے نہ کہ ہم خاطر صیاد کرین
تیرے نزدیک یہ جفا ہی نہین
بات میری جو معتبر ہی نہین
آہ لیجائیے کہان دل کو
کچھ سے کھلتا چلا ہی روش یار کی
لیکن کٹی نہ آج یہ شب انتظار کی
تیرا جلوہ سے مجھے دکھانا ہی
سب سمجھتا ہی گو وہ دانا ہی
تنگ آیا ہون فقط دل کی گرفتاری سے
گو کر آتی ہی پر نہین آتی
دشمنی پر تو پیار آتا ہی
جسم بے اختیار آتا ہی
اس پر کہین لگے آہ کہ ہمنے بھی آہ کی
معلوم ہونگے جو کبھی اُس نے نگاہ کی
تری کون سی بات پر جائیے
کہ تجھ بن اب تلک کسطرح ہمنے زندگانی کی

آپ مین کہنے لگون ہو کہان میری مجال
پوچھے تو احوال میرا ایسی کیا تجھکو پڑی

مہرو کین کچھ تو ہو تحقیق سے کیا کام مجھے
یون تو ناحق نہین دیتے ہین دشنام مجھے

کب کب تری گلی مین ہم بیقرار آئے
سو بار جی نے چاہا تب ایکبار آئے

تارے تو گنتے گئے شب ہجر
داغ اپنے مگر شمار کیجے

کب کب آتا ہو آخر کیون تجھے تنگ آتا ہی
آنکلتا ہو کبھو جی سے جو تنگ آتا ہی

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت از و بدست آمدہ

مجنون کو اپنی لیلی کا محمل عزیز ہی
دل مین ہمارے تو ہی ہمین دل عزیز ہی

احسان تخلص حافظ عبدالرحمن خان از سخن طرازان عہد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالہا بعہدہ مختاری سرکار مرزا ایزد بخش بہادر سرفراز ماندہ بشمار اعزہ این دیار مے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعرہ میشود اشعار عاشقانہ اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظی مانند جناس و اشتقاق و طباق و غیر آن اصرار از حد افزون دارد و با راقم تقاربیش ہست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار ازان انتخاب یافت

دو دن سے مین جدا ہون اس مو کمر سے احسان
اک سو طرح کا صدمہ اس درمیان مین دیکھا

کہان وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا
کسی کا کام ہمیشہ بنا نفس مین رہتا

گلے سے لگتے ہی جتنے گلے تھے بھول گئے
وگرنہ یاد تھین مجکو شکایتین کیا کیا

مین تو اس نوجوان پر غش ہون
ہائے عالم تری جوانی کا

سخت نادانی کی احسان جو کہا عاشق ہون
بھید کہتا ہی کسو سے کوئی نادان دل کا

ہی وہ مرید آبلہ پائے عاشقان
پانی پہ ٹھہرے کیونکہ نہ بستر حباب کا

مرے آتے ہی بس نیند آئی تو اب
یہ اپنی چشم پوشی دیکھتا جا

یارو سبھون کو میرے گریبان کی فکر ہی
ناصح کے منھ کو آن کے کوئی نہ سی گیا

یہی مجکو رہ رہ کے آتا ہی ارمان
کہ تجھ سے نہ کچھ میرا ارمان نکلا

مجھ پہ نہ پیک یار ہی کچھ خشمگین ہوا
نامہ بھی وا کیا تو وہ چین بر جبین ہوا

انمین بھی دراندازون نے سورخنہ نکالے
دامن کو وہ گو تکتا ہی بحسرت مجنون
آخر کہیں لگے گور کے ہم آہ کنارے
خاک ہو کر بھی رہون تھا یہ وفا نے چاہا
مینا سے بادہ ہاتھ سے یون میرے لیگیا
جو کوئی جان بچا کر تمھارے دست سے پھرا
دل آہن سرشت اُسکا بنے موم
فائدہ تم جو سبجھے نزع مین یاد آئے نظر
مجھکو مست تمھارا دُلبن چلیئے سنبھل کر دیکھکر
دیکھیو میری طرف سیج کہیوا ہی اختر شناس
کوٹھے پہ چڑھا کر تو مر بیجان سمجھ کر
گر دل احسان تم معشوق دست صدا فرین
کرتا ہو دیکھے مجکو تو اسطرح خاطر
احسان مین جسکے نام پہ دیتا ہون اپنی جان
غم ساتھ ہوا گلی سے تیری
مین جیسے پلنے پہ آؤن تو سبھی جاؤن
مین تڑپتا ہون غم عشق بتان مین احسان
کسی ہمدرد کی خاطر ہمکو اک جھمر مرنا ہی
مت کر دگر دیکھ تو ہر دم مری دعا کا
خفا مت ہو تجھکو ڈھلکانے بیت مین
کہتے ہو کیا رقیب کو بھیجون بتا صلاح
کچھ سانس رکا لئے ہو رہ رہ کیسے ڈر ہی
اُس سے پوچھے ہی جو احسان وفا پیشہ کبھی

احسان نے جو اُس رخنۂ دیوار کو دیکھا
سنگ باقی نہ رہا دامن طفلان مین کیا
دریاے محبت کا یہ ساحل نظر آیا
کیا کرون لیک نہ کمبخت صبا نے چاہا
خون محتسب کا آج تو پینا حلال تھا
یہ جانتا ہون مر بیجان خدا کے گھر سے پھرا
ہر دا ہی روح عالی شان داؤد
ہی نہ یاراے سخن اور نہ یارای نظر
چال سب چلتے ہین لیکن سینہ پرور دیکھکر
کیون فلک کو تو نے دیکھا میرے اختر دیکھکر
پریان نہ اُتر آئین پرستان سمجھ کر
پیر و مرشد واہ یہ بدعت خدا کے گھر کے پاس
نہان زبان پہ ہی احمد و آشکار دریغ
وہ جانتا نہین ہی مرا نام اب تلک
اک کہ رشتہ تھا اور دو ٹکڑے ہم
گر عسس منع کرے اُسکا لہو پی جاؤن
حکما فضل الٰہی خفقان کہتے ہین
اگر نیچے فلک عقد ثریا مول لیتے ہین
ہم کوئی تیری منت تاثیر کھینچتے ہین
مرا سر رہتے آستانے بہتے ہین
لعنت ہی سنے کھینچے گا یہ لعین کو
قاصد نہ کہین راہ مین کمبخت کا ہو
بیوفا کون ہی کتنا ہی وہ عیار کرو

حال دل حزین جگر خستگان پہ رحم
مین نے کہا ثواب ہے کہنے لگا گناہ

جنت مین مجھکو اُسکی گلی سے ہین پیچھے
کیا جانیے کہ مجھ سے ہوا آہ کیا گناہ

کوئی فلک زدہ ایسا نہین زمین پہ کہین
دماغ آہ کا اسیر بھی آسمان پر ہے

چین مجھکو بھی ہو مجھکو ستانے والے
تو بھی ٹھنڈا رہے جی کے جلانے والے

آشنا کسکے ہین بیدید ہین یہ دیدہ و دل
ہین یہی دیدہ و دانستہ ڈبانے والے

لگے رونے پہ ہنسی آتی ہے مجھکو احسان
دوڑے پانی کو ہین کیا آگ لگانے والے

بیٹھا ہی آہ بس خدا نکرے
تجھکو فرصت ہو سر اُٹھانے کی

یاد مسجد مین آئیگی احسان
کیفیت اس شراب خانے کی

کہہ اپنی نقل دیکھ کے روتا ہے تو احسان
ہان اُٹھ کے گیا کوئی تو ہے پہلو سے تیرے

بس خاک قدم دیجیے تکرار بہت کی
مٹی مری اس خاک نے ہے خوار بہت کی

ہم لائق بندگی نہین تو
بس خیر ہے بندگی ہماری

ہم جان چلے کہ جانکے ساتھ
جائیگی یہ جان گئی ہماری

کہتے ہین پلٹ گیا وہ رہ سے
تقدیر اُلٹ گئی ہماری

کیا کام کسی سے ہمکو احسان
ہم اور یہ بیکسی ہماری

تجھکو بہت بھی جو معاذ اللہ میرے لب تک
نالے گر آئین بہت جائین جگر دو چار کے

اے بخت تو جاگ اور جگا ہمکو کہ پھر ہم
تا حشر نجاگین گے جگا کے

ترا مسجد مین یہ ڈیرہ مگر بھید ہے اور
کنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے

پہ ستانے سے مرے تجھکو ہے حاصل ظالم
مجھے موذی کے خلقت بھی لٹا ہوئی

مرنے کے بعد آنکے کٹوائین بیڑیان
آج آپ اپنے کشتے کی منت بڑھا چلے

احسن تخلص ہمیشہ نام بیکے بودہ از معاصرین آبرو و ناجی و بطور شان غزل سر نوشت اورا

نازک بدن پہ اپنے کرتے ہو تم جو غرہ
موسیٰ کرے نہ تمکو فرعون سا بنایا

مضمون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر در کلام شاہ مبارک آبرو یافتہ شد اما چون از صاحب ترجمہ شعر آخر کہ باقی داشتہ باشد در نظر نبود ناچار ثبت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سرکار نواب آصف الدوله مرحوم بہ پیشہ شاعری ملازم بود بحسن خط و نیکوئی بیان مشہور است و در تلامذهٔ مرزا رفیع سودا معدود و جوہر دریابیت حال پرتوے از مہر ضیا ہم گرفته اما ذرهٔ اش خورشید از دگشته او را

ٹکڑے اڑ جائینگے سینے مین جگر کے احسن
تیرے نالو نکا کوئی دن جو یہ انداز رہا

احسن اپنے ہر اک مہ پارہ گرم لاف تھا
گھر سے وہ خورشید رو نکلا تو مطلع صاف تھا

اشک گلگون کو نہین لعل و گہر سے پیوند
یہ رکھے سنگ سے نسبت وہ جگر سے پیوند

سجدہ گہ ہی خاک احسن اسکو سارے خلق کی
جان دی تھی اس نے کسکی حسرت پابوس مین

بزم مین اسکی جو ہوتی ہی کبھی سرگوشی
دل دھڑکتا ہی کہ میرا کہین مذکور نہو

تم تو دل مانگو ہو یان جان تلک حاضر ہی
بات یہ بھی ہی کوئی آپ کے فرمانے کی

احسن تخلص احسن اللہ خان جہان آبادی متصل دروازهٔ لاہوری در مسجد سرہندی میماند و چون خم ابروے زیبا صنمی را دیده سر بسجده فرود آورده ممبر و محراب را بر طاق نسیان گذاشته بجاے خطبه ناله بنیاد نهاد و آخر به اندرز واعظان فریفته گشته طریق کہن از سر تازه کرده عهد برہمن گسسته بیعت شیخ نمود زنار از میان بکشاد و تسبیح به دست پیچید این بیت بنامش به نظر رسید و ثبت گردید

اسکی گلی مین احسن شب چوری چوری جانا
یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہی

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است او راست

گر یہی ہین دست اپنے نارسا
اسکے پاؤن تک رسائی ہو چکی

احمد تخلص احمد بیگ از طائفهٔ قزلباش جوانیست صبیح الوجه قواعد سپاہگری را علی احسن وجہے دانسته صاحب رسالہ سرکار مرزا ولیعهد بہادر بوده از اوست

ہوئے ہاتھ مین جب تونے تیغ کین پکڑی
نہ اٹھ سکا مرے بسمل نے یہ زمین پکڑی

احقر تخلص مرزا جواد علی از قزلباش است ولادتش در لکھنؤ اتفاق افتاده اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدر منیر گرفته در بدو سن شعور بزیارات اکثر مزارات فائض البرکات فائز شده بوطن برگشته این مطلع از و پسند آمده

بزم مین اُسکی جو شب جاہ کا مذکور چلا
اُٹھ کے محفل سے وہان وہ بُت مغرور چلا

اختر تخلص شخصے است از دودمان گورگانی طبعش بفکر شعر فزون تراز اندازہ رغبتے داشت از وست

سب مجھے بھی ہٹ ہوئی ایسی کہ مرتا لیکن
نہ تیرے کوچے سے ہرگز اُٹھا قدم میرا

اختر تخلص میر اکبر علی از مشائخ زادگان سرہند است درصنعت انشاپردازی ید طولے داشت از تلامذہ شیخ قلندر بخش جرأت است از کلام اوست

تماشے کی ہی جا مژگان پہ جو لخت جگر نکلا
عجب یہ نخل ہی جسمین کہ شکل گل ثمر نکلا

ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ مشاہیر بلاد مشرق بودہ ازنامش آگہی دست نداد از وست

پھر چاہوا ہر گھر گھر اب دیکھیے کہ کیا ہو
دو دن نہ چھپ سکی تو چاہت ترا بُرا ہو
تا سر بالین اُسے آنا قیامت شاق ہی
یہ دل بیمار جسکا نزع مین مشتاق ہی

اسعد تخلص مرزا اسعد بخت نبیرۂ شاہ عالم بادشاہ مقطعے از ایشان مسموع بقلم آمدہ

تو اسعد غضب ہی کہ ہاتھون سے تیرے
یہ تسبیح ٹھہری یہ زنار ٹھہرا

اسد تخلص میر امانی از سکنائے جہان آباد دہلی است مرد شگفتہ و ظریف بودہ نسبت شاگردی با مرزا رفیع سودا داشت در راہ لکھنؤ حرامیان تیغ کار بسر انجام خونش ریختند از وست

جوان لون اسد کو لائے تھے اُسکی گلی سے ہم
خانہ خراب راہ مین آکر بچھل گیا
بزم بتان ہو جام ہو خلوت ہو پھر تو بس
کافر ہون گر وہان مین خدا کا بھی ڈر کرون
اسد اس جفا پر بتون سے وفا کی
مرے شیر شاباش رحمت خدا کی
برو اپنے جلنے پہ ان روتی ہی کھڑی شمع
یارب نہ شب وصل ہو کوتاہ کسی کی
جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سامنے
ملنے نہ پائے ہونٹ کہ سو بات ہو گئی
اسنے ہی کوئی وہ بت گمراہ کسو کی
گو آپ سفارش کرے اللہ کسو کی

اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تھانہ مضافات سہارنپور است او راست

طلسم ظالم کا پس مرگ بھی رہتا ہی بجا ۔۔۔ ہین یہ بازوے عقاب اب جو بنے تیر کے پر

اسیر تخلص تلبرار نام نصرانی بودہ از رفقاے ظفریاب خان جوان تنومند اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ او میگوید

ہم اُس آئینہ رو کے ہجر مین یون زیست کرتے ہین ۔۔۔ کہ سکتے کی سی حالت ہی جیتے ہین مگر بیجان

آسفان تخلص غالبًا نامش ہم ہمین باشد نصرانی بودہ اصلش از فرنگ و ولادتش بہند اتفاق افتادہ از وست

خط کا یہ جواب آیا جو لکھا کبھی پھر خط ۔۔۔ کر ڈالونگا اک دم مین ترے آنکھ کے پرزے

اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندہلہ بودہ او راست

آتش دل سے ہوا ہی مجھے یہ ڈر پیدا ۔۔۔ کہ مرے سینہ مین ہووے نہ تنور پیدا

اصغر تخلص سید امجد علی اکبر آبادی ہمین برادر حکیم محمد میر کہ از رفقاے معتبر حضرت والد ماجد بودہ از دودمان امجد است از شاہ عبد اللہ بغدادی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ بوضع و وقار تمام و تورع و تقادت تمام زندگانی کردہ از خیالات اوست

ہوا ہون بسکہ خفا ابتو اپنے جینے سے ۔۔۔ لگا ہی لونگا مین اُس تیغ زن کو سینے سے

اظہر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سروری تخلص کہ شاعر پارسی گو بود از اہالی جہان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر فرزند علی موزون گرفتہ بہ تعلیم اطفال بسر میبرد او راست

رکھتی ہی مری جان کو مضطر تپش دل ۔۔۔ دکھلاے گی ہنگامۂ محشر تپش دل

اعظم تخلص اعظم خان از مردم دہلی قوم افغان مردے حریف و ظریف بودہ کسب سخن از شاہ نصیر کردہ آخر ہا این فن را ترک گفتہ بہ کسب علوم پرداخت او راست

اسی مضمون سے معلوم اُسکی سرد مہری ہی ۔۔۔ جو اُس نے مجھکو نامہ کاغذ کشمیری پر لکھا
درد دل از بس طبیبون سے نہان رکھتے ہین ہم ۔۔۔ شمع آسا نبض زیر استخوان رکھتے ہین ہم

افسوس تخلص میر شیر علی فرزند میر علی مظفر خان داروغہ توپ خانہ نواب قاسم خان عالیجاہ از مردم نارنول است سلسلہ نسبتش با امام ہمام جعفر صادق

علیہ السلام میر سید از مشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام پرداختہ در اوائل حال از منتسبان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آخر الامر در کلکتہ بسرکار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسی بزبان ریختہ بایشان بودہ اوراست

قفس سے چھٹنے کی امید ہی نہین افسوس / حصول کیا ہی جو مژدہ بہار کا پہونچا
کیا لکھون اُسکو مین احوال یہ کہتا قاصد / بیچوا اسی کے سبب طاقت تحریر نہین
دیکھتے ہی اُسے حاضر ہوے مرجانے کو / وہی اشخاص جو یان آئے تھے سمجھانے کو
کیون ہوا اسقدر گھمنڈ اُس بت پر غرور کو / صبر کسیطرح نہین اس دل ناصبور کو
اُس سے اُٹھتے ہی جی پہ آن بنی / دیکھیے آگے آگے کیا ہووے
صورت تجھے حق نے دی پری کی / پر آدمیت نہ دی ذری سی
کچھ بات تم سے کر نہین سکتے ہزار حیف / مدت مین تم ملے بھی تو غیرونکے گھر ملے

افسر تخلص غلام اشرف آبائش سر خدمت گاؤخانہ بادشاہی بودند از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی است بیشتر فکرش مقصور بر مراثی بودہ ازوست

جب دیکھے ہے وہ داغ سیہ اپنی جبین پر / آتا ہو اسے رشک ترے رخ حسین پر

اکبر تخلص اکبر خان کہین برادر داعی اعظم بہ اکثر صفات حسنہ متصف است از اکثر ایام رغبتی بشعر پیدا کردہ از حضرت مومن استفادہ میکند ازوست

سوچے ہے حضرت ناصح کوئی تدبیر وصال / حیف چارہ نکرے آپ سا دانا دل کا
خانۂ غیر مین گر کے لگا جی تیرا / ہمکو بھی اور سے آتا ہی لگانا دل کا
ہوا نہ شوق سے اُس کوچے مین گذر اپنا / ہمیشہ تجھے رہا ہمسے راہ بر اپنا
جنون عشق کا درمان نہو کسی سے کبھی / کہو علاج کرے جاکے چارہ گر اپنا
دیا نہ رنج ستم سوز دل سے کام لیا / یہ خاک ہونے کا احسان ہی چرخ پر اپنا
عدو کے ذکر سے وان ہوش جائین یان موت آجائے / مزاج اُن سے بھی نازک ہی کس قدر اپنا
قتل کر لاشۂ اکبر کو چھپایا گھر مین / بارے اُس نے مجھے جانے نہ دیا اور کہین

ہون صید دام دیدہ مین صیاد ودر گذر	غفلت مین وہم ہے کہ قریب کمین نہو
دوش ملک پہ دیکھ کے نقش شہید عشق	حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہو
اکبر تباہ دیکھ کے دشمن کو ہنس دیا	اُس بے وفا کو مجھسے محبت کہین نہو
کون رویا ہے ترے کوچے مین رات	کیون سفیدی اُڑ گئی دیوار کی
ہم تو ہین رہیے جو خفا ہو تو خوش ہو	آئے نہ تھے طلب سے کہ رخصت کیا چلے

الہام تخلص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ طول الٰہ از اہل لکھنؤ است مرد وارستہ بودہ و بعلت درویشے باعتبار ہیچ نیست گویند کہ بزمرۂ اساتذۂ معدود بود ولفارسی ہم تکلم میکرد ... سخن ریختہ

اری بیکسی تیرے قربان ہون	برے وقت مین ایک تو رہ گئی
نگہ وہ دشنہ کہ طعنہ کٹار پر مارے	مژہ وہ تیر کہ خنجر کی دھار پر مارے

الم تخلص محمد علے از تلامذۂ شیخ ابراہیم ذوق ہست منقطع بدیہی علی سبیل التذکرہ بر زبان راندہ بودند دل قلبیدہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اُسکے ناز کا تو پھر	الم فریفتہ کیون اپنے نازنین کے ہوے

الفت تخلص یکے از باشندگان قصبہ مظفر نگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ از و بنظر آمدہ خالے از کیفیت نبود ثبت افتاد

ہمیشہ کہتے تھے الفت کو لوگ زشت نصیب	سو آج کوچے مین تیرے ہوا بہشت نصیب

الفت تخلص شکل سین از کائستان عظیم آباد است بحضرت دہلی ہم رسیدہ اصلاح سخن از قلندر بخش جرأت گرفتہ ازین بیش کہ بر زبان خامہ می گذرد مے تراود کہ طبع خوشے داشتہ

ہر قدم پر یان تلک آنے مین سو سو ناز تھے	کیونکہ گھر جانے لگے شام و سحر دو چار کے

امیر تخلص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بمرزا منجھو پور وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ بہادر برادر کہتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشگاہ خلافت خدمت میر آتشی داشت بیش از فتنہ غلام قادر خان بجہان آباد در رنگ مشاعرہ یک شانہ شور ریختہ بود و انجام صحبت حاضران را سفرہ چیدی و خوان نعمتہاے گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست

یاس و غم و آرزو جمع یہ سب چیز ہے | ہلئے تیرا حوصلہ دل بھی عجب چیز ہے

امیر تخلص نواب علی محمد خان از طائفۂ جلیلۂ افاغنہ است نسبت تلمذ بقیام الدین علی قائم دارد بیشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزم مشاعرہ مے آراست اوراست ؎

اُس نگاہ ناز سے لگ کر کوئی چھٹتی ہے آنکھ | کیوں نہ سو سوئے قفا منہ وقت رم نخچیر کا
بس میں آیا جو تمہارے اُسے چاہو سو کرو | کیا ستم آدمی سہتا نہیں لاچاری سے
تیورے گھر جانے سے بس اپنا تو گھر جاتا ہے | لے مری جان کے دشمن تو کدھر جاتا ہے
ہائے سرخی ترے رخسار کی ہنگام عتاب | جتنا بگڑے ہے تو اتنا ہی سنور جاتا ہے

امیر تخلص امیر اللہ مردیست از اہل جہان آباد نہایت اہلیت و تمکنت بسیار باو ست در فن رمل مہارتے درست دارد از تلامذۂ شاہ نصیر است با واسطے اشعر گاہ گاہ می خورد

از کلام اوست

اِس تشنہ گلو پہ پھیرا دیکھ تو قاتل | بے آب ترا خنجر براں نہ ہوا ہو

امین تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است و انکہ نسبتش بمرشد آباد کردہ از خطای عظیم آمدہ مرد قناعت پیشہ درست اندیشہ از نتایج فکر اوست

خورشید ترا دیکھ کے منہ کانپ کے نکلا ہے | مہ چادر مہتاب میں منہ ڈھانپ کے نکلا
ہم کو کیا گر بہار آتی ہے | دل وہ غنچہ نہیں کہ وا ہوگا
ڈر سے تیرے نالہ بھی نکلتا نہیں لب سے | ظالم ہے ترے ظلم کی تاثیر ہوا پر
مرتے ہیں ہم تو اُسکے لب آبدار پر | گر آب زندگی ہو تو مارے ہیں دھار پر
بوسہ دیا تھا جی میں جو آوے تو پھیر لو | اتنا خفا ہو کس لیے اس خاکسار پر
یہ نہیں جوہر نمایاں تیغ تیز یار پر | لکھ رہا ہے نام مقتولوں کا اس تلوار پر
دل خیال زلف میں بیتاب بے آرام ہے | رات ہوتی ہے ایسی بھاری ہر ایک بیمار پر
دل تو کیا ہے کہیں جو آئے یار | جان آگے نکال رکھتے ہیں
مجھ سے بے چین رکھتا ہے دل افگار پہلو میں | وہ سوئے کس طرح جسکے ہے بیمار پہلو میں
ہم آنے کو مانع نہیں غیر کے | پر اتنا ہے خلوت میں ہمدم نہ ہو

اپنی کی غذا اب رہی ہی یہی
آہی یہ خون جگر کم ہے ہو
جلوہ تیرے حسن کا کہان ہے
یون کہنے کو آفتاب ہان ہے
دن کٹا فریاد مین اور رات زاری مین کٹی
عمر کٹنے کو کٹی پر کیا ہی خواری مین کٹی
صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پروا نہین
ہجر کی جب رات ایسی بیقراری مین کٹی
کس سے تشبیہ دین بھلا تجھ کو
ایک یوسف سو تیرا ثانی ہے

امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مردیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار لعہد نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والدش بودہ گویند کہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ درحضرت اخلاے روحانی گذرانیدہ

کون آتا ہے یہ کس کے پاؤن کی آواز ہے
ہر صدا سے پاین جیسے سو طرح کا نالہ ہے

امین تخلص محمد اسمعیل ابتداءً تخلص بوحشی بودہ وجہ این تغیر و تبدیل پیدا نیست فی الجملہ جوان فرخندہ بود شرافت نسب داشت از وست

اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمدم
مکھڑا نظر آجاے لب بام کسی کا

امین تخلص نامش میر محمد از اہل بنارس سید بیست پاک نژاد و راست

جی سے کہدو کہ آہ سرد کے ساتھ
ٹھنڈے ٹھنڈے چلے تو چل نکلے

امانی تخلص میر امانی شاہجہان آبادی فرزند خواجہ انجمی طریقہ اثنا عشریہ داشت فوتش درسنہ ۱۱۷۷ ہجری اتفاق افتاد این اشعار از افکار اوست

گھبرا ہے مجھے غم نے عجب حال ہے جیکا
اے نالۂ دل وقت ہے فریاد رسی کا
سینے مین جدھر دو ہو پھونک دو اے آہ
ناک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسی کا
گھر ہو سنگ مین کیا کیونکر ان کو رام کرین
بتون کے دل ہو تو یارب یہ آہین کام کرین
ناصح بر کہیو زبانی کہ تڑپتے تجھ بن
شمع شب دیکھ مجھے صبح تلک روتی تھی

امانی تخلص نام نامعلوم شخصی بود از مرحوم شاہجہان آباد این بیت بنامش ملاحظہ شدہ ثبت افتاد

کس کے یہ خار مژگان دل مین کھٹک رہے ہین
جو چشم سے لہو کے قطرے ٹپک رہے ہین

امجد تخلص مولوی امجد خلف ارشد مولوی ارشد مرد قناعت پیشه بود پدر مولوی عبدالرحمن است که از مخلص احباب فقیر است او راست

جس گھڑی آنکھ دیکھون ہون مین جون قطرۂ اشک ‖ اپنی نظرون سے بھی امجد مین گرا جاتا ہون

امجد تخلص روشن بیگ نام ہمین برادر حمید الدوله منصرم کار سرکار ولیعهد شاگرد شاه نصیر واز علم بی بهره بود نوجوان مرد او راست

جہان زنجیر ہم سنتے ہین منکو امول لیتے ہین ‖ تری زلفون کے سودے مین یہ سودا مول لیتے ہین
جی دھڑکتا تھا کہ کھینچے مین نہ آجائے لچک ‖ ہاتھ سے چھوڑ دیا مین نے ترا جان کے ہاتھ

امانت تخلص امانت راے نام ورد و میر که محله ایست در جهان آباد مسکن داشت از وست

تشریف یہان نہ لاؤ پر نامہ بر تو بھیجو ‖ مت لو خبر ہماری اپنی خبر تو بھیجو

انور تخلص ولی محمد خان از مشائخ زادگان است آبایش داروغهٔ عدالت شاهی بودند بشعر ریخته فارسی لب میکشاد او راست

ایسی جان بخش ہوا موسم گل کی آئی ‖ قصد پرواز مین ہین بلبل تصویر کے پر
ہوا اشک خونین بہار گریبان ‖ رگ گل سے ہے تار تار گریبان

انتظار تخلص نامش معلوم حقیر نگشته از معاصرین فغان و آبرو است او راست

جو ہین بہار گل کے قفس مین خبر گئی ‖ بلبل یہ سن کے ایسی ہی تڑپی کہ مر گئی
کنج قفس مین جا کے بناتا ہون آشیان ‖ سیر چمن کی دل سے ہوس اس قدر گئی

انیس تخلص امیر الدوله نوازش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون همشیره زاده شاه نواز خان مرحوم است که در زمان سلطنت حضرت شاه عالم پادشاه باوج وجاه تمام مسندنشین وسادهٔ خدمت مختاری بوده خودش نیز باین منصب جلیله سرفراز مانده با راقم الحروف طریق تعارف مسلوک است اما گاهی حکایت شعر و سخن در میان نیامده بزعم فقیر الکنون بدین فن التفاتی ندارد دو سه بیت در تذکره بنامش ملاحظه شد ثبت افتاد

پرکالۂ آفت تھا وہ رخسار انیس آہ ‖ چہرہ جو غضبناک ہوا اور بھی چمکا

کشتی سے اپنی چرخ خبردار رہ کہ آج ۔۔۔ رکتے سر شک دیدۂ طوفان فشان نہین

انجام تخلص عمدة الملک نواب امیر خان سلسلۂ نسبش بمیران نعمت اللٰہی کہ با سلاطین صفویہ قرابت داشتہ میرسد از امرائے عہد محمد شاہ بادشاہ است ازبسکہ بزرگے ایشان در تواریخ مضبوط و مسطور و برالسنہ و افواہ مشہور و مذکور داعے از ایراد بے نیاز است از نتائج طبع پاکیزہ اوست

ساتھ اپنے سر کے تھا انجام پاس تمکنت ۔۔۔ شکر ہے تڑپے نہ زیر خنجر جلاد ہم
نعش میری دیکھ کے مقتل مین یون کہنے لگے ۔۔۔ کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہے پہچانی ہوئی

انشا تخلص میر انشاء اللہ خان خلف حکیم میر ماشاء اللہ خان مصدر تخلص نجفی الاصل مرشد آبادی مولد ہست از مقربان خدمت وزیر الممالک نواب سعادت علی خان بہادر بود لختی در فنون ہمہ مہارتے داشت و در ہر فن کوس لمن الملکی بآوازہ تمام می نواخت بر موزونان معاصر از اعتراضات و مطاعن قافیہ تنگ نمودے دیوانے دارد مشتمل بر اصناف سخن و ہیچ صنف را بطریقے کہ راسخ شعرانہ گفتہ اما در شوخی طبع و جودت ذہن او سخنے نیست مرگ او در البتہ سال سیپری شدہ دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر راقم است و الحق بغایت بلند رتبہ واقع شدہ

اوس سے خلوت کی ٹھہر جاتی تو مین اللہ سے ۔۔۔ واسطے دو دن کے عرش کبریائی مانگتا
جسوقت وہ یوسف سے ہم آغوش تھی اُسوقت ۔۔۔ سنتے ہی ترا نام زلیخا کو غش آیا
چلے تھے حرم کو رہ مین ہوئے اک صنم پہ عاشق ۔۔۔ نہ ہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا
آنکھوں سے بر رفت کے انشا کو نہ تھے آپ نے ۔۔۔ اس کے پہ سنے کو نقشہ سمجھا راجم کیا
کر چھوڑے پینے سے کی توبہ ہے مین نے ساقی ۔۔۔ بھول جاتا ہون ولے تیری بارات کے وقت
امرد ہوئے ہین اس کے خریدار چار پانچ ۔۔۔ دے اور ایسے حق مجھے غفار چار پانچ
گلبرگ تر سمجھ کے لگا بیٹھی ایک چونچ ۔۔۔ بلبل ہمارے زخم جگر کے کھرنڈ پر
راتون کو نہ نکلا کرو دروازے سے باہر ۔۔۔ شوخی مین دھرو پاؤن نہ اندازے سے باہر

کیا ہنسی آتی ہے مجکو حضرت انسان پر
فعل بد تو ان سے ہون لعنت کرین شیطان پر

کہہ تو اے چرخ بھلا تجھ سے کسی طرح کبھی
دل کے ارمان ہمارے بھی نکل سکتے ہین

نخچیر ادا ہے نگہت باد بہاری راہ لگ اپنی
تجھے اٹکھیلیان سوجھی ہین ہم بیزار بیٹھے ہین

گر یار مے پلائے تو پھر کیون نہ پیجیے
زاہد نہین مین شیخ نہین کچھ ولی نہین

دل کو لے بھاگے کدھر ہاتھ سے تیرے انشا
کوئی کھڑکی بھی تو اس گنبد بیدر مین نہین

چھیڑنے کا تو مزا تب ہے کہو اور سنو
بات مین تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو

ہو جو انشا کو اجازت تو پھر سے پھر نالہ
کبھی بلبل کے فرشتون کو بھی جو یاد ہو

بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑ باندھ
گر قصد بوسہ ہو سکے تو گرد اوسکے پاڑ باندھ

چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہے
چلو پھر کعبے ہی ہو آئین بھلا سیر تو ہے

غیر کے اک اشارے پر اٹھ گئی میرے پاس سے
تس پہ مجھسے پوچھنا بیٹھے ہو کیون اوداس سے

سچ ہے آفت تری یہ وضع یہ خوش اندامی ہے
گر نظر بھر کے تجھے دیکھین تو بدنامی ہے

غصے مین ترے ہم نے بڑا لطف اٹھایا
اب تو عمداً اور بھی تقصیر کرینگے

گالیان سیکڑون دین پائون جو دابے ہم نے
محنتین خوب سی کین خوب سے انعام لیے

گر نازنین کی کہنے سے مانا برا ہو کچھ
میری طرف کو دیکھیو مین نازنین سہی

کی مین نے شب جو سہواً تعریف چاندنی کی
میری طرف سے اپنے وہ منہ کو موڑ بیٹھے

صاحب کے ہرزہ پن سے ہر ایک کو گلہ ہے
مین جو ہنستا ہون میرا ہی حوصلہ ہے

دین گالیان ہزارون سن مطلع اس غزل کا
کہنے لگا کہ انشا اس کا یہی صلہ ہے

رونے سے اپنے دل کی تپش گرد ہو گئی
دو چار بوندون مین ہوا سرد ہو گئی

اوجی تخلص شاہ محی الدین از مشائخ زادگان بریلی است رخت بدکن کشیده اوراست

باغ مین گلعذار ہو فصل بہار ہو نہ ہو
مین ہون غزل سرا وہان بلبل زار ہو نہو

اوباشق تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زادگان لکھنؤ است شاگرد غلام ہمدانی مصحفی بوده

این بیت ازو بدست آمده

دل و دیدہ اپنی جو یار تھے سو وہ درد و غم مین کھپا گئی
نہین خون چشم امید تھی وہی آنکھ ہم سے پھرا گئی

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدرآباد است گویند که در انجا علم استادی می افراخت اوراست

روا ہے کون سے مشرب مین یہ اے عشق ناہنجار	دل پرویز خوش ہو خاطر فرہاد محزون ہو
ٹپک پڑتا ہی خون دل مری آیمان آنکھون سے	مے گلگون کا جس دم بزم مین ساغر چھلکتا ہے

حرف الباء الموحدہ

بجز تخلص شخصی است کہ با جرأت ہمگرد و ازین سفینہ پیدا نیست درست

مانند اشک دامن دولت چھوڑین سے	آنکھون سے تم نے ہم کو گرایا تو کیا ہوا
سو ذلتین اٹھا کے ہم آخر بچھڑ گئے	تم نے نہ اپنا بھید بتایا تو کیا ہوا
اس گل کی آرزو نہ گئی ہے نہ جائیگی	داغون سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

برشتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بھورے خان آشفتہ است اوراست

رشتہ توڑا برشتہ الفت کا	دیکھ اس نے شکستہ حال ہین

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتانہ است گویند کہ بیشتر بیارے زبان تکلم میکرد اوراست

جلایا ہے تب غم نے دل غمناک سینے مین	اگر ڈھونڈھے کوئی دل کو تو پاوے خاک سینے مین

برکت تخلص برکت علی خان از اہالی خیرآباد است بسبب تقرب خدمت نصیر الدولہ جنرل اخترلونی ناظم دہلی مرجع ارباب اکابر دہلی بودہ بکچہری بہ مختاری راجہ پٹیالہ بوقتی دلخواہ فلک نشین ماندہ الغرض تا سہ عمر ہم اختر کیوان زیستہ آخر از گردش گردون گردان ہنگامہ بیکار در وطن روز را بشب می آورد تجسم عمرش راجع السیر شد امروز سال وفاتش ہم شارہ سیارہ است چون عطار خداوند عقل و ہمت بودہ با سخن شوقی تمام داشتی و بیاد گفتہ ابیات مشاعرہ کردے

خلاصہ افکارش این است

اشکون کو بہا دیدہ گریان سمجھ کر	گھبرا سے نہ عالم مین طوفان سمجھ کر
موسم گل ہے قفس ہی مین ہو جان ہوا	مست نسیم سحری مرغ گرفتار سے مل

پہونچے آسیب نہ اُس کو کہیں دلگیر نہ ہو	نالۂ شب میں الٰہی مرے تاثیر نہ ہو
دل بیتاب کسی طرح سے ٹھہرائے کوئی	مجھے سمجھائے کوئی یا اُسے سمجھائے کوئی
غم ادھڑا نا مرے اس دل کا ٹھکانے لگجائے	ایک دم کے بھی لیے پاس جو ٹھہرائے کوئی
ہٹتی نہ سوزش دل اشک کے بہانے سے	یہ آگ وہ ہے کہ بجھتی نہیں بجھانے سے
تجھکو رکا رکا سا جو پایا تو یوں کہا	پالے خدا نہ ڈالے کسی بدگمان کے
خط کی نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئی	قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کی رسید ہے
تصور میں ترے گر کوئی چھیڑے ہے تو کہتا ہوں	ذرا دم لو کوئی آیا ہوا جاتا ہے قابو سے

پروانہ تخلص محمد بیگ نام از موزونان خیرآباد است سطلعی از دو دیدہ شد
دلبستم آمد

قتل کر ہاں مت کسو کی قسم	تجھے قاتل مرے لہو کی قسم

پروانہ تخلص راجہ جسونت سنگھ ابن راجہ بینی بہادر است کہ از اعاظم ارکین وزیر الممالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شگفتہ خوش شمائل پرکمال جہانی جنون زدہ او بود و از شاگردان سرب سنگھ دیوانہ اُسی میدانند از خیالات اوست:

نسیم آہ نے شاید کسی کے کی تاثیر	شگفتگی سی ترے غنچہ دہان پہ ہے

بزاز تخلص حسین بخش از بزازان اکبرآباد است از فکر اوست

کیوں ہوں جس سے میں آنکھو ملاؤں وہ یہ کہتا ہے	مجھے ناحق ہو دوڑاتے نہ آئینگے نہ جا نکلے

بسمل تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڈھ مردے سلیم الطبع بود در سرکار راجہ بنارس علاقہ داشت از خیالات اوست

یاد آ گئی مشت خاک اپنی	اُڑتے جو کہیں غبار دیکھا
دل خس و خاشاک کی صورت اُلٹتا ہی رہا	گو سدا دامن کو اپنے وہ جھٹکتا ہی رہا
ہر دم مجھے نیاز اُسے ناز ہی رہا	انجام کار عشق کا آغاز ہی رہا
تیری ہی یاد ذکر ترا ہی ہر آن ہے	گویا کہ اس لیے مرے منہ میں زبان ہے

بشیر تخلص میر بشارت علی از مردم دہلی است بہ لکھنؤ رفتہ عین باز گشت

در عرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از وست

دل بیتاب پہ ہم ہاتھ دھرے بیٹھے ہیں | دیکھتے ہیں تجھے حسرت سے کھڑے بیٹھے ہیں
یارب نہ کھلے زلف گرہ گیر کسی کی | وابستہ ہے واں خاطر دلگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقاء اللہ خلف حافظ لطف اللہ خوشنویس اصلش از اکبرآباد و مدتہا در لکھنؤ خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گوشۂ مرتبہ پیچیدہ کشیدہ شریک دورہ میر و سودا بود و با ایشان بیشتر طرف شدہ و ہجو با گفتہ و مراتب نظم طبعی شگفتہ و رنگین و طرزی بامزہ و شیرین داشتہ کمتر کسی لفظ یارے ہم کام و زبان را حلاوت آگین سے نمودہ بسیارے شاگرد مرزا فاخر مکین و در ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم و خواجہ میر درد غفر اللہ لہما نوشتہ انداز لشکر زیرے نہ قلم اوست

دست ناصح جو مری جیب کو ایک بار لگا | پھاڑوں ایسا کہ پھر اس میں نہ رہے تار لگا
یار کو پہونچی خبر نالۂ تنہائی کی | مدعی کون کھڑا تھا پس دیوار لگا
آہیں افلاک میں مل جاتی ہیں | محنتیں خاک میں مل جاتی ہیں
ساقی کو دو نوید بہار آئی باغ میں | سودے لے پھر خلل سا کیا ہے دماغ میں
دیکھ آئینہ جو کہتا ہے کہ اللہ رے میں | اسکا میں چاہنے والا ہوں بقا واہ رے میں
ای عشق تو ہر چند مرا دشمن جان ہو | مرنے کا نہیں نام کا میں اپنے بقا ہوں
تونے اس طرح سے ای چرخ گرایا ہم کو | کہ ہمیں پھر بھی کسی نے نہ اوٹھایا ہم کو
گر قتل کیا بقا کو خوبان | اس بات کو منھ سے مت نکالو
پنہاں ہی بھلا ہے خون عاشق | جانے دو اب اسپہ خاک ڈالو
رخ اس کا صفائی ترے تلوے کی نہ لے لے | خورشید ہزار اپنے تئیں چرخ چڑھا لے
آہ کی برق جو سینے میں چمکتی دیکھی | طفل اشک آن چھپے دامن مژگاں کے تلے
عشق میں بو ہے کبریائی کی | عاشقی جبر نے کی خدائی کی
دل سے نکلے کہیں پابوسی قاتل کی ہوس | کاش وہ خون کو مرے رنگ حنائی جانے

یاد میں تڑپے ہے دل اُس ابروے خمدار کی | آج کچھ ناخن بدل ہے آہ اس بیمار کی
کیا خط تجھے لکھیے حرکت ہاتھ سے گم ہے | خامہ بھی مرے ہاتھ میں انگشت ششم ہے

بہادر تخلص راجہ جیسی بہادر از راجگان صوبہ بہار است پدرش جسونت سنگھ پروانہ کہ ذکرش بالا گذشت از وست

سیاہی ہو گئی دل کی آرزو نہ گئی | ہمارے جامہ کہنہ سے مے کی بو نہ گئی

بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ حاتم بودہ است

بیتاب بھی کیا جوان تھا اے واے | ہے خانہ خراب اس اجل کا

بیتاب تخلص خداوردی خان برادر میں سعادت یار خان رنگین است از پیر نظام الدین ممنون باصلاح سخن پرداختہ از وست

مجھ سے وہ ہو برہم کہے ہے اپنا خنجر دیکھکر | قتل کرنیکا جی چاہے ہے [illegible] دیکھکر

بیتاب تخلص سیوک رام نام شخصے بعرصہ اندک جز این نام اش نام شعری از وی در تذکرہ منظر بسیار ثبت گردیدہ

محبت کی بھی کچھ ہوتی ہیں کیا ای ہمنشین راہیں | کہ خوبان راہ میں دیکھیں ہمیں ہم انکو سو طرح چاہیں

بیتاب تخلص از حالش آگاہی ندارم یکی از متشاعران بودہ است

گلا خون کے گلے میں اے بیتاب | تھا کیا ہی گلال کے مانند

بیتاب تخلص عباس علی خان بن نواب عبد اللطیف خان بن نواب غلام محمد خان بن نواب فیض اللہ خان مرحوم والی رامپور جوانیست نیکو منظر زیبا شمائل مہذب الاخلاق پاکیزہ سرشت ظاہرش چون باطن و باطنش چون ظاہر آراستہ مدتے در لکھنو گذرانده اکنون چند سالست کہ پایہ تا زمین جہان آباد ارم تزئین را و باعث زینت این فرخندہ سرزمین از تلامذہ خان والا شان مومن خان است این ابیات از وست

بجا کیا اپنے ذلیس قاتل کا ایسا ہم کو | تعبیہ مرزن بھی ہی مرنے کی تمنا ہم کو
داد سے روز جزا کی بھی نہ ہوگا غم و ہم | یہ نظر آتے ہی طول شب ہجران مجھ کو

پیدا ہوا رقیب کا غم دل میں اندنوں	بیتاب غیر بھی کھانے میں اب کچھ ہیں
آخر فریب کھا کے کیا اس نے مجھکو قتل	دن رات کا تھا غم سے اٹھا غیر کے ہاتھ
سحر نہ دیکھتی ہمیں کو نصیب ہوا ہے	شب وصال میں اپنی ہی دعا ہو گی
اب کوئی کہاں جائے کہ گھر سے ہی گئے	ویرانے تیرے دشت کو آباد کریں گے

بینا تخلص میر نجف علی نژادش از عرب است و دی در قصبہ کول متولد شده از اولاد امام ہمام موسی کاظم علیہ السلام بوده از شاگردان مصحفی است و در فن طب مہارتی داشتہ بدہلی آمده از وست

ایک دن ہو تو کوئی صبر کرے	روز کے انتظار سے نے مارا
مجلس میں اس کی ہنستے ہنستے کے ٹور کے اُسے	سو سو جگہ سے اٹھ کے اپنا سکان بدلا
داد خواہوں سے بگڑ گئے رستے	اس کا جس کوچے سے گذار ہوا
صیاد یہ ہوس ہے دل داغدار میں	گلپوش کر قفس کو مرے نوبہار میں

تجان تخلص شیو سنگھ رائے است از مردم دہلی از کلام اوست

آسمان گر کے ٹوٹ کے ٹکڑے ہو گرا	جب کہیں آہ ہماری میں اثر ہو ویگا

بیخود تخلص نرائن داس در دہلی ہندوئے بود مشقتی پیدا از تلامذہ خواجہ میر درد او راست

سے گالوں کو چشم کم سے تو مت دیکھا ہو انہوا	اپنا یا ہے یہ اعجاز مغان نے آپ آتش کا

بیخواب اصغر از انام و احوالش اطلاع نیست شاعری بوده از وست

دعا تجھکو یاں نہ آنا تھا	رونے کا بھی ایک بہانا تھا

بیدار تخلص میر محمدی آتش از دہلی زبان بسر بردن دیار در عہد سراسے کرده از جہان آباد جانب جنوب است اقامت داشت باز بہ اکبر آباد نقل کرده طرح سکون انداخت و ہمدرا ہنجار و ج باکش جہد غضب را نیز باو گفت از شاگردان مرتضی قلی بیگ فراق شمرده میشود کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین نموده خرقہ خلافت در بر کرده نسبتی درست داشته مدتہا بشوق

سخن بودہ مہار تقی شایان بدست آوردہ صاحب دیوان است این اشعار ازان التقاط یافت

ناتوانی سے مری دیکھو اے دست جنون
رہ گیا ہو نہ کوئی تار گریبان مین چھپا

بھرا نہ شکل نگین زخم یہ مرے دل کا
کرتا ہمیشہ سے ہے نام میرے قاتل کا

بیدار راہ عشق کسی سے نہ طے ہوئی
صحرا مین قیس کوہ مین فرہاد رہ گیا

کرون ہون شاد دل اپنا ترے تصور سے
اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا

ترے رخسار و قد و چشم کے ہین عاشق زار
گل جدا سرو جدا نرگس بیمار جدا

ہوگیا گرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پاک
اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پرکالہ تھا

عکس اسکا پڑا جو دریا مین
آب حیرت زدہ ہو بہہ نہ سکا

واہ واہ ای دلبر کج فہم یونہی چاہیے
ہم سے ہونا آشنا غیرون سے ہونا آشنا

پھونک دی یہ آگ کس کے حسن بزم فروز نے
اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانہ مین آج

رکھتا ہے تو جس جا قدم ہوتا ہے لوہو کا نشان
پامال کرتا ہے کوئی خون شہیدان اس قدر

تھا یہی زور تری زلف دلآویز کا بس
ختم ہوئی لا انکی تاب گرفتاری دل

فکر پرواز ہے بیدار فصل بہار
کس توقع پہ قفس سے ہوویں اب آزاد ہم

فتراک سے باندھ خواہ مت باندھ
اب تیرے شکار ہو گئے ہم

دامن کو ترے نہ ہوسکے اب تک
ہر چند غبار ہو گئے ہم

جانین مشتاقون کی لب تک آئیان
ہے بلے ظالم تیری بے پروائیان

خرقہ رہن شراب کرتا ہون
دل زاہد کباب کرتا ہون

ہم تری خاطر نازک سے خطر کرتے ہین
ورنہ یہ نالے تو پتھر مین اثر کرتے ہین

جو ہم کلام اس لب جان بخش سے ہوئے
کس نے انھین دماغ کہ پھر گفتگو کرین

بیان تو جی اسکے ٹھہرا ہی یون پر اپنا
آہ کیا جانین وہان اسکو خبر ہے کہ نہین

کہان ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو
کہ سر دھرے مرے زانو پہ یار سوتا ہو

آج لگتی ہے کچھ بغل خالی
کون سینے سے لے گیا دل کو

ہو زمانے سے جدا روز و شب سوختگان
شام کہتے ہو جسے ہے سحر پروانہ

دیکھ اُوس گیسوے شکین کی ادائین شانہ — دونون ہاتھون سے بلا لیتا ہی بلائین شانہ
شکوہ کم نگہی آنکھون سے اس کی نکرو — گفتگو خوب نہین مردم بیمار کے ساتھ
آئنہ دیکھ تو اس منھ سے تجھے ای طوطی — دعوے ہم سخنی اُس لب گفتار کیساتھ
خواب مین ایک بھی شب یار نہ آیا بیدار — اس تمنا مین کئی دن ہوے سوتے سوتے
بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے — ظاہر کی آگ ہووے تو پانی بجھا سکے
زاہد اس راہ نہ آ مست ہین میخوار کئی — ابھی یان چھین لیئے جبہ و دستار کئی
جام و مینای مے و مطرب و ساقی ہمراہ — اس سرانجام سے بیدار کہان جاتا ہی
ربط جو چاہیے بیدار سو اُس سے معلوم — مگر اتنا کہ ملاقات بہ جلی جاتی ہی
نہ گئی تیری ستمگری ظالم — ہم نے ہر چند جبہ سائی کی

بیان تخلص خواجہ حسن اللہ دہلوی نژاد است از تلامذہ مرزا جان جانان مظہر علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بیعت طریقت بدست مولانا فخرالدین قدس اللہ سرہٗ نمودہ آخرالایام بحیدرآباد رفت و از ان جا راہی عدم آباد گشت حدیثش شیرین دلاویز سخنش نمکین و شور انگیز از شعرای بیان اوست

قفس مین مین رہائی کے لیئے کیا کیا نہین کرتا — تڑپتا ہون پھڑکتا ہون کوئی پروا نہین کرتا
کہتا نہین مین عرش پہ ای نالہ جا پہونچ — کانون تلک تو اُس کے تو ای نارسا پہونچ
باتون مین آہ کس نے لگایا اُسے بیان — رکھتا تھا کان کب مری فریاد کیطرف
ہووے گا ذوق حسرت دیدار مین خلل — شیرین نگہ نہ کیجیو فرہاد کی طرف
کافر ہون جو زیادہ کچھ اُس سے آرزو ہو — ایک بے خلل مکان ہو بس مین ہون اور تو ہو
جادو تھی کہ سحر تھی بلا تھی — ظالم تری نگاہ کیا تھی
مت آئیو ای وعدہ فراموش تو اب بھی — جس طرح کٹا روز گذر جائیگی شب بھی
بیان کون ہی اب تلک پوچھتے ہو — تغافل کے قربان تجاہل کے صدقے
وصل کی شب کا ماجرا کیا کہون تجھسے ہمنشین — شام سے لیکے صبح تک ورد ہی نہین نہین رہی

پیام تخلص شرف الدین علیخان اکبرآبادی از مشاہیر شعرای فارسی است گاہی بریختہ سخن [illegible]

دلی کے کجکلاہ لڑکوں نے ایک عاشق نظر نہیں آتا	کام عشاق کا تمام کیا ٹوپی والوں نے قتل عام کیا

حرف التاء الفوقانی

تاباں تخلص میر عبدالحی نام فقیر تکیش ازہمین خاک جہان آباد بود وہ سلسلۂ نسبش بحضرت علی موسی رضا علیہ السلام میرسد باحسن یوسفی اندودہ اتفق ولی داشتی و با جمال خورشید داغ حسرت وصال مہ رخان بر دل گذاشتی نہ ہمین میرزا مظہر را از دل گرمی شوق نقش تنور سینہ زبانہ زن بل شعلۂ عشق جہان سوزش باعث گرمی ہنگامہ صد بادہ برکوہ بر زدن نالہ موزون میکرد بگوشش سودا میرسانید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن رنج بیشتن می بالید بعنفوان جوانی از جہان گذران درگذشت و داغ حسرت بجگر عاشقانش گذاشت آزاد مشربی بود و چون روی خویش طبع خوشی داشت صاحب دیوان است و این اشعار

انتخاب آن است

اوڑا دے صبا خاک میری اگر تو	تو کوچے میں اس بیوفا کے ہی لیجا
تو دیکھ مجھ کو شمع میں مت کر حد کہ میرے بعد	مجھے محبت میں ایک ہوگا تو کیا ہوا
کاکل کی طرح کیوں نہ پریشاں مجھے کرے	تو جانتا ہے دام میں میرے یہ آچکا
پیمائی خاک بھی تاباں کی ہم نے اپنی ماتم	وہ ایک دم ہی ترے روبرو ہوا سو ہوا
دیتا نہیں ہے ساقی اس ابر میں پیالہ	آتا ہے مجھ کو تاباں بے اختیار رونا
ہے سوز عشق مجھ میں یہاں تک کہ بعد مرگ	پروانہ مرغ روح ہے شمع مزار کا
کس کس طرح کی دل میں گذرتی ہیں حسرتیں	ہے وصل سے زیادہ مزا انتظار کا
حرم کو چھوڑ رہوں کیوں نہ بتکدہ میں شیخ	کہ یاں ہر ایک کو ہے مرتبہ خدائی کا
گل زمیں سے جو نکلتے ہیں برنگ شعلہ	کون جان سوختہ جلتا ہے تہ خاک ہنوز
دیکھ قاصد کو مرے یار نے پوچھا تاباں	کیا مرے ہجر میں جیتا ہے وہ غمناک ہنوز

بیزار ہو سب بے خبر کیون عاشقون سے بین کرتے ہین | نہ کہلاتا ہو پیغمبر کا ای تا آن خدا عاشق

آتا ہی فاتحہ کو وہ گلرو رقیب ساتھ | لاتا ہے خار قبر پہ میری بجاے گل

بکتے ہین اثر ہیگا رونے مین یہ بہت باتین | اک دن بھی نہ یار آیا روتے ہی کٹین راتین

غم وصل مین ہی ہجر کا ہجران مین وصل کا | ہرگز کسی طرح مجھے آرام ہی نہین

ہاتھ سے فائدہ زندان مین نہ دو دیوانے جنون | طوق ہی میرے گلے مین یہ گریبان تو نہین

انجان ہو تو اس سے کوئی درد دل کہے | جو جانتا ہو مین اسے آگاہ کیا کرون

یان تک تپش ہو عشق کی مجھین کہ بعد مرگ | گل بھی مرے مزار پہ گل کر گلاب ہو

کس سے فریاد کرون مین کہ وہ ہرجائی ہے | آہ اس بات مین میری بھی تو رسوائی ہے

ظالم وفا کا میری جو لیتا ہو تو حساب | اپنے جفا و ظلم کا بھی کچھ شمار ہو

بیان کیا کرون ناتوانی مین اپنی | مجھے بات کرنیکی طاقت کہان ہو

کرون دعوے خون مین قاتل سے اپنے | کب آئیگی یارب قیامت کہان ہو

بہار ہے اس سبزی پوش کے آنے سے مجلس مین | پڑی ہو دھوم تابان ہر طرح گو ابسنت آئے

تابان تخلص مہتاب رائے نام اوش از کشمیر و مولد و منشا اوش ہمین معمورۂ ذی سرور

این ابیات نتائج مشہور است

خوبرو ہی ہمیشہ سے تمہاری اگر ایسی | تو کہا ہیکو تجلّی مری اے فتنہ گر ایسی

یا ستمگر ناصح نادان مجھے اتنا | یا چل کے دکھا دے دہن ایسا کمر ایسی

تپش تخلص مرزا محمد اسمعیل المعروف بمرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخاری الاصل است ولادتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلۂ نسب او بہ جلال بخاری منتہی میشود از تلامذۂ خواجہ میر درد است در سخنگستری فی الجملہ مہارتی داشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ باطلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ اوراست

آتے تو ہو کہین سے آخر ملے وے تم | کیا ہوا اگر مرے بھی لگ جاوے پھیرے تم

تم تو کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہون مین | پر خدا جانے ہین دم کا بھروسا کچھ نہین

کچھ تیرے سلیقے سے بچنے ہم نہین صیاد | لائی ہی ہمین دام مین تقدیر ہماری

کس کی طرف سے آج تپش تجھکو پاس ہی
سچ کہہ ہمارے سر کی قسم کیون اداس ہی

رہین تو شاک کے قطرہ کا بھی ہی تھامنا مشکل
بھلے وہ لوگ ہین جنکے تئین دل تھام آتا ہی

قطعہ

ہر طرف آج ہے بسنت کی دھوم
سیر مین ہے ہر اک تماشائی

کتنے گلرو جو ہین بسنتی پوش
جی مین کھٹکے ہی جن کے رعنائی

کہتے ہین آ کے مجھے ہنس ہنس
دیکھ کر میری ناشکیبائی

ہو مبارک تمہین جنون تپش
پھر گئی رت نئی بہار آئی

تجلی تخلص سید محمد حسین المشتہر بجانجی ولد سید محمد حسن کلیم خواہرزادہ میر تقی میر در باغ بیگم واقع چاندنی چوک سکونت داشت جوان خدم و خندان و ظریف و نکتہ دان بود مثنوی لیلے و مجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر رسیدہ پذیرائے دل لشد او راست

مری وفا پہ تجھے روز شک تھا اے ظالم
یہ سر ہے تیغ ہے لے اب تو اعتبار آیا

آنکھین خدا نے دیکھنے کو دی ہین میری جان
دیکھا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا

یہ شوق دیکھ پس مرگ بھی تجلی نے
کفن مین کھول دین آنکھین سنا جو یار آیا

عشق مین کرتے ہین بدنام تجلی کو عبث
وہ بچارا کبھی اس کوچہ مین آیا نہ گیا

تر دامن آگیا جو مین روز حساب مین
کہنے لگے بٹھاؤ اسے آفتاب مین

لوگ اس کی تو جفاؤن کی خبر رکھتے نہین
بیوفا مجھ کو ہی کہہ ملنے سے کترانے لگے

حال تیرا اُن سے کیا کہتا تجلی مین بھلا
وہ تو تیرے نام ہی کو سنکے شرمانے لگے

جب رات تھی دراز ملاقات کم ہوئی
ملنے کے دن جو آئے تو اب رات کم ہوئی

وہ اب تو کہتے ہین بھول گئے ہین یہ تجلی
جب ہم نہین ہونگے بہت یاد کرینگے

تجلی تخلص شاہ تجلی درویشی است از حیدرآباد از کلام اوست

دامن کا ملکے کسکے چڑھی گرد آجتک
پھیلا رہا ہے سرو لب جویبار ہاتھ

تجمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرأت است از کلام اوست

کتاب قصہ فرہاد و قصہ مجنون
یہ دو ورق ہین مرے عشق کی کہانی کے

تجمل تخلص شخصے بوده از ارباب لکھنؤ از ناستش آگھی دست نداده آدمیانه میزیست تحصیل از علم بهره داشت از وست

جس کے ملنے کے ہین یہ دیدۂ تر بیٹھ گیا	اُٹھتے اُٹھتے مرے آخر کو وہ گھر بیٹھ گیا

تجرد تخلص میر عبد الله نام حقیقت حالش معلوم نیست این مطلع از وست

اُس رخ مین لطف ہی سو ملک کو خبر نہین	خورشید کیا ہو اُس کی فلک کو خبر نہین

تحیر تخلص مصطفی نام فرزند حیات شاہ رفیع الدین قدس الله سره العزیز شبالت کیشش از شهرت محتاج شرح و بیان نیست عم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراه بفنون شتی یکتای زمان وحید دوران بوده این کس اگرچه از علم بهره ندارد اما بفحوای الولد سر لابیه صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده است مشوره سخن از ثناء الله خان فراق کرده او راست

فکر اطفال کو ہی سنگ اٹھالانے کی	آمد آمد ہوئی شاید ترے دیوانے کی

ترقی تخلص مرزا تقی خان بهادر از روسای فیض آباد است دامیر خالی نهاد از وست

ساکنان کعبہ نے کی بت پرستی اختیار	وہ صنم نام خدا کیا اندنون جوبن پہ ہی
اوس نے تو دکھ یہ دکھایا ہی کہ جی جانے ہی	پر مزا مین نے یہ پایا ہی کہ جی جانے ہی

تسلی تخلص ٹیکا رام خلف گوپال رائے بخشی وزیر الممالک آصف الدوله از اتاوه و ولادتش در لکھنؤ رو داده بروش پسندیده و خلق گزیده زندگانی میکرد در فارسی فقیر محمد خان مکین دارد و در ریختہ مصحفی را از اساتذه می شمارد از وست

آنکھین سحر تلک مری در سے لگی رہین	کیا پوچھتے ہو حال شب انتظار کا
گو دل مین خفا ہی تو پر اس بات کو تا داغ	کہہ بیٹھیو مت عاشق دلگیر کے منہ پر
اب بھی اس نیم جان مین کچھ ہے	فائدہ امتحان مین کچھ ہے

تسکین تخلص سعادت علی نام یکے از تلامذه میر قمر الدین منت است از وست

کیا خاک ہو صفائی بھلا ہم مین یار مین	خدا بھی لکھا جو ہم کو تو خط غبار مین

تسکین تخلص میر حسین سلسله نسبش بمیر حیدر خان قاتل وزیر فرخ سیر میرسد

صاحب فکر بلند و اسلوب گفتارش دلپسند از حضرت مومن خان بدرستی
اشعار بر دوخته از احباب رقم است این اشعار زبدۂ افکار اوست

دیکھو خانہ خرابی غیر وان قابض ہوا
جسکے گھر کو ہم یہ سمجھے کہ اپنا ہو چکا

ہم کو ہر دام مین لازم ہے پھنسانا دلکا
سیکھے ہین تیری لگاوٹ سے لگانا دلکا

بے بال و پری کھوتی ہے تو تیرا اسیری
صیاد کبھی اپنے یہان دام نہ آیا

ہر صبح وہ ڈھونڈھے ہے کوئی تازہ خریدار
صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچھا

چپ لگے مجھکو تو چرچا ہے پھر وہان ہوگا
راز اپنا نہ خموشی سے بھی پنہان ہوگا

اس در سے نجاونگا کبھی لاکھ کہو تم
دشمن ہی سہی تابع فرمان تمھارا

یان آنے سے کس واسطے جلتا ہے رہا ہے
عاشق تو نہین ہے کہین دربان تمھارا

تم کو بھی تو غیرون سے یہ اخلاص نہین ہے
جو ربط کہ اس دست و گریبان مین دیکھا

کیا مجنون بکل صحرا کو بیدیوانگی دیکھو
فضائے کوچۂ لیلی کو اس نے تنگ ٹھہرایا

وحشت اب لاشہ کو لے بھاگے گی
تنگی گور سے گھر یاد آیا

بھول جائینگے وہ اغیار کو مین
مر گئے پر بھی اگر یاد آیا

کوچۂ یار مین مین نے تسکین
پاؤن رکھا تھا کہ سر یاد آیا

خوبصورت نہو کوئی تو نہ ہو بدنامی
سچ تو یہ ہے کہ برا ہوتا ہے اچھا ہونا

غیرون کو اشارا ہے مرے قتل پہ ناحق
جنبش ابرو ہی تو سر کا ہمکو ہوگا

سہل سمجھے ہو اس کا آجانا
تم نے تسکین دل کو کیا جانا

اُس گلی مین از در و بام اغیار کا یاد آگیا
دل مین جوش حسرت و یاس تمنا دیکھکر

گر مرے چھٹے دل کی تپش سے تو عزیزو
تا حشر نہ نکلین گے کبھی گور سے باہر

اس کو مین مجھکو جانے سے کرتا ہے منع ہای
تا صبح کو کوئی جا کے کرے پاسبان غیر

ای چشم سرمگین تری گردش نے کیا کیا
راحت پذیر تھے ستم آسمان سے ہم

روئے ہے مجھکو ڈبو کر چشم تر کو کیا کہون
وہ ہی آتا تھا پسند اپنی نظر کو کیا کہون

دیکھون تو لے ہے جان ملک الموت کس طرح
تم وقت مرگ پاس سے اوٹھنا ذرا نہین

زلف پر پیچ کو کھولا ہی یہ کس نے یارب | کہ مرے پاؤن کی زنجیر کئے دیتے ہین
ایسی ہی غیر کی خاطر کہ مرے حال پہ ہین | دل مین روتے ہین پہ ظاہر مین ہنسی دیتے ہین
یہ تو سچ ہی کہ جو تم چاہوگے کر گذرو گے | پر یہ ممکن نہین ہم پر کبھی بیداد نہو
مجھ بیمار کے قتل پہ گر ہی خوشی غیر | ظالم تو میرے واسطے اندوہگین نہو
کر سکے دفن نہ اُس کو مین جو احباب نے مجھے | خاک مین دل کی کدورت نے دبایا ہی مجھے
قاصد آیا ہی وہان سے تو ذرا تھم تو سہی | بات تو کرنے دے اُس سے دل بیتاب مجھے
تجھ مین پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس | نہ دیے موت کے کبھی چرخ نے اسباب مجھے
نام تسکین وہ یہ مضمون تپش نازیبا | تھا تخلص جو سزاوار تو بیتاب مجھے
کس کو تھی جانے سے ناصح تو ڈرا جاتا ہی | یہی جاتا ہی محبت مین تو کیا جاتا ہی
دل کے جاتے ہی چلی جان یہ جلدی کیونکر | صبر بھی چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی
عشق اور حسن مین ہی ربط ستم مجھ پر ہی | جون جون مین اُسکو چھپاؤن وہ نمایان ہوتا ہی
وہ مسیحا لب اگر آئے تو جی اوٹھون ابھی | ہاتھ اوٹھا یا چارہ سازو تم نے کیون تدبیر سے
دیکھتے ہی شوق نے ایسا کیا بے اختیار | حال دل کہنے لگے ہم یار کی تصویر سے
چین سے بیٹھے رہے محفل مین تسکین رات بھر | اُس نے پہچانا نہ ہمکو رنگ کی تغییر سے
اب یہ حالت ہی کہ آن سا بے درد | میرے بخشنے کی دعا مانگے ہی
کیون پڑے ہون پہ جنگ سگان سر کو ہی | وارث ہین یہ کیا عاشق تسکین کے تہا ہے

تصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ نیکوڑ از اولاد امام زید شہید رحمۃ اللہ علیہ شاگرد جرأت است اور است

رونا کوئی موقوف کرے ہین مری آنکھین | جب تک نہ تسلی کو دل آئے جگر آئے
تصور گر خوشی یار کی مجھکو رلائے گی | بہت گریہ کا ہونا ابر برسنے کی علامت ہی
لے گئے یون ترے کوچے سے تصور کو لوگ | جون اوٹھا دین کسی بدمست کو میخانے سے

تعشق تخلص میر سید محمد نسبت تلمذ و خویشی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق دارد کتب درسی خواندہ است بالفعل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہان آباد است

فقیر او را بتقاریب دیده است گمانم آنکه درین ایام سری بدین فن نداشته باشد از اوست

سامنے دیکھو آتا ہے نقش وہ کون	بار ہی کہہ اٹھو ہوا خوش دل محزون تیرا

تمکین تخلص صلاح الدین آزادانہ زندگانی میکرد و از آمیزش جہانیان کراہتے داشت از اوست

عشق اور حسن کو جس روز کہ ایجاد کیا	مجھکو دیوانہ کیا تجھکو پریزاد کیا

تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویند بسیار عاشق پیشہ بود نگاہش پیوستہ الف ابرو د مشق خیالش مدام خط سبز نگار مشکین مو بہوسہا در پردہ عاشقے میباخت و صحبت نازنینان سنگدل بسر میباخت اتفاقاً نوبتے طبعش از منہج قدیم و صراط مستقیم اعتدال بگردید اطبا منع از وقاع کردند او در انحال شعری گفت کہ بسیار ملایم است و ہو ہذا

اپنی تو یہ صورت ہی کہ جون بلبل تصویر	پرواز کی طاقت نہیں اور پاس چمن ہی
جسکے غم مین ہم کبھی آرام سے واقف نہیں	کیا غضب ہی وہ ہمارے نام سے واقف نہیں

تنہا تخلص محمد عیسی نژادش از شاہجہان آباد دہلی و نشو نما در لکھنؤ یافتہ کسب سخن از غلام ہمدانی مصحفی کردہ از کلام اوست

تجھکے بوجہ تڑپتے نہیں بسمل تیرے	آپ تجھ سے یہ رہ رہ کے مزا لیتے ہین
اندنون چاک ہی پیراہن گل اے تنہا	ہم کوئی اپنے گریبان کو سلا سکتے ہین
غیر سے شکوہ مرا سب دیکھی دانائی تری	مین ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تری
حشر مین کس لیے ہمراہ سب لگتے پھرتے	اپنا منہ ہم سے نہان گر نہ چھپاتا کوئی
مین جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یون بولا	تجھے کیا کرتے جو تمکو نہ مناتا کوئی

حرف الثاء المثلثہ

ثابت تخلص مرزا سعد الدین کہین برادر مرزا احسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن خان احسان بہ تہذیب سخن پرداختہ از ایشان است

سحر ہونیکے دھڑکے سے ہمارا ہی بدن ٹھنڈا	کہ تیرا ہار موتی کا ہوا ہی سیمتن ٹھنڈا

ہیں کسی چشم مفتن کا ہوں مائل ثابت — کیونکہ مجھکو مرا ابلق ایام نہ ہو
اس قدر او بیمروت مجھ سے استغنا تجھے — جان دینی تھی مجھے پر دل نہ دینا تھا تجھے

ثابت تخلص اجابتخان بیگ از تلامذہ مرزا بیچو فدوی تخلص عظیم آبادی است از وست

وقت مرنے کے مرے پاس وہ موجود ہوا — اپنے ہی جی کا زیان اپنے تئیں سود ہوا

ثاقب تخلص شاہ شمس الدین از پاستانیانست بے نیاز از زیستی شاگرد شاہ مبارک آبرو ست از وست

مرے ادب نے رکھا مجھکو یان تلک محروم — کہ بعد قتل بھی دامن تلک لہو نہ اڑا

ثروت تخلص سید درویش علی نظر بناش باین تخلص گردیدن لطفی دارد مرد شوریدہ پر دشعرے از وبثت افتاد

قابل نہ تھے جفا کے اوٹھانے کے ہم ذرا — ثروت پناہ ہی بہ آوس آفت پناہ کی

ثنا تخلص میر شمس الدین عظیم آبادی اصلش از کشمیر است شاگرد شاہ مشتاق طلب نوشتہ انداز وست

چمن ہی خندۂ گل ہی مے و مینا ہی اور تو ہی — فغان ہی نالہ ہی فریاد ہی زاری ہی اور میں ہوں

حرف الجیم

جام تخلص کنور سین از مردم بڈھولے است شرف الدین مسرور فرزند غلام محی الدین اورا از تلامذۂ خود نوشتہ اوراست

چڑھی ہی باد کے گھوڑے پہ تو سوج ہوا لیکن — نہ دعوی کر سکے گلگون سے تیری ہم عنانی کا

جان تخلص جان علی از مردم جہان آباد است با نواب بیرم خان مغفور واسطۂ قرابت دارد و نسبت تلمذ با میر تقی میر آزاد انہ بسر میبرد از وست

ذکر اُس زلف کی درازی کا — صبح سے تا بشام ہوتا ہے

جانی تخلص بیگم جان نام المشتہرہ بہو بیگم بنت نواب قمر الدین خان مرحوم است کہ نسبت زوجیت با نواب آصف الدولہ بہادر داشت آورده اند در حالیکہ بیگم

سابق الذکر از کثرت علل و امراض دل ریش و خستہ خاطر بود ہمدم نام خواجہ سرا بہ پرسش آمدوے بدیہہ این مطلع بر خواند فرد

کیا پوچھتا ہے ہمدم اس جسم ناتوان کی — ہر رگ میں نیش غم ہے کہیئے کہاں کہاں کی
دل جس سے لگا یادہ ہوا دشمن جانی — [illegible] — کچھ دل کا لگانا ہی نہیں راس نہیں ہے

جذب تخلص میر عزت اللہ خان المعروف بمیر بھکارے از اعزہ بریلی است شخص مودب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمیہ آگاہ و دستش در ہر فن دراز و عمرش کوتاہ اکثر بلاد را بگام سیاحت پیمودہ و قریب بخارا ہوس سفر آخرت نمودہ او راست

وان صفائی و خوشنمائی ہے — یان مرے جان کی صفائی ہے
جو کہ حلقہ بگوش تیرے ہیں — ناک میں ان کی جان آئی ہے

جراح تخلص غلام ناصر تلاش از کشمیر وے درین معمورہ از عدم بوجود آمدہ نظر بہ پیشہ این تخلص پذیرفتہ بود و الحق درین فن دستگاہے نیکو داشتہ گاہ گاہ بہ پیشم آمدی مرد خوشی بود سالے چند ہست کہ این جہان گذران را پدرود نمود اللہم اغفر این بیتش جہت ثبت نامش درین عجالہ بنا چارہ حوالہ قلم شد

جراح ٹانکے دے سینے میں مت کر درناس تو — اس واسطے کہ زخم مرے یار کر گیا

جرأت تخلص قلندر بخش نام سلسلہ نسبش برایان محمد شاہی کہ بدست جلادان نادرے گرفتار آمدہ و مرزا جان داد میرسد در عمل موسیقی لاف نکتہ دانی میزد و میرسید شش ستار نیکو نواختے و تخفہ از احکام سیر انجم نیز شناختے نیک و بد زمانہ کمتر دیدہ چشم از نظارہ بربست روی نیکوان نتوانست دید بصحبت مہ لقایان و نغمہ سرایان سرے داشت روزگارے از خوان نوال مرزا سلیمان شکوہ بہادر کامیاب و بہرہ مند بود آنجا با انشا و مصحفی مطارحہ کردے و بیک ردیف و قوافی سخن گفتی امروز مردنش را زیادہ از بیست سال گذشتہ

سخن بصفائیکہ میان عاشق و معشوق می گذرد می کرد طبعیہ رسا داشت و حسرت از
شاگردیش نازہا دیوان مختصری مشحون بانواع سخن ترتیب دادہ چون از اصول و قوانین
این فن بہرہ نداشتہ نغماتے خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ اش کہ چون بلبل ورد
رفتہ از انست کہ پذیرائی خاطر و گوارائی طبع اوباش و الواط حرفی میزدہ و معہذا
بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آمدہ بالجملہ ہر انچہ از دیوانش بطریقۂ اہل فن
بود انتخاب و درین اوراق ثبت افتاد

محمد ہی نبی ممدوح ذات کبریائی کا
رتبہ کل بازی کا دولا کاش تو پایا
سنیو شوخی کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سے مرے
جرأت انبوہ ہو در کا راگر بعد فنا
ناتوانی سے بنایا جب مجھے صیاد نے
لگا دن چھاتی سے تو راحت کیونکہ اسکو کہے
ورتک اب چھوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا
کلمہ جیسے ترا جب دیکھی تو نظر مر
جھپکے اجل سے کیونکہ مری آنکھ وقت نزع
نہ آنے کی جب میں ستانے لگا ۔
کون دیکھے گا بھلا اس میں ہی رسوائی کیا
تماشے کو نکل آتا ہی وہ رشک پری گھر سے
روٹھے سو بار کیے ہم نے سفر بھی اے شمر
کاش یوسف کی میں اوس کو دکھاتا تصویر
سے نکلے میں عدم سفر مری کیا
تھا ہی دھڑکا خدا جانے کہ کیا لائے پیام
فکر کچھ میرے قتل کا کیجے

کہے بندہ گر اسکی مدح دعوی ہی خدائی کا
ہاتھوں سے جو گرتا تو وہ آنکھوں سے لگاتا
تا سر لے پر ابھی وہاں جانے میں تاخیر لگا
دیکھو اس کی میت تابوت پہ تصویر لگا
بول اٹھا ہی قفس کا سلسلہ کو دخل گیا
وہ ہاتھ ہی کہ کسی کے گلے کا ہار رہا
یاد وہ راتوں کو سدا بھیس بدل کر آنا
کا نشتر ہی یہ تری کا نشتر نگاہ کا
بسمل ہوا ہوں میں کسی بانکی نگاہ کا
وہ آئینہ مجھکو دکھانے لگا
خواب میں آنے کی بھی تم نے قسم کھائی کیا
مزا دکھلا رہا ہی لذتوں دیوانہ میں اپنا
پر گلے ہم سے کبھی آکے نہ دلدار لگا
اب ہوا دور کبھی دعوے اوسے یکتائی کا
تم تو گھر سے گئے یہاں گھر ہی گیا
جا کے وان سے جو نہ آیا نامہ بر اچھا ہوا
نہیں پھر آپ ہی گھبرانے لگا

ناصحو آپ مین جرأت نہ رہا
بلائین ہاتھون نے میری جو لین تمھاری رات
جرأت مین پوچھتا ہون کہ یہ اضطراب دل
دور سے کل ہم نے اُسکے آستان کو دیکھکر
ہر دم کی اُٹھا کون سکے رنجش بیجا
حیران ہون مین وہ کون ہی جو عین وصل مین
دان ہی یہ بدگمانی جانے حجاب کیونکر
دور سے دیکھ نہین سکتے ہین جرأت اور یاری
عید قربان کو بھی وے گھر سے ہین باز نکال
روز کہتے ہین وہ آئے تو کہین عمر جرأت
نہ دیکھنا جو نصیبون مین ہی تو وصل مین بھی
اپنے پہلو سے وہ جب اُٹھکے چلا اے جرأت
حیران مجھے دیکھکے بولا وہ ہنسی سے
کل واقف کار اپنے سے کہتا تھا وہ یہ بات
کیا جانیے کم بخت نے کیا ہم پہ کیا سحر
ضبط وحشت ہی مجھے اے دل دیوانہ ضرور
گو وہ نہ بوسہ دیوے لیکن اِس آرزو مین
تپش سے اسکے اب اعضا تمام جلتے ہین
زبسکہ مرتے ہین اک سبز رنگ پر جرأت
دم بدم دیکھ ہم کو روتا ہی
کوچہ جانان سے جاتے ہین پہ جا سکتے نہین
جی مین سمائی ہی جرأت نہ ملے یار سے
میری بیتابی سے محفل مین یہ دھڑکا ہی اسے

اب سمجھ کر اُسے سمجھائیے گا
بلائین ہاتھون کی لیتا رہا مین ساری رات
جائے نہ وصل مین بھی تو پھر اسکا کیا علاج
رو دیا کن حسرتون سے آسمان کو دیکھکر
اِس واسطے پھیر پھیر کے یہ غصہ ہی ہمین پر
کہتے ہو تم کہ جیسے اُسی کو تو پیار کر
دو دن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکر
جی یہ چاہے ہی کہ دن رات رہین یار کے پاس
جی مین آتا ہی گلا کاٹیے تلوار نکال
جب وہ آتا ہی تو اُس وقت نہین ہوتے ہم
اُٹھا کے آنکھ نہین دیکھتے حجاب سے ہم
اُس کا منھ دیکھ کے بس رہ گئی مجبور سے ہم
ہر آج تو جرأت پہ بھی تصویر کا عالم
جرأت کے جو گھر رات کو مہمان گئے ہم
جو بات نہ تھی ماننے کی مان گئے ہم
اتنا آنا بھی نہ وہ چھوڑ دے جھنجھلا کے کہین
کس کس مزے کی باتین اپنی زبان پہ ہین
جو ہم سے دل کوئی بدلے تو ہم بدلتے ہین
یہ شعر کہتے نہین زہر ہم اُگلتے ہین
مارے ڈالے ہی ہمنشین تو ہمین
گو اوٹھاتے ہین قدم پر دل اُٹھا سکتے نہین
پر سمجھکر دل مین کچھ سوگند کھا سکتے نہین
اُٹھ کے ہونے نہ لگے یہ مرے قربان کہین

قدم میں ناتوان جب اسکے کوچے سے اٹھاتا ہون — تو شکل نقش پا ہر ہر قدم پہ بیٹھ جاتا ہون

برنگ مہر ہی گردش ہی ہم کو سارے دن — جو تم پھر آؤ تو پیارے پھرین ہماری دن

وصل مین جسکے نہ تھا بیین سو جرأت افسوس — وہ گیا پاس سے اور سوت نہ آئی مجھکو

کام رونے سے ہی یان اس کو خبر ہو کہ نہو — گریہ جون ابر ہی خلقت مین اثر ہو کہ نہو

کھل گیا اپنا جو نوشتہ تھا — دور سے شکل نامہ بر کو دیکھ

عیاری تو دیکھو نہ ملانے کے لیے آنکھ — دیوانہ کیا ہی ہمین مشہور کسی نے

کچھ لگاوٹ کا سبب اور نہین یہ جرأت — یہ وہ چاہے ہی کہ اس کو بھی لگا رکھے

جتاؤن درد محبت تو کس ادا سے کہے — کرون نہ مجھ سے یہ باتین دوانہ پن کی سی

نالون جس سے طبع ہو یارب حبیب کی — ہو جائے کاش شکل مری اس رقیب کی

رو دو اس سے کہئیے تو منہ پھیر مسکرا — کیا چپکے سے کہے ہی وہ شامت نصیب کی

جرأت اب بندھی تنخواہ تو کہتے ہین ہم — کہ خدا دیوے نہ جب تک تو سلیمان کب دے

اجل گر اپنی خیال جمال یار مین آئے — تو پھر کہاں سے فرشتہ مری مزار مین آئے

وعدہ پر آیا نہ وہ اور مین رہا جیتا اب آہ — اس سے شرماتا ہون مین اور مجھسے وہ شرماتا ہے

جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہان سے پھر اگر — بنسبت مہلت دیتا ہی قاصد باز آنے کی

دم آخر نہ پوچھو وضع اس قاتل کے آنے کی — کہ آکر نعش پر کہنے لگا خوبی نہانے کی

دل وحشی کو خواہش ہی تمہارے در پہ آنیکی — دوانہ ہی ولیکن بات کہتا ہی ٹھکانے کی

غم سے گھٹنا یہ مرا سب مین بڑا آتا ہی آسے — جو تجھے دیکھے ہی سو دیکھے جاتا ہی اسے

گھر کو جاتا ہی ترے کوچے سے جرأت تو یون — جانے ہی جیسے کہ رستا نہین آتا ہی اسے

لیکے دل کہتے ہو ملنے مین ہی رسوائی واہ — آپ ہشیار بنے مجھکو دوانہ کرکے

وہ نہ آئے تو یہ ہو جاے غلط — کہ بن آئے نہین مرتا کوئی

مکر ملا تھا بام پر وہ اور نظر مین نے جو اسپر کی — نظر آنے لگی گویا مجھے تجلی سکندر کی

اس پردہ نشین سے کوئی کس شکل بر آئے — جو خواب مین بھی آئے تو منہ ڈھانک کر آئے

گذرے ہی جب اسکے لب و دندان کا تصور — نکلے نہین رہتے لب و دندان ہمارے

ناصح مین اور ہم مین کبھی ہی حرف صحبت آہ
ہم کچھ نہین سمجھتے وہ سمجھائے جاے ہی

قاتل نہ مجھسے موڑیو منھ وقت قتل تو
ٹک شرم کیجو مرے گردن جھکائے کی

یہ تو مین کیونکہ کہون کچھ نہین بھاتا مجھکو
کچھ تو بھایا ہی کہ اب کچھ نہین بھاتا ہی مجھے

زخم تازہ کی طرح چرخ کہن ای جرأت
ٹک ہنساتا ہی تو پھر خوب رلاتا ہی مجھے

یاد آکے بدی ہم نے بہنت کئی بوسے
ہارے کبھی تو کیا ہار مرے وار نکالی

چھوڑا اپنے گرفتارون کو صیاد سمجھ کر
جاتی نہ رہے جان رہائی مین کسی کی

کیا صبح کو جی چاہنے لگتا ہی وہین بس
لڑجاتے ہی جب آنکھ لڑائی مین کسی کی

یاد جب آتا ہی یہ کہنا تو اڑجاتی ہی نیند
اپنی ہٹ تو رکھ چکے بس اب تو ہٹ کر سوئیے

پوچھا یہان تلک کہ ہوا تنگ نامہ بر
لذت ملی جو یار کے پیغام سے مجھے

جی خاک مین ملایا تمھارے ملاپ نے
اچھا عوض سلوک کیا ہم سے آپ نے

آج بھی اس کے جو آنے کی نہ ٹھہری تو بس
ہم وہ کر بیٹھین گے جو جی مین ہین ٹھہرائے ہوئے

جعفری تخلص میر باقر علی پسر میر قمر الدین منت کوچک برادر میر نظام الدین ممنون است وتربیت از ایشان یافتہ در گذشتہ سال ہنگام بازگشت از سفر حجاز درگذشت اوراست

آرام وعدہ کی شب ایک دم کبھو نہ آیا
آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا

تیغ یون دل پہ خیال نگہ یار نہ کھینچ
ناخدا ترس تو کینے مین تو تلوار نہ کھینچ

جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ جز این حالش مقرع سمع نگشت اوراست ۔

تنگ احوال ہو اب تو تری شیدائی کا
آنکھ ٹک دیکھ تماشا تو تماشائی کا

قتل کرتے تھے دو عالم کو بیک چشم زدن
چشم بد دور وہ اب باندھنے ہتھیار لگے

کیا ہوا مین نے جو ٹک جانب ابرو دیکھا
اتنی سی بات پہ تم کھینچنے تلوار لگے

جنون تخلص مرزا نجف علی خان خلف مرزا محمد علی خان دیوانہ تخلص است کہ پدر و پسر ہر دو از بنارس اند مرزا محمد علی خان پرورش را ہنگامیکہ وارد دہلی بود و بسر رشتہ داری بورڈ مامور با من ملاقات ہا روداوہ علاقہ تحصیلداری د

وسررشتہ داری وغیرہ کہ منصب جلیلہ سرکار انگریزیست بیشتر بادی ماندہ ودرین ہنگام ندانم کہ کجا است از کلام اوست	
اپنے چہرہ سے مت نقاب اُلٹا	دیکھ جاوے گا آفتاب اُلٹ
دل کو شاید کوئی ستاتا ہے	قاصد اشک تیز آتا ہے
جنون تخلص فخرالاسلام نام از خانوادہ پیر ترک است ودر زمرہ مشایخ ولی معدود ہ از تلامذہ ممنون است اوراست	
اوٹھی جو شرم تو دونون ہی دل ملے نکلے	بجز حجاب بیان کچھ نہ فاصلے نکلے
جنون تخلص شاہ غلام مرتضے از برگزیدگان الہ آباد است بورع وتقوے مشہور وموصوف ودر اعدا وعرفا معدود ومعروف لختے رنگینش باشعریست از فکر اوست	
تری چشم مست سے ساقیا یہ سیاہ مست جنون ہوا	کہ دو آتشہ طاق پر جو دھری تھی ہاں دھری رہی
جوہر تخلص مرزا احمد علے شخصی از طایفہ قزلباش است این مطلع ازو نگاشتہ شد	
آتش ہو وہ چمن ہو یا برق آشیان ہو	اے مرغ نالہ کچھ ہو اک شب تو پرفشان ہو
جوشش تخلص محمد عابد اصحاب تذکرہ اورا از ابنائے جسونت ناگر عظیم آبادی نوشتہ اند از وست	
جون آئینہ یہ ستم رسیدہ	رہتا ہے مدام آب دیدہ
تمہارے در پہ جو دربان نے آستین پکڑی	برنگ نقش قدم مین نے بھی زمین پکڑی
جوشش تخلص شیخ محمد روشن از تازہ خیالان عظیم آباد است شعرش صاف وبندشش فکرش دلپذیر ودلکش شیوہ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش پسندیدہ وسمند او درفن عروض بسیار مہارت دلخواہ داشت از خیالات اوست	
وہ زمانہ کیا ہوا جو مری گریہ مین اثر تھا	یہی چشم خونفشان تھی یہی دل یہی جگر تھا
گریون ہی یہ دل در پئے آزار رہیگا	ایک روز نہ ایک روز تجھے مار رہیگا
جیسا کہ دل پہ زخم ہوا اسکے خدنگ کا	گلشن مین ایک گل نہین اس آب ورنگ کا
اس کا خدنگ داغ جگر سے گذر گیا	ایک تیر تھا کہ صاف سپر سے گذر گیا

دیکھکر ایک ستم تیری جفا کاری کا
اُس کی آنکھون کو دیکھین ای جوشش
چشم بتان سپارہ دہر مین جوشش
اسکی رنجش کا تجھے خوف عبث ہی جوشش
یار کو قاصد مرے جا کے اگر دیکھنا
قتل جو اُسے دیکھکر ہو گئے ہم تخیر
قیس پھرتا جو رہا دشت مین دیوانہ تھا
دشتی بھون ہون جن جن کو مین اب تیرے لیے
مزا دکھاؤن تجھے تیری بے وفائی کا
حیران ہون کس طرح ہی وہ انسان مین جلوہ گر
ہماری آہ کے صدمے نہین اُٹھانے کا
بتہیر لیتے ہین شگوفے غنچے کھلتے ہین
بشکل شیشہ آتی ہی نظر جام کی صورت
چھپاتے ہین سبھی صیاد دام اور یہ مرا تو خط
ہمین تو رونے نے آخر یہ رنگ دکھلایا
رونے کے لیے ہون آفریدہ
ہمارے حال پر اُس کو نظر نہین ہرگز
دیکھتے ہم ہین اور اُن آنکھون مین کیا ہوتی ہی
دود کی طرح مین دلسوختہ جاتا ہون جدہر
عمر عزیز گذری ہی رنج و ملال مین
نہ دیکھا کسی کا ہو؟ ہین نہ خوف غضب
لیے ہین جور کا تیرے ہی شکوہ یار آئین
آج تک ؟ زخم شکار اُس کا پیدا نہین

کوہکن ہو تو نہ دم مارے وفاداری کا
منھ تو دیکھون شراب خوارون کا
ہم نے تو کسی مست کو ہشیار نہ پایا
ہو چکا ہی وہ اسی طرح سے سو بار تھا
میری طرف سے بھی تو ایک لطف دیکھنا
سنگ دوست نہ انکا پھر بھی ادہر دیکھنا
اسکو لیلی ہی کی دروازے پہ مرجانا تھا
دوست اپنے ہی تھے سب کیا کوئی بیگانا تھا
اگر نہو وے مجھے پاس آشنائی کا
جلوہ سے اُسکے طور تو جل خاک ہو گیا
یہ جیسے ہم کہن ہی کسی زمانے کا
چمن مین شور پڑا اُس کے مسکرانے کا
رہی زیر فلک پھر کون سی آرام کی صورت
دلون کو سیہ کرتا ہی دکھا کر وہم کی صورت
سفید ہو گئین آنکھین ہوا گریبان سرخ
ماتم کدہ جہان مین جون ابر
کسی کے دل کی کسی کو خبر نہین ہرگز
لہو کے پیاسے ہین وہ تشنۂ دیدار ہین ہم
اپنے احوال پہ عالم کو رلا آتا ہون
عاشق کہان ہوے کہ پڑے اُس زوال ہین
رہتے ہین مست شام و سحر اپنے حال مین
جہان مل بیٹھتے ہین آشنا وہ جا بلا ہین
خوف سے مر گئے یا صید حرم جیتے ہین

بیکسی سے یہی گلا ہے مجھے / تھام لیتی ہی دست قاتل کو

راغب نہ ہو طبیعت گر جور رہ برو ہو / اپنی یہ آرزو ہی دیتا ہو اور تو ہو

توانائی تو کر بیٹھی جدا آغوش سے مجھکو / گرا ست دیکھو اسے ناتوانی دوش سے مجھکو

دم بدم بزم مین کا سپیدہ ہوئی جاتی ہو / لگ گئی شمع کو شاید نظر پروانہ

ہی مین جس وقت کہ مضمون کمر آتا ہو / بسکہ نازک ہو مجھے باندھتے ڈر آتا ہو

شبنم کی طرح سامنے اس آفتاب کے / ہوسنے کو تو ہو سے [illegible]

جوش تخلص حبیب اللہ از سوقیان دہلی بودہ بتقلید بیہودہ یاران اشعار در رنجاریح میخواند نسبت تلمذ او مصحفی بہم کردہ او راست

مین نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا / [illegible] تیرا رونے ہی چشم گذرا

دریا مری آنکھون سے ایک جاری لہو کا ہو / [illegible]

جوان تخلص مرزا نعیم بیگ جہان آبادی از منتسبان مرشد زادہ والا تبار [illegible] سلیمان شکوہ بہادر بہت مدتے شد کہ ازین دار فانی رخت حیات بعالم جاودانی بربست از وست

پہلو مین دل اپنے کو کبھی غمخوار نہ پایا / یہ خوبی قسمت کہ کوئی یار نہ پایا

از بسکہ ہوئی گرمی خورشید قیامت / کوچے مین ترے سایۂ دیوار نہ پایا

ظلم و ستم و جور سبھی ہنسکے اٹھائے / جب اور کوئی تجھ سا طرحدار نہ پایا

دیوار و در کی چھاتی سوراخ ہو گئی ہے / کیا روزنون سے آسنے آنکھین لڑائیان ہین

کسی کو اپنی سفارش کیواسطے اس پاس / جو لیکے جاؤن تو اس کا وہ آشنا نکلے

جتنا نہین بھیجتا ہی کوئی اس کی گلی سے / اب تک بھی میرے دلدار کی کیونکر خبر آوے

جولان تخلص میر بہادر علی از عمدہ این دیار است بہ تیر اندازی مشہور عہد خود بودہ از وست

کنج قفس مین دیکھ کے بے بال و پر مجھے / ای ہم صفیر چھوڑ گئے تم کدھر مجھے

جولان تخلص میر حسن علی خان از سکنائے دکن است این بیت از وست

اب ایسے جام مین ساقی شراب ارغوانی بھر / کہ جسکو دیکھکر زاہد کے منھ مین آگئے پانی بھر

جہانگیر تخلص جہانگیر بیگ نام اصلش از دہلی زمانہ ہا بہ لکھنو بسر بردہ شورش در سر داشت تیغ ہا زدہ و زخم ہا برداشتہ آخر عمر بوطن مالوف رسیدہ بمالیخولیا مبتلا شد روزی وعظ مولانا عبد العزیز میر شاہ علی را کہ درویش تخلص داشت زخمی زدہ بزندان بردند در حبس شہید خنجر اجل شد از وست

وہ کافر مرا درد کیا جانتا ہے
جو گذرے ہے مجھپر خدا جانتا ہے

جہاندار تخلص مرشد زادہ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بہادر ولیعہد حضرت شاہ عالم بادشاہ بفہم و فراست و عقل و کیاست ممتاز اقران و امثال خود بودہ از ینجا بہ لکھنؤ و ازان جا بہ بنارس رفت و در سال ہزار و دو صد و یک ہمدر انجا بملاء اعلی پیوست نقل و سکونتش را داستان دراز است کہ این عجالہ بآن نمی سازد از وست

مرکس کے انتظار میں ہیے اجل گیا
آنکھیں جو یون کھلی رہین اور دم نکل گیا

ٹھان لیتے ہین وہ پہلے ہی سر اپنا دینا
تیرے کوچے مین جو اہو شوخ قدم رکھتے ہین

آخر گل اپنی صرف درمیکدہ ہوئی
پہونچے وہان ہی خاک جہان کا خمیر ہو

کونسی بات تری ہم سے اٹھائی نہ گئی
پر جفا جو تری ناحق کی لڑائی نہ گئی

جھمن تخلص جھمن ناتھ نام از مردم دہلی است تازہ فکر و کہن مشق از وست

دل جون سپند عشق کی آتش سے جل گیا
ایک آہ کھینچتے ہی مرا دم نکل گیا

جینا بیگم حالش چون جمالش در پردۂ اختفا ماندہ ہمانا اقتضای کمال تستر او ست از وست

یہ کس کی آتش غم نے جگر جلایا ہے
کہ تا فلک صفت شعلے نے سر اٹھایا ہے

حرف الحاء المہملہ

حاتم تخلص شیخ ظہور الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است در عہد و شباب سپاہی پیشہ بودہ عاقبت تبتل و توکل شیوہ کردہ در جہان آباد آزادانہ میزیست اکثر شعرا بہ تلمذ از بہرہ یافتہ اند از انجملہ مرزا رفیع سودا

در اول حال فکرش مقصور بر تتبع قدما مانند ولی وغیر آن بود چون طرز متاخرین طراز جیب و دامان شہرت گشت وے نیز دست بدامان ایشان زدہ بنائے دیوان ثانی برین طریقہ نہاد و ہمدرین معمورہ لعبے کہ ہمدوش عمر طبیعی شدہ بود دامان ہستی از کف سر داد این اشعار از وست

اس قدر کی صرف تسخیر پری رویان مین عمر	رفتہ رفتہ نام میرا اب پری خوان ہو گیا
ہجر کی زندگی سے مرگ بھلی	کہ جہان سب کہین وصال ہوا
تو اذیت پیشہ دشمن ہی بغل مین دل نہین	دور ہو پہلو سے صحبت کے مری قابل نہین
تم تو بیٹھے ہوے یہ آفت ہو	اُٹھ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو
مفلسی اور دماغ اے حاتم	کیا قیامت کرے جو دولت ہو
کرین ہین قربان تعریف سرو و ہم تیرے قد کی	جو تو آوے چمن مین تو ہمارا بول بالا ہو
آتا ہی آپ نشہ کی طرف جی کبھو کبھو	ساقی نگاہ مست ادھر بھی کبھو کبھو
پیری مین آج یار مرا ہمکنار ہی	ساقی شتاب آ کہ خزان مین بہار ہی
جو دل اس دور مین ہین سب حاتم	اندنون کیا شراب سستی ہی
دیکھ جراح تیرے مرہم کو	میرے سینے کا داغ ہنستا ہی
وہ وحشی اسقدر بھڑکا ہی صورت سے مری یارو	کہ اپنے دیکھ سایہ کو مجھے ہمراہ جانے ہی

حافظ تخلص محمد اشرف از دہلویان است در فن موسیقی خود را یگانہ میداند شعرے ممتاز از ایشان درمیان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابر مین مہ کی طرح زلف کے پردے مین آہ	تو نے گو منھ کو چھپایا پہ مجھے معلوم ہوا

حالی تخلص میر محب علے از مردم مرشد آباد است او راست

عوض مین بوسے کے دی ہی گالی سوال دیگر جواب دیگر	یہ طرز تو نے نئی نکالی سوال دیگر جواب دیگر

حبیب وطنش معلوم شد کہ مراد آباد است اما مسکن دریافت نگشت کہ چیست از وست

خانہ ویرانی مری گر چہ کی اس دل نے حبیب	پر خدا حشر تک آباد رکھے خانۂ دل

حجام تخلص عنایت اللہ نام عرف کلو از مردم سہارنپور است بہ پیشۂ حجامی

کہ مجازاً موفرا شش را حجام گویند کسب معاش میساخت و لقب تلمذ میرزا رفیع سودا بہر لقاکس می افراخت مولانا فخر الدین را علیہ الرحمۃ دست ارادت بدامن زدہ فکر تش بدل میبازد و لختے از اشعار او می طرازد

روز رخسار کے لیتا ہوں مزے خوبوں کے	بہتر اس شغل سے حجام ہنر کیا ہوگا
جیسا نظر اپنا تو ستمگر نہیں آتا	بے وصل ترے سو یہ میسر نہیں آتا
خط آنے سے بھی اپنی رسائی نہیں ہے وہاں	حجام کس طرح سے ملیں کیا ہنر کرین
دیکھ عاشق کی تری رسوائیاں	عشق کی لوگوں نے قسمیں کھائیاں
ایکروز نصیبوں سے کہیں وان تنتہ پہنچوں	پھر سر ہے مرا اور در و دیوار تمہاری
ہے جی میں کہ اکروز میں ان آنکھوں سے پوچھوں	سمجھتے نہیں کس واسطے بیمار تمہارے
اس کاوش مژگان کا گلہ مجھسے عبث ہے	ای آنکھو یہ لیے ہوئے ہیں خار تمہارے
مثال ناقہ لیلے کی ایک دو گام غلط	خدا کرے کہ او ہر بھی ترا سمند کرے

حزین از حالاتش این قدر معلوم است کہ باین تخلص سخنے بودہ در آوان فردوس آرامگاہ محمد شاہ از دست

ویران ہوا خزان سے چمن یان تلک کہ ہم	چاہیں کہ جل مرین تو کہیں خار و خس نہیں

حسرت تخلص جعفر علی نام خلف ابو الخیر از مردم لکھنؤ است آبا یش عطار پیشہ بودند و تیر یک چند بدین شغل مشغول بودہ و لقب شاطرت اجلی برین قناعت نکردہ در زمرہ منشیان مرزا جہاندار شاہ مرحوم جا گزید آخر ہمت بلند شش باین پیشہ نساختہ ترک دنیا گفتہ از پستا و بلند عالم و نشیب و فراز روزگار پیران بودہ در گوشہ عافیت بیگذرانید در فن نظم از تلامذہ مرزا سودا ست و تواند استاد بےبدل است عبارت و سلاست فکر مشہور زمانہ قلندر بخش جرأت از شاگردان او ست اما از استاد قصب السبق ربودہ او راست

گیا دل سو گیا رونے سے کچھ حاصل نہیں ہوتا	اگر درد سے جی کھو دین تو پیدا دل نہیں ہوتا
وحشیان چھوڑ چلے ای چمن آرا ہم تو	تو ہی لیجا مرے سر پہ گلستان اٹھا

درس تھا مکتب مین مجھکو آہ کا		یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا
ہی غبار آلودہ یان تک رشک اس غمناک کا		دست مژگان مین سدا رہتا ہی بجہ خاک کا
کل کو نسے تھے خوش کہ نہین ہم آج خوش		ہم نے تو ایک دن بھی نہ پایا مزاج خوش
حسرت ہزار رنگ سے بولا مین جھوٹ سچ	ق	یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک
لیکن سمجھ گیے بات کو جس نے اڑا دیا		پہونچاتے ورنہ ہاتھ ہم انکے قدم تلک
ساقی مے دے کہ اہل مجلس		پانی پانی پکارتے ہین
کسے منظور رکھتا یون تلخ تھی زندگانی کو		ولے کیا کیجیے حسرت بلاے ناگہانی کو
نازک دلون کے زخم کو مرہم کبھو نہو		پیراہن حیات سے پھٹے تو رفو نہ ہو
کس کا ہی جگر جس پہ یہ بیداد کروگے		لو دل تمھین ہم دیتے ہین کیا یاد کروگے
بزم مین بیٹھے تھے کل چھپنے پہ پر دور سے		دیکھکر اس کو لگے لینے بلائین دور سے
مجھکو تجھ سے خدا جدا نہ کرے		مین ہون تجھ سے جدا خدا نہ کرے
فسانا وصل کا جس سے دل بیتاب کہتا ہی		وہ کہتا ہی کہ افسانہ نہین یہ خواب کہتا ہی
کبھی یا ستم تھا کہ خواب مین مجھے شکل آکے دکھا گئے		کبھی نیند بھر سو تمین آئی تھی سو اسطرح سے جگا گئے

حسرت تخلص ذوقی رام نام صلاحش از جہان آباد است ولے در فرخ آباد بسر می بردہ از وست

برنگ آبلہ ای وای یہ کیا زندگانی ہی	کہ جس کے پانون پڑتا ہون اسیکو سرگرانی ہی

این بیت را بنام جعفر علی حسرت ہم نگاشتہ اند

حسرت تخلص بہیت قلیخان نام از اہل عظیم آباد است کسب سخن از مرزا مظہر کردہ او راست

ہنر ہا وسے ہمسری کرے کون	سر کس کا پڑا ہی یون مرے کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام خلف میر غلام حسین ضاحک تخلص است کہ مرزا رفیع سودا ہاجے رکیکہ براے او نظم کردہ نژادش از ہرات است وے بدہلی از عدم بوجود آمدہ در ریعان جوانی بجانب مشرق رفتہ در فیض آباد از خوان فیض نواب سردار جنگ خلف نواب سالار جنگ بہادر کامیاب بود

از تلامذہ میر ضیاء الدین ضیاست سالم فطرت سلیم فکرت است و بر اصناف سخن فی الجملہ قدرتی داشت لاسیما مثنوی نیکو میگفتہ مثنوی سحر البیان کہ مشہور بہ بدر منیر است شہرت تمام دارد قطع نظر از بالغزہاے شاعری بہ محاورہ عوام بذگفتہ بلکہ داد بلاغت دادہ اور است

گر کھیے رقم کچھ تری وحدت کے بیان کا — تو چاہیے خامہ بھی اُسی ایک زبان کا

اظہار خموشی مین ہی سو طرح کی فریاد — ظاہر کا یہ پردا ہی کہ مین کچھ نہین کہتا

تا اشار یکو سمجھنے نہ لگے غیر کے وہ — مین نے اس ڈر سے کبھی اُس کو اشارا نہ کیا

چھوڑ دے کوئی کسی کے لیے جس طرح سے کچھ — ہم نے منت مین تری کون و مکان چھوڑ دیا

بے وجہ تو نہین یہ جنت اُس گلی مین روز — جا جا کے بات کرنی ہر اک سے پکار کر

مین حشر کو کیا روؤن کہ اُٹھ جاتے ہی تیرے — برپا ہوئی ایک مجھ پہ قیامت تو یہین اور

دامن صحرا سے اُٹھنے کو حسن کا جی نہین — پاؤن دیوانے نے پھیلائے بیابان دیکھ کر

دروازہ گو کھلا ہی اجابت کا پر حسن — ہم کس کس آرزو کو خدا سے طلب کرین

جو کوئی آوے ہی نزدیک ہی بیٹھے ہی ترے — ہم کہان تک ترے پہلو سے سرکتے جائین

اس کی جب بزم سے ہم ہو کے تنگ آتے ہین — اپنے ساتھ آپ ہی کرتے ہوئے جنگ آتے ہین

کہتا ہی تو کہ تجھسے مین ہی بنا ہتا ہون — تو ہی کہین ہو سچا مین یہی چاہتا ہون

روٹھا کرے وہ کیون نہ کسی اور سے حسن — یہ سب بگاڑ چاہ کا ہی اور کچھ نہین

دل کو کھویا ہی کہین کل جہان جا کر — جی مین ہی آج جی بھی کھو آؤن

غیر کو تم نہ آنکھ بھر دیکھو — کیا غضب کرتے ہو ادھر دیکھو

تیرے ہمنام کو جب کوئی پکارے ہی کہین — جی دھڑک جاتا ہی میرا کہ کہین تو ہی نہو

دی تھی یہ دعا کس نے مرے دل کو الٰہی — اُجڑے یہ گھر ایسا کہ پھر آباد نہووے

پھر پھر آئینے کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن — ایک دم آپ مین وہ شوخ جو پاتا ہی مجھے

شب وصل صنم ہی آج ای ہمدم کسی وجہ سے — گریبان سحر کو ٹانک رکھنا دامن شب سے

پڑی ہی رات داد دستہ کچھ عجب — جو بوسے کو اُس شوخ سی جا لڑے

لگاتے ہی لب لب سے بس جی دیا ۔ حسن اور لینے کے دینے پڑے
بکنے کی ہیں یہ باتیں کس بن نہیں گذرتی ۔ پر ایک جان تو ہی جس بن نہیں گذرتی
ساتھ دیکھوں ہوں کسی کے جو کسی دلبر کو ۔ میں بھی جی رکھتا ہوں مجھکو بھی ہوس آتی ہے
آجا کہیں شتاب کہ مانند نقش پا ۔ تکتے ہیں راہ تیری سر راہ میں پڑے

حسن تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از نبائر خواجہ غیاث الدین ہودودے است رحمہ اللہ علیہ لظر بود دانشش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی سلیقۂ اش دلخواہ مرد شوریدہ و دردمند است وتخلص فرخندہ دار جمند در فنون نظم از تلامذہ جعفر علی حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قلندر بخش جرأت ربط معقول ومحبت مقبول داشتہ و در لکھنؤ با یکی از نسوان السوق بخشی نام علاقۂ خاطرے پیدا کردہ نامش بطریق التزام در مقاطع غزلیات می آورد و بعلت درویشی باعتبار منیریست از نتائج طبع اوست

اشک کے آنکھوں سے یکبار بہ چلے آنسو ۔ ہنسی ہنسی میں جو ذکر وداع یار ہوا
وقت نظارہ نہ روکتے تھے اے چشم تجھے ۔ شدت گریہ سے لے خاک نہ تو جا دیکھا
کیا قتل اور جان بخشی بھی کی ۔ حسن اس نے احسان دوبارا کیا
وہ تو آیا نہ تماشے کو مرے نزع کے بیچ ۔ ہم نے اسوقت میں بھی اس کا تماشا دیکھا
وقت وداع یار دل بیقرار نے ۔ یہ آہ کی کہ عرش معلے ہلا دیا
دل ولاسوں سے کرے ہے بیقراری بیشتر ۔ خانۂ ماتم میں ہو جیسے سے زاری بیشتر
ہمیں آرام زیر خاک بھی کیا خاک ہووے گا ۔ لیے پہلو میں یہ ایسا دل پرشور جاتے ہیں
بھلا میں دوانہ ہی پر یہ ناصح ۔ مرے ساتھ بکتا ہے عاقل کو دیکھو
آہ کس کس بیوفائی کا تری کیجے شمار ۔ اور تو سب یکطرف منہ بھی دکھانے سے گئے
اس نے کس کس طرح ٹالا ہمکو اپنے در سے پر ۔ دیکھ تو ہم بھی حسن کس کس بہانے سے گئے

حسن تخلص مولوی ابوالحسن فرزند مولوی الٰہی بخش المتخلص بہ نشاط از مردم قصبۂ کاندھلہ بودہ بمیرٹھ ہم میگذرانیدہ از وست

جواب لائیو قاصد شتاب نامے کا ۔۔۔ جواب نامہ نہووے جواب نامے کا
منفعل ہون دست دیا بھی مار نسیے وقت ذبح ۔۔۔ کیون مین تڑپا جو ترے دامن پہ چھینٹا پڑگیا
گو تو نے لپٹ کر نہ کیا ہمکو ذرا گرم ۔۔۔ رہتی تھی ترے عشق مین چھاتی یہ سدا گرم

حسن تخلص حسن علی خان جزاینکہ از مردم کشمیر است دیگر از حالش وقوف نشد اوراست

آنکھون مین مری قطرۂ خوناب نہ ٹھہرا ۔۔۔ ہرچند کیا ضبط یہ سیماب نہ ٹھہرا

حسن تخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان بہادر این بیتش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سرور تخلص نوشتہ شد

دل کو دے کر اُس بت کافر کو ہے اے حسن ۔۔۔ جس قدر ناحق یہ کھینچی ہے ندامت کیا کہون

حسین تخلص سید غلام حسین دہلوی بن سید عبداللہ دربدر وحال تخلص لعزیز بود دیگنیذ در میرٹھ یکی از اہل فرنگ را درس دادہ بکلکتہ ہم گذارش افتادہ اوراست

تھا عرش سے بڑھ کر جو دماغ اپنا وہی ہے ۔۔۔ یون چرخ نے گو کر دیا مجبور کسی کا

حسین تخلص نواب غلام حسین خان از طالقا فاغنہ در روسای شاہجہان پور ہست نوشتہ اند کہ آداب واخلاق درست داشت این ابیات از وقلمی شد

مین تو تدبیر مین تھا زخم جگر کی مصروف ۔۔۔ دل بھی پہلو مین پتان تھا مجھے معلوم نہ تھا
آگے ملنے کی کوئی راہ نکل آئے گی ۔۔۔ بیقراری تو مجھے اُس کے تو در تک پہونچا
تشنۂ آب دم خنجر ہے بسمل اور بھی ۔۔۔ دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اور بھی

حشمت تخلص میر محتشم علی خان خلف میر باقی بدخشانی نژاد است ومولدش شاہجہان آباد در زبان پارسی خیالاتش رنگین تر از لعل بدخشانی ویاقوت رمانی بودہ وبا میر محمد افضل ثابت وشیخ عبدالرضا متین صحبتہا داشتہ مطارحات نمودہ در سنہ یک ہزار ویک صد وشصت وسہ بمفاجات درگذشت اللہم احفظنا از وست

گور کے سوتے دیوانون کو جگاتی ہے بہار ۔۔۔ شور ہے غل ہے قیامت آتی ہے بہار

حشمت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است از افکار اوست

خط نے ترے حسن سب گنوایا | یہ سبزہ قدم کہاں سے آیا

حضور تخلص لالہ بال مکند کھتری دہلوی تلمیذ خواجہ میر درد فی الجملہ در عربی بہرہ داشتہ اوراست

نہ پاؤں کو جنبش نہ ہاتھوں میں طاقت | جو اٹھ کھینچوں میں دامن اس دلربا کا
سر راہ بیٹھے صدا ہے یہ اپنی | کہ اللہ یاور ہے بے دست و پا کا
یہ جو چشم پرآب ہیں دونوں | ایک خانہ خراب ہیں دونوں
یہاں مجھ میں نہیں ہے جان باقی | وہاں اب بھی ہے امتحان باقی
جفا کو تم وفا سمجھے ستم کو ہم کرم سمجھے | اُدھر کچھ دل میں تم سمجھے ادھر کچھ یاں ہم سمجھے

حفیظ تخلص محمد حفیظ نام از دہلی یافت اصلاح شعر از حکیم قدرت اللہ خان قاسم گرفتہ بخواندن مراثی بطرز دلپسند شہرۂ شہر بودہ کمتر از سال است کہ زیر خاک شد اوراست

محبت آہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکھاتی ہے | اگر اک دم ہنساتی ہے تو پھر پہروں رلاتی ہے
روبرو غیروں کے شکوہ کیا کروں میں آپ کا | ہو رہیں گی پھر کبھو باتیں ہمارے آپ کے

حقیقت تخلص میر شاہ حسین صلبش از بلخ و دے در بریلی متولد شدہ نشو و نما در لکھنؤ یافت کسب سخن از قلندر بخش جرأت نمودہ ہم تتبع اشعارش بوے متعلق بودہ اوراست

کیا ترے عشق میں اے عربدہ جو ہاتھ لگا | زیست سے ہاتھ بھی دھویا پہ نہ تو ہاتھ لگا
دلا اب دونوں مل کاٹیں گے اوقات آہ و زاری میں | ہوئے بیمار ہم بھی لے تری بیمارداری میں

حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف خان مانند پدر خویش از اطبای بے مثل زمانہ است در چارہ سازی یگانہ و از علو متعارف ہم بیگانہ نمودہ زمانے بیش نیست کہ جہان گذران را پدرود کردہ از کلام اوست

میرے سر درد نے مجھ کو اس سے کھویا | لے کے اس دیدۂ تر نے ڈبویا +

کہون مین کیا برنگ زخم ناسور ‌‌ ‌ ہنسا یکبار گر سو بار رویا

حکیم تخلص محمد پناه خان فرزند رشید سید محمد شریف خان المشهور بزر بخش شاگرد خواجہ میر علیه الرحمة التخلص بدرد بوده در ابتدا قلق نثار تخلص میکرد و آخر بتقاضای مهارتی که در فن طب داشت تغیر تخلص بحکیم نموده گویند که در تاریخ و موسیقی آگاهی دلپسند و در فنون آخر نیز سلیقهٔ بلند داشت از نتائج طبع اوست

پوچھے کیا ہو حکیم جگر افکار کا گھر ‌ ‌ ‌ ایک تکیہ سا ہے اس شوخ کی دیوار کے پاس

کہتے ہین حکیم آیا میخانہ سے مسجد مین ‌ ‌ ‌ ہم کو تو تعجب ہے وہ کب سے مسلمان ہو

تیرے لیے خلق در بدر ہے ‌ ‌ ‌ اے خانہ خراب تو کدھر ہے

ہم ہی صنم کے غم مین نہ ایمان سے گئے ‌ ‌ ‌ کتنے ہی بندگان خدا جان سے گئے

ہم تو کیونکر کہین کہ بوسہ دو ‌ ‌ ‌ گر عنایت کرو عنایت ہے

ہے رشک دستہ گل کیون یہ آستین تیری ‌ ‌ ‌ سرشک خون بتا کسکی اس سے پاک ہوئی

حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلو از سکنای جهان آباد مردی بود حریف و ظریف او راست

ہون ہست و نیست عالم تصویر کی طرح ‌ ‌ ‌ گویا ہون اور خموش ہون زنجیر کی طرح

دل مین ہی بیٹھ رہین در پہ صنم ہی کے حقیر ‌ ‌ ‌ راہ کعبہ کی تو آتی ہے نظر دور ہمین

یاد مین اس بت کافر کی ہون ایسا مصروف ‌ ‌ ‌ کہ خود ہی بھول گئی بلکہ خدائی مجھکو

پامال ہوے ہم تو حقیر آہ جہان مین ‌ ‌ ‌ جون نقش قدم یار کے قدمون سے بچھڑ کے

حیرت تخلص الموسوم بمیر مراد علی از باشندگان مرادآباد است پی تجارت کوهستان رفته بود هم درانجا درگذشت از وست

کہان ہے شیشہ ای محتسب خدا سے تو ڈر ‌ ‌ ‌ میری بغل مین چھلکتا ہے آبلہ دل کا

حیرت تخلص غلام فخر الدین نبیرهٔ نواب میر منو خلف الصدق مرحوم اعتماد الدوله قمر الدین خان در کالپی شب بروز می آورد این دو بیت از و بر گرفته شد

ہم اس بزم سے یون پر ارمان نکلے ‌ ‌ ‌ جوانی مین جس طرح سے جان نکلے

ستم دیکھون کن آنکھون سے مین اے غیرت عشق — ایک عالم اسی کوچے کا تماشائی ہے

حیرت تخلص پنڈت اجودھیا پرشاد کشمیری لکھنوی از شاگردان قلندر بخش جرأت ست دیوانے مختصر وچند مثنوی دارد کہ بنظر نرسیدہ در فن موسیقی مسلم وبہ تیراندازی علم بودہ بیشتر بہ لکھنؤ وکمترک بجہان آباد گذرانیدہ در سی وپنج سالگی فی سنہ ہزار ودو صد وسی وچار بساط ہستی در نوشت از دست

برنگ نقش پا اس کی گلی سے اٹھ نہین سکتا — ہوا ممنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا

حیران تخلص نامش میر سید علی مولدش جہان آباد بیشتر در ممالک شرقی شب بروز آوردہ از تلامذۂ سرب سنگھ دیوانہ است گویند غرور بشاعری دماغش اختلال کردہ بود ونظر بہ تخلص استاد جا دارد در ضلع بہار کشتہ شد وقاتل راہم ہمراہ بردند انکار اوست

دم نکلتا ہی اب کوئی دم مین — بیٹھ جا کچھ نہین رہا ہم مین
مین نے حیران کو جو دیکھا روتے — بن گئی دیکھنے کی گھات مری
اُن کی خدمت مین ادب سے مین نے — عرض کی دیکھی کرامات مری
مین نہ کہتا تھا کہ دل آپ نہ دین — بندگی قبلۂ حاجات مری
گذر کرتا ہی بگولے سے ہمارے خاک پر گرد — کتراوسوا اس سے وو وہ پھر دامن جھٹکتا ہی
جب کہا مین نے مرے گھر چلیے — اس مین کچھ کم نہو گی محبوبی
تیوری کو چڑھا لگا کہنے — رسم وراہ ادب تو سب ڈوبی
تجھ سے کہتا ہی میرے گھر چلیے — دیکھو اختلاط کی خوبی

حیدر تخلص نامش حسام الدین این بیت از وثبت گشت

ملک خصال پری وش فرشتہ خو کہتا — مجال تھی کہ سگ یار کو مین تو کہتا

حیدر تخلص میر حیدر علی خان لاہوری نژاد است وخوش رنگ سلمہ نسبت ریختہ از اولاد شیخ عبد القادر گیلانی است رحمۃ اللہ علیہ او راست

ارادہ ہی بیٹھے سب کچھ اُس چشم عزکا — خدا حافظ آج اپنے دیوانہ دوار کا

لے سنگ وخشت مجھ پہ ہر خاص و عام نکلا — بارے جنون کی دولت اپنا یہ نام نکلا

حنیف تخلص میر چراغ علی نام از ارباب لکھنؤ و تلامذہ میر شیر علی افسوس است از وست

جس کی ہر اک امید مبدل بہ یاس ہو — کیا اُس مریض عشق کے جینے کی آس ہو
ہو اپنے تو نزدیک وفا خوب و لیکن — ہو لطف جو تیری بھی طبیعت ادھر آوے

حرف الخاء المعجمہ

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف دارد خانہ از نے بنا کردہ در نہایت انقطاع میگزرانید سید بیست درد مند و درویشی است مستمند گویند کہ در ریعان جوانے بااما ردسری دبجانب سادہ رویان نظرے داشت دہر کہ بدنظر ادمی بود تعلقات دینوی می گذاشت از معاصرین میر تقی است از وست

ترے باغبان کا یہ دیکھا سلیقہ — کہ نرگس کو بویانہ بوئین یہ آنکھین
تیغ قاتل سے رہے محروم بے تقصیر ہم — روز محشر کو اٹھین گے اس لیے دلگیر ہم

خاکی تخلص حیدر بیگ نام نژادش از بدخشان است لیکن از ین کان بہ خاستہ روز ما شد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ ہست او رست

ہم عشق بھی سیکھین اگر استاد ہو کوئی — دل تو ہی تباوے تجھے گر یاد ہو کوئی

خادم تخلص شخصی از مردم کیتھل من مضاف صوبہ سرہند است از ناش نشانی یافتہ نشد او راست

عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پر — صد آفرین ہو میری بھی عالی پسند پر
اس کے ہاتھون اک جہان ویران ہی — چشم بھی میری کوئی طوفان سے

خادم تخلص یکے از باشندگان پانی پت است اہل تذکرہ نامش نوشتہ اند و این بیت بنامش نوشتہ اند

رات بھر ماتم پروانہ مین روتی ہی شمع — اشک سے داغ جگر اپنے کو دھوتی ہی شمع

خادم تخلص خادم علی خان از اہل فرخ آباد است و استاد نواب

جہ

ناصر جنگ شکش که از حکام آن بلده بوده امتیاز داشته گویند که در فارسی صاحب دیوان است ملاحظه نشد او راست

مجھ کو کہتے ہو کہ جیسل باہر ہو ۔ آپ کے کہنے سے کب باہر ہوں

خان تخلص محمدی خان از دکنیان است انتساب معیشت را بدہلی گزارش افتاده بود از شاگردان سعادت یار خان است که تخلص رنگین اوست

یاد جس وقت تری آتی ہے ۔ مجھکو ہچکی وہیں لگ جاتی ہے

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است به لکھنو رفته در زمان اقامت این یار رنگ شاعره میر نجیب از شاگردان غلام ہمدانی مصحفی ست او راست

ای خان غم فراق میں تم زہر کھا مرو ۔ اسکے سوا نہیں کوئی تدبیر دوسری

خسرو تخلص نواب فخر الدین محمد خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان که خدمت بخشیگری تن جاه افزاے ایشان بود بمکارم شیم و محاسن خصال آراسته و بآداب وارسته و خاطری از همه گسسته بخوشی بال و نکوئی حال زندگانی می کند هر وقت که تصحیح نسخه صاحب همت بلند لشریف رزین و خرقه پشمین در نظرش یکیست و گوهر شاهوار بچشمش از دانه اشک گران ارزنیست در عنفوان عمر چندی فن سخن داشت اکنون عمریست که شاهد این اشعار را در حجله گاه ضمیرش بار نیست باصرار داعی از گفته هاے پیشین ابیاتی چند آورده بود که دل انتخاب پسند بدو بیت ازان قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر بانهایت خوبی گفته که خامه تواندش ستود و هم برین تذکره تاریخی دلپسند دارد و آن بجاے خود مذکور شود اما تاریخ دیوان ریخته نظم عالم پسند گفته است و تبییض مسودات بین راقم با ایشان دارد مختصر سخن آن دو بیت اینست

ہماری ان کی صحبت آہ ابر و برق کی سی ہے ۔ ہم انکو دیکھ کے روتے ہیں اور وہ ہم پہ ہنستے ہیں
لبوں پہ جان ہو جلدی پہونچ کہیں ظالم ۔ یہ آرزو ہے کہ دم تیرے روبرو نکلے

خسته تخلص محمد عبد الله خان که بمیر جیون معروف است کشمیری الاصل بود

و مولد و منشا ایش شاہ جہان آباد است و الدش از منتسبان مجدالدولہ عبدالاحد خان مرحوم بودہ او راست

سایہ سان ہو نیچے تو تھے پانون تلک گر پڑ کر
اُس نے دامن کو بھی پر ہاتھ لگانے نہ دیا

خستہ تخلص غلام قطب کہ از اولاد سید محمد کرمانی است قدس اللہ سرہ العزیز بزمرہ خدام مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ رحمۃ اللہ علیہ در شمار می آید از بہو ریحان آشفتہ کسب سخن کردہ او میگوید

جلوہ اُس مہ نے جو ناگاہ لب بام کیا
روز خورشید درخشان کا وہین شام کیا

خشنود تخلص از حال وے اطلاعی نیست این بیت بنامش دیدہ شد

ہو غریق رحمت پروردگار
آج ساقی کا پیالہ ہو گیا

خلق تخلص الموسوم بمیر احسن بن میر حسن صاحب مثنوی سحر البیان کہ شہرہ بدرمنیر است کسب سخن از پدرش کردہ او راست

عجب عالم میں بیہوشی کے وہ مجھکو نظر آیا
کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو پوچھون کدھر آیا

بیقراری میں کٹی رات تو یان اپنے تئین
چین سے زلف میں دل کیونکہ رہا ہووےگا

دل لگاتے تو لگایا یہ نہ تھا کچھ معلوم
جی پہ کیا گزرےگی اور جان پہ کیا ہووےگا

خلیق تخلص میر مستحسن کہین برادر میر احسن خلیق است و درین فن برادر بزرگتر آمدہ وے نسبت تلمذ بوے مصحفی مشق سخن کردہ است اکثر گریہ برگ کلکش مراثی واقع کربلا است او راست

اشک جو چشم خون فشان سے گرا
تھا ستارا کہ آسمان سے گرا

ہنس دیا یار نے جو رات خلیق
کھا کے ٹھوکر اُس آستان سے گرا

غفلت میں فرق اپنے تجھ بن کبھو نہ آیا
ہم آپ میں نہ آئے جب تک کہ تو نہ آیا

کہا میں نے جو اُسے گل کچھ وفا کر
تو وہیں ہنس پڑا وہ کھل کھلا کر

کس کے خرام ناز کا پامال ہون خلیق
لگتی ہے چوٹ دل کو مرے ہر قدم کیساتھ

خندان یکے از شعرا بودہ از خیالات طبع اوست

گردش چشم پر تری جب نگاہ کیجیے
خانۂ دل کو اپنے ہاتھ آپ تباہ کیجیے

خودغرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار اوست

بند قبا کو کھول کے گلشن میں تو نہ جا
ہووے نہ گل گلے کا کہیں ہار دیکھنا

خیال تخلص غلام حسن خان آبائش صاحب عجب ... بوده اند برکت الله قادر آبادی تخلص که از موزونان فارسی است عمر او بیشتر در خیال درستی خیالات خویش بسر برکت اصلاح برکت نموده نوشته اند که دو دیوان وا رو شته سیب اصبه ... [illegible]

ما از وی گزیده ایم این است

مجھے تو غیر کو منظور سجدہ دکھانا تھا
انقلاب ... اناگری سے ایک ساتھا

جھلک ایسی کوئی دکھلا گیا سہ پارہ غرفی میں
کہ جون ... شب ... آیا نظارہ ...

پھرنے سے پھر ہوا خانہ مجنون آباد
پاؤن جب ہم سے وہ ... دیا

حاضر ہیں ہم تو آؤ شمشیر کھینچ لاؤ
جو دل کی آرزو ہو آس کو کہیں نکالو

جرعہ افشان ہو ہماری خاک پر غافل کبھی
ہم کو او ساقی تری مجلس ... انہوں نے

مژگان کی یہ کاوش نہیں ناوک فگنی ہو
ابرو کی اشارت نہیں شمشیر زنی ہو

پیدا شگفتگی ہو دل آیا ہے اے خیال
اے غنچہ ... وہ مجھے بھی ہوا لگی

حرف الدال المهمله

داغ تخلص میر مهدی نام فرزند میر سوز جوانیست خوب رو سوز بیا شمایل دلبا وجود دلربائے بیدلی مائل تشبیه گل با او بیهوده ... است که هم سینه چاک است و هم سینه ها بدرید ... و شباهت لاله با وی ... موافق ... داغ است و هم داغ بر دلهای ... لب گلرو ... شده یک چند اصبد عشرت چون بلبل بفصل گل بوصل آن نوباوه حسن بسر برده آخر ایام هجران آمده بیطاقتی دل کار بر وی تنگ کرده نزدیک بود که رشته حیاتش بگسلد یاران ... آن نوگرفتار قفس فراق بجا آورده و آن سرو ناز را حکایت ... کردند چون ... جلوه ... بود و گل خود را نتوانست ... داد امای ... تسکین شورش ... مفرحی مرکب از وعده زود آمدن فرستاد عاشق ناشکیب ... وعده فردای محشر دانسته تاب انتظار نیاورده ... امید ... از این ... [illegible]

یا بہ بند ہستی در گسلانید آیا دانست کہ در گور از رنج ہجران می توان رست حال آنکہ دل شدگان را کمال چنین است و قیل کہ صادق باشد بہر حال دم جاندادن این بیت بر عنوان مکتوبش نوشت از دست

از جان رفتی بود کہ مکتوب تو آمد — دیگر چہ نویسم خبرم خوب گرفتی

اسی کے پاس تھا دل کیا ہوا اے ہمنشین دیکھو — اِدہر دیکھو اُدہر دیکھو یہین دیکھو کہین دیکھو
اسی کے پاس ہر رہ رہ کے یہ جو شک آتا ہے — اسی کی جیب دیکھو ہاتھ دیکھو آستین دیکھو
پکڑنا چور کا مشکل نہین گر کچھ سمجھ ہووے — ہوائی رنگ دیکھو ماہتابی سی جبین دیکھو

دارا تخلص مرزا دارا بخت بہادر فرزند ارجمند مرزا ولیعہد بہادر ظفر تخلص است از دست

کسی کی چشم میگون کا تصور ہم کو ہے دارا — قدم اُٹھتا نہین ہے لغزش مستانہ رکھتے ہین

دانا تخلص میر فضل علی از مردم دہلی شاگرد میر شرف الدین مضمون بوده او راست

دل مین ہر ایک کے سودا ہے خریداری کا — یوسف مصر مگر تو ہی ہے اے یار عزیز

داؤد یکے از پیشینیان است شاید تخلص باسم باشد او راست

چاندنی کی سیر کو کس طور سے نکلے وہ صنم — دیکھنے مہ کا تماشا آفتاب آتا نہین

دردمند تخلص کریم اللہ خان از خویشان عمدۃ الملک است بعصر شاہ عالم بادشاہ بوقت میز لیست از دست

کنارے سے کنارا کب ملے ہے بحر کا یارو — پلک لگنے کا مضمون دیدۂ پر آب کیا جانے

درد تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ خلف الرشید خواجہ محمد ناصر عندلیب تخلص بعندلیب کہ از احفاد شیخ بہاء الدین نقشبند بوده قدس اللہ سرہما العزیز از طبقۂ صافیہ صوفیہ است حد فضایل صوری و کمالات معنوی وی خارج از حد رقم و بیرون از تیر رس قلم است یارب از وارستگی و انقطاع ایشان شرح دہد یا بذکر ورع و تقوے پردازد و یا از تہذیب باطن و تزکیہ نفس حرف زند یا از گداختگی دل و برشتگی جگر و دردمندی خاطر باز گوید ہمانا حوصلہ این مجال و ذکر این مقدمات را برنمی تابد اگر باور نسازد سرے واز بےمصنفاتش کہ درین فن ہمانا ارمغان قلم قدرت است مطالعہ کن و دریاب کہ سخنم از خطا و اغراق برکران است

از لطافت طبع و شستگی نظم و رشاقت مضمون پیداست که خواجه را درین فن تیز بانی کمالات اخروی مکانتی ارجمند و دستگاهی بلند است فکرش صحیح و نظمش فصیح گفتارش از رکاکت و اغلاط پاک و در جنب گلهای خیالش گلهای چمن هم از خس و خاشاک دیوانش از نظر گذشت از اشعار رکیک خالی است و اکثر ابیات با علو معانی و مضامین دلکش و حالی فن موسیقی را نیکو میدانست تاریخ آدینه بیست چهارم صفر ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بسمع رضا اصغا نموده و کان ذلک فی سنه تسعه و تسعین و مائه بعد الف من هجرة خیر الانام علیه الوف الصلواة و السلام این اشعار از دیوانش منتخب درین بیاض ثبت افتاد

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا
پر تری عہد سے آگے تو یہ دستور نہ تھا

بھول جا چپ رہ عبث وہ سنا لیقیت پاکر
ذکر دو یہ مذکور کیا وہ آشنا تھا یا نہ تھا

اُن لبوں نے نہ کی مسیحائی
ہم نے سو سو طرح سے مر دیکھا

تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا
میں چاہوں اور کو تو یہ مجھ سے نہو سکا

گو نالہ نارسا ہو نہ ہو آہ میں اثر
میں سنتے تو درگذر نہ کی جو مجھ سے ہو سکا

سینہ و دل حسرتوں سے چھا گیا
بس ہجوم یاس جی گھبرا گیا

ہی کو تھی اجل کی طرف سے ہی ورنہ میں
اک عمر سے اسیر ہوں زلف دراز کا

نالہ دل کا اثر دیکھ لیا در دبس
جی میں نہ رہ جائے یہ آہ بھی کر دیکھنا

کی تو تھی تاثیر آہ آتشیں نے اسکو بھی
جب تلک پوچھے ہی پوچھے لالکا یاں ٹھہرتا

جفا سے غرض امتحان وفا ہے
تو کب تلک آزماتا رہے گا

اُس نے قصداً ابھی میرے نالے کو
نہ سنا ہوگا گر سنا ہوگا

ہی کچھ خبر تجھے بھی کہ اُٹھ اُٹھ کے رات کو
عاشق تری گلی میں کبھی بار ہو گیا

پھرتی ہے میری خاک صبا در بدر لئے
ای چشم اشکبار یہ کیا تجھکو ہو گیا

گرہیں ہی ڈھنگ تیرے ظالم
دیکھیں کے کوئی وفا کرے گا

شکل نگیں جو جسم سے ہوا کام رہ گیا
ہم روسیاہ جانتے ہیں نام رہ گیا

کھینچی ہے دور آپ کو میری فروتنی
افتادہ ہوں پہ سایۂ قد کشیدہ ہوں

ہم تجھ سے کس ہوس کی فلک جستجو کرین / دل ہی نہین رہا ہے کہ کچھ آرزو کرین
تر دامنی پہ شیخ ہماری نہ جائیو / دامن نچوڑ دیجئے تو فرشتے وضو کرین
دامن وحشت ہے مرا الجھ گل سے یارب / خون عاشق بھی کہین ہووے بہار دامن
نزع مین تو ہون ولے تیرا گلہ کرتا نہین / دل مین ہو جو ہی دغا پہ بھی وفا کرتا نہین
کرتا ہون اپنی مرگ بھی حل مشکل عالم / جیسے ہون پہ ناخن کیطرح عقدہ کشا ہون
تو مجھ سے نہ رکھ غبار جی مین / آئے بھی اگر ہزار جی مین
سینہ نہین صبر مجھے درد ولیکن / اتنا بھی نہ ملیو کہ وہ بدنام کہین ہو
نہین شکوہ مجھے کچھ بیوفائی کا تری ہرگز / گلا تب ہو اگر تو نے کسی سے بھی نباہی ہو
ہر طرح زمانے کے ہاتھون ہون ستم دیدہ / گر دل ہون تو آزردہ خاطر ہون تو رنجیدہ
کاش تا شمع نہ ہوتا گذر پروانہ / تم نے کیا قہر کیا بال و پر پروانہ
اہل فنا کو نام سے ہستی کے ننگ ہے / لوح مزار بھی مری چھاتی پہ سنگ ہے
یارو مرا شکوا ہی بھلا کیجیے اس سے / مذکور کسی طرح تو جا کیجیے اس سے
خدا جانے کیا ہوگا انجام اس کا / مین بے صبر اتنا ہون وہ تند خو ہے
ساقیا یان لگ رہا ہے چل چلاؤ / جب تلک بس چل سکے ساغر چلے
کبھو ہنسنا کبھو رونا کبھو حیران ہو رہنا / محبت کیا بھلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے
دل بھی تیرے ہی ڈھنگ سیکھا ہے / آن مین کچھ ہے آن مین کچھ ہے
ملین گے اگر کہے گا تو / تیری خاطر ہمین مت م ہے
کب ترا دیوانہ آئے قید مین تدبیر سے / جون صدا نکلا ہی جاوے خانۂ زنجیر سے
سب مزا کہتے ہین تو سنئے دو / بات لائے ہو تم بھلی ابھی
اسکے سامنے کو اگر کہیے ساف / لگ جاؤن اب گلے سے مکافات کے لئے
درد اپنے حال سے تجھے آگاہ کیا کرے / جو سانس بھی نہ لے سکے سو آہ کیا کرے
اس طرح سے یک لخت جو آنسو نہین تھمتے / معلوم ہوا درد کہین آنکھ لڑے ہے
تیری گلی مین مین نہ چلون اور صبا چلے / یونہی خدا جو چاہے تو بندہ کا کیا چلے

کہہ بیٹھیو نہ درد کہ اہل وفا ہو نہین ‏— اُس بیوفا کے آگے جو ذکر وفا چلے

دل بھلا ایسے کو ای درد نہ دیجے کیونکر ‏— ایک تو یار ہی اور تسپہ طرحدار بھی ہی

یہی پیغام درد کا کہنا ‏— گر صبا کوئے یار مین گذرے

کون سی رات آن ملیئے گا ‏— دن بہت انتظار مین گذرے

روندے ہی مثل نقش قدم خلق یان مجھے ‏— ای عمر رفتہ چھوڑ گئی تو کہان مجھے

دریغ تخلص سید زین العابدین از بنائر سیف الدولہ سید رضیخان بہادر ہست صلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوست

یون وہ بولا دیدۂ تر دیکھکر دوچار کے ‏— ڈوبتے مجھکو نظر آتے ہین گھر دوچار کے

درویش تخلص میر شاہ علی نام منتسب بشاہ الہ دیا کہ از مشائخ عالیمقام ہست و مشہور خواص و عوام میر سید تحصیلے از فنون رسمیہ کسب کردہ و کتب متداولہ برستاد خواندہ بعنفوان شباب شعر میگفت و مشورہ سخن با میر نظام الدین ممنون میکردہ اوست

درویش کو جنون بھی لکھا کرتا تھا عشق ‏— اِس مملکت عشق مین سلطان سمجھکر

اک شب بیٹھے تھے جس گھر مین کبھی یار دل ‏— روز روتے ہین وہان کے در و دیوار ہو دل

دل تخلص مولوی شمس الدین از صابران شکور است و با اوامر مالوف و از مناہی نفور و درین بلدہ خجستہ می بودہ اوست

صبح ہو آئی ہی اور رات چلی جاتی ہی ‏— تیری اب تک بھی وہی بات چلی جاتی ہی

دل تخلص زوراور خان از بازماندگان سرکار کول ہست دیوانے ضخیم و مثنوی ہاے متعدد دارد کہ بنظر نرسیدہ و نسبتے بعنایت حسین خان فرزند عالیشان داستانی از مثنوی ایشان روبروے فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ با انتخاب یافت ٭٭٭

مست پھرا سر راہ ای ناصح جاہل اگر ‏— پھر بھی جاتا ہی نصیحت سے کہین دل آ کر

کیا سینے کو وا کسنے لگائی آگ گلشن مین ‏— عیان ہین داغ حسرت لالہ کی چھاتی پر

فاتحہ کو قبرستان سے جو زوار آئے ‏— لائے تربت پہ مرے وادی مجنون کا گل

ساقی نے جو پلایا مجھے مین نے پی لیا ‏— زاہد مجھے خبر ہو حلال و حرام کی

دل تخلص آزاد خان بذریعہ قبول اسلام از آتش جہنم آزاد گشتہ او راست

پتا نشان ہر کہ قاصد کو ملی ہی دشنام | خط کا انعام گیا نامہ و پیغام گیا

دل تخلص دیبی پرشاد از ساکنان مرشد آباد است از افکار او ست

امید وصل اس سے عبث تو رکھے ہی دل | جس سے کہ رسم نامہ و پیغام بھی نہو

دلخوش تخلص بہادر سنگھ کھتری نبیرۂ راجہ خوشحال رائے کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ از اہل ثروت بود او راست

ہوں تری ہجر میں جوں دیدۂ نرگس حیران | چشم پوشی نکر اپنے گنہگار سے دل

دلیر تخلص دلیر شاہ نام درویشی بود در عظیم آباد از وست

یہی بھی یارب وہ کبھو دن رات ہو | یار ہو مے ہو گلے میں ہات ہو

دلسوز تخلص خیراتی خان نام از گروہ افاغنہ و باشندگان قصبہ پٹیل و تلامذہ شاہ نصیر جہان آباد بیست و در خدمت نواب ظفر یابخان میگذارد و مدام بشغل مدام بسر بردی نقل کردہ اند کہ در سنہ بود از ین عالم نقل کردہ او راست

ارادہ پاس بوسی کا تھا اک بیداد گر اپنا | گرا قدموں ہی پر تیرے کٹا جسوقت سر اپنا
جگر فراق کے صدموں سے لالہ زار رہا | یہاں خزاں میں صدا موسم بہار رہا
تپ فراق کے بیمار کی جو دیکھی نبض | طبیب کو بھی کئی دن تلک بخار رہا
وہ تو کہتے ہیں راز دل اپنا | مت کسی اپنے یار سے کہنا
اور یاں دل کی بیقراری سے | زور دو تین چار سے کہنا
دو منھ زلفوں سے ڈھانکے ہیں تو ہم تسو بہاتے ہیں | وہ دن کو رات کہتے ہیں تو ہم تارے دکھاتے ہیں
سب سہیں گے ہم اگر لاکھ برائی ہوگی | پر کہیں آنکھ لڑائی تو لڑائی ہوگی
رات بھر اس طرف جو آن پھرے | دن مرے کچھ تو بھیری جان پھرے

دلگیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان آبا عن جد بعہدہ ارد لنگی نعمتہا شدہ لا سر فراز ہست و در فہم و فراست از اقران ممتاز و در فن رمل مہارت خوبی دارد و نکات ... و منظوم ہم می رسد و در زمانیکہ طرح مشاعرہ می افگندہ ای را

ہم تکلیف می نمود این اشعار از افکار اوست

جس طرح ناک مین دم لایا ہی میسرا یہ شیخ
ایذا اس کے بھی پیچھے یون ہی شیطان پڑے
دلگیر ہے تم چھپکے سے گر آن کے ملتے
رسوائی سر کوچہ و بازار نہ ہوتی

دولہن تخلص حالش بسان رویش در نقاب است این دو بیت ازان عصمت مآب است

بہا ہی پھوٹ کے آنکھون سے آبلہ دل کا
تری ہی راہ سے جاتا ہی قافلہ دل کا
جہان کے باغ مین ہم بھی بہار رکھتے ہین
مثال لالہ کے دل داغدار رکھتے ہین

دوست تخلص نامش معلوم نشد عظیم الدولہ او را از اہل فرخ آباد نوشتہ از اوست

رونق گریہ مری چشم سے سیلاب نے لی
بیقراری دل بیتاب سے سیماب نے لی

دیوانہ تخلص مرزا محمد علی خان نام از مردم بنارس است بمنصب ممتاز انگریزی سرفراز مانده در ایامیکه ہمراہی روشن الدولہ کولبرک ناظم جہان آباد بجہان آباد آمدہ بود با فقیر ہم در خوردہ این ابیات از وست

انس کا آخر اور سر کا کام ہوا
اپنا قصہ اور سر تمام ہوا
بتاؤ تو دست جنون کیا کرینگے
گریبان مین جب دم شد اک تار ہوگا
چلتے چلتے ایکدن ویرانہ بن اٹھ جائینگے
جون چراغ صبحدم ہم سینہ سوزان ایست
آیا نہ بعد مرنے کے بھی وہ مزار پر
خاک اس کے پیچھے آپ کو ہم نے کیا عبث
مری سرگشتگی کو دیوانہ
پہونچے کب آسمان کی گردش

دیوانہ تخلص اسے مرسید از مشاہیر شعر بہت اکثر موزون بان بود شعر فہمیدن کسب سخن ازو کردہ اند جعفر علی حسرت و میر حیدر علی حیران از انجملہ اند آخر سن طبعش بیماری بودہ کہ اسے پختہ کہ ہم فورد نموده این اشعار از وست

جان پر آبنی ہے ہم مری خاموشی سے
بات کچھ بن نہ آئی ہو جب اٹھا نہ نصیب
دل ہو کے تیری تیغ کے آگے سے ٹل گئے
رستم کا کب جگر ہی جو نہ سہرہ پگھل گیا

حرف الذال المعجمہ

ذاکر تخلص مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جہان آباد او رست

چھوڑ اسلام کو اور کھینچ کے قشقہ ذاکر ‌‌ ‌ طالب کفر ہوا اُس بت عیار سے مل

ذرہ تخلص مرزا رام ناتھ بہادر بمنصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بوده او راست

ترے کوچے میں روز و شب پڑا پھرتا ہی یہ ذرہ ‌ ‌ ‌ بجا ہی ایسے دیوانے کے مطلب کو روا کرنا

ذکا تخلص ذکاء اللہ خان نام لکھنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم است کہ جلائل مآثر الیشان از غایت اشتہار نیاز مند اظہار نیست او راست

آہ کس طرح سے اُس پردہ نشین کو دیکھوں ‌ ‌ ‌ اُس کے گھر میں تو کوئی روزن دیوار نہیں

ذکا تخلص خوب چند کایتھ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے با فقیر بر خورده بود گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد ازو ست

آسیا جب کہ چلے سر پہ ذکا نیند کہاں ‌ ‌ ‌ ہاتھ سے چرخ کے ڈھونڈھیے ہی تو آرام کہیں
ہل جو ابروے دلدار دیکھیے کیا ہو ‌ ‌ ‌ کہاں کہاں چلے تلوار دیکھیے کیا ہو
نقش پا خالق گیتی نے بنایا ہمکو ‌ ‌ ‌ جبکے قدموں سے لگے اُس نے مٹایا ہمکو
شرم سے ہو گئی پانی تری دولت سے خوں ‌ ‌ ‌ موج دریا بھی مری پاؤں کی زنجیر کو دیکھ

ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی المخاطب بخاقانی ہندی آئینہ طوطی بلاغت است وطوطی شکرستان فصاحت جامہ سحر بیانی بپالایش راستہ و دامن آتش زبانی از باد نفسش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر می فزاید و شمع فکرش پروانہ وار دل می رباید اگر لفظ نشین در کلامش آید جان افزا تر از قم عیسی است و اگر حرف بر و در سخنش گذرد دلکش تر از خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیریست از ترکش کمان ابروان برجستہ و ہر بیتش دشنہ الیست دلہا خراشیده و سرہا شکستہ از مدت سی سال بمشق سخن می پرداز دو در سرکار مرشد زادہ آفاق مرزا ولیعہد بہادر بعلم امتیاز می افراز د قوت مشقی کہ او راست دیگرے را دیده نشد و ہمہ دار طب و یابس کہ شیوہ بسیار گویان است در کلامش کمتر و بر جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد بالجملہ از شعرا ے مسلم و معتبر است و با این ہمہ کثرت فکر و ہجوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ جستہ جستہ گاہ گاہ اتفاق می افتد از منتخبات زبان و مقبولات دوران است

چاندنی نے شب تجھ بن روپ یہ دکھایا تھا
مجھکو ماہتابی پر دھوپ مین بٹھایا تھا

ہم ہین اور سایہ ترے کوچیکی دیوار دنکا
کام جنت مین ہو گیا ہم سے گنہگار دنکا

مجھکو ہر شب ہجر کی ہونے لگی جون روز حشر
مجھ سے یہ کس دن کے بدلے آسمان لینے لگا

مذکور تری بزم مین کس کا نہین آتا
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا

کہے ہی خنجر قاتل سے یہ گلو میرا
کمی جو مجھ سے کرے تو ہے لہو میرا

لبون پر جان عبث ہے منتظر وہ شوخ کب آیا
اگر چہلم کو بھی آیا تو ہم جانسے گئے آپ آیا

تامل کیجیے ذوق تپیدن دیکھیے کیا ہو
کہ اب تک ذبح کر دینا نہین قاتل کو بھایا

ہاتھ تو بانکا پڑا تھا یار کی شمشیر کا ٭
زخم پر حسرت سے میری کار گر اچھا ہوا

لکھے آپسے خط مین کہ ستم اٹھ نہین سکتا
پر ضعف سے ہاتھون نہین قلم اٹھ نہین سکتا

دل تو لگتے ہی لگیگا حوریان عدن سے
باغ ہستی سے چلا ہون ہائی پریان چھوڑکر

ٹھہری ہے اُن کی آنکے یہان کل یہ صلاح
اے جان برلب آمدہ تیری ہے کیا صلاح

مجھ مین کیا باقی ہے جو دیکھےگا تو ان کے پاس
بدگمان وہم کی دارو نہین لقمان کے پاس

نہین تدبیر کچھ بنتی پڑے سر کو پٹکتے ہین
نہ دل چھوڑے ہے بیتابی کو اور نہ ہم دل چھوڑ سکتے ہین

مر گئے پر بھی تغافل ہے رہا آنے مین
بیوفا پوچھے ہے کیا دیر ہی لگانے مین

خط پڑھ کے اور بھی وہ ہوا پیچ و تاب مین
کیا جانے لکھدیا اُسے کیا اضطراب مین

وہ جفا زسے یہ مرے کسوقت آئے دیکھنا
جبکہ اذن عام میرے اقربا لینے کو ہین

ہان تامل دم ناوک فگنی خوب نہین
ابھی چھاتی میرے تیر دلنے کھینچی خوب نہین

اُس حور وش کا گھر مجھے جنت سے ہے سوا
پر وان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہین

دیکھا دم نزع دل آرام کو ٭
عید ہوئی ذوق وصلے شام کو

عبث تم اپنا رکاوٹ سے منہ بنائی ہو
وہ لب پہ آئی ہنسی دیکھو مسکرائے ہو

کھانے پینے کی قسم کھائی ہے تجھ بن ہم نے
ورنہ ہے زہر تو ہر طرح گوارا ہم کو

تو جان ہے ہماری اور جان ہے تو سب کچھ
ایمان کی کہینگے ایمان ہے تو سب کچھ

رخصت اے زندان جنون زنجیر در کھڑکا ہے پھر
مژدہ و خار دشت پھر تلوا کھجلاتا ہے دو

کون وقت ای وای گذرا جی کو گھبراتے ہوئے
وہ نہ جاگے رات ہمکو ضد سے بخت خفتہ کی
قطرہ قطرہ آنسو جس کی طوفان طوفان شدت ہی
قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کی تھی ادھر
زخمی میں ہوا ہوں تری دزدیدہ نظر سے
وہ اپنے سینہ میں ہی آہ آتشیں ای ذوق
نگہ کا وار تھا دل پہ پھڑکنے جان لگی
الفت کا نشہ جب کوئی مرجائے تو جائے
کہتے ہیں لوگ موت تو سب جا سے جائے ہی
ذکر کچھ چاک جگر سینے کا سن سن اپنے
زخم دل پر کیوں مرے مرہم کا استعمال ہی
جوشش گریہ کا مرے تم کچھ نہ پوچھو ماجرا
زبان پیدا کروں جوں آسیا سینے میں میں ایسی
فلک کیا فتنہ ساز میں ہو ہمسر چشم فتان سے
یہاں تک ناتوان ہیں ہم گذر جائیں اگر جان سے
اسی باعث سے دایہ طفل کو افیون دیتی ہی
صراط عشق پر از بسکہ ہی ثابت قدم میرا
ہو ذیون کو حق نہ دے انکھیں کہ تالا دیں بلا
ای غم نکلے تمام شب ہجر میں نہ دکھا
بل بے غرور جس زمین پر رکھے نہ پاؤن
نہ ہوا آب شہادت سے گلو تر نہ ہوا
سب جلکے میں خاک ہوا تو بھی رہا دل مضطر
ذوق بیمار محبت ہی خدا خیر کرے

موت پڑتی ہی اجل کو یاں تلک آتے ہوئے
بچ گیا آخر گجر زنجیر کھڑکاتے ہوئے
پارہ پارہ دل ہی جس میں تو وہ تودہ حسرت ہی
سو بھی آکر تا سر مژگان حیا سے پھر گئی
جانے کا نہیں جو مرے زخم جگر سے
کہ برق دیکھے تو فی النار والسقر ہو جائے
چلی تھی برچھی کسی پر کسی کے آن لگی
یہ درد سر ایسا ہی کہ سر جائے تو جائے
پر میرے پاس اوسے بھی کوئی لکھا چاہیے ہی
کرکے میں ضبط ہنسی دیکھوں ہوں ناخن اپنی
مشک اگر چھوٹتا ہی تو کیا لوٹتا بھی کمال ہی
چادر آب رواں تن پہ مرے رومال ہی
دہن کا ذکر کیا یاں سر بھی غائب ہی گریباں سے
گرا تھا ہی اشک سر سے الودا سکی مژگان نے
اٹھائے مور لاشہ کو بہائے دست مژگان نے
کہ تا ہو جائے لذت آشنا تلخی دوران سے
دم شمشیر قاتل پر بھی خون جاتا ہی جم میرا
نہیں حکمت تھی کہ معدوم البصر عقرب بنے
پہ سنے دے کچھ کہ صبح کا بھی نا آشنا چلے
مانند آفتاب وہ بے نقش پا چلے
ستمعہ جب وہ ہوا ہا سے تو خنجر نہ ہوا
یہ وہ سیماب ہی کشتہ نہ ہوا پر نہ ہوا
کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جان بر نہ ہوا ۴۰

اوس نے مارا رخ روشن کی دکھا تاب مجھے
کل جہان سے کر اُٹھا لائے تھے احباب مجھے
مین وہ مجنون ہون کہ مجنون بھی ہمیشہ خط مین
بے یار روز عید شب غم سے کم نہین
دیتا ہے دور چرخ کسے فرصت نشاط
پی بھی جا ذوق نکر پیش و پس جام شراب
مجھکو اُس بوسۂ دندان نے پس از بوسۂ لب
تری کوچہ کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجھے
نگہ کیا اور غمزہ کیا ہم تو دونون کو بلا سمجھے
ستم کو ہم کرم سمجھے جفا کو ہم وفا سمجھے
ہر اک گردش مین سوا انداز نا فتنہ زا سمجھے
نہی رخصت نظر کو میری جانب کیون اتفاق ہے
حساب بھلا نہ پوچھے تجھسے میرے دلکی زخمونکا
سمجھ ہی مین نہین آتی ہے کوئی بات ذوق اسکی
تصور کس طرح بھولے ترا اس چشم گریان کو
نکالون کس طرح سینہ سے اپنے تیر جانان کو
دانہ خرمن ہی ہمین قطرہ ہے دریا ہمکو
اس بلندی پہ دیا عشق نے پہونچا ہمکو
ہم وہ مجنون ہین کہ دل اپنا ہے صحرا ہمکو
کس سے تدبیر درستی ہو ہماری جون زلف
جا بجا نام تو جون نقش قدم چھوڑ لب
اثر کفر ہے طاعت سے بھی اپنے پیدا
اپنا ہے کعبۂ مقصود فقط قصر دل

چاہیے جاے کفن چادر مہتاب مجھے
لے چلا آج وہین پھر دل بیتاب مجھے
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب مجھے
جام شراب دیدۂ پرنم سے کم نہین
ہو جس کے پاس جام وہ اب جم سے کم نہین
لب پہ تو ہے ترے دل مین ہوس جام شراب
دے ہے نقل نمکین چند لب جام شراب
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا سمجھے
اسے تیر قضا اُس کو پر تیر قضا سمجھے
اور اس پر بھی نہ سمجھے وہ تو اُس بت سے خدا سمجھے
فلک کو ہم کسی کافر کی چشم سرمہ سا سمجھے
اسے بھی آپ کیا میرا ہی بخت نارسا سمجھے
حساب دوستان در دل اگر وہ دل ربا سمجھے
کوئی جانے تو کیا جانے کوئی سمجھے تو کیا سمجھے
نکالے پیچ مین کوئی کیا گھر سے مہمان کو
نہ پیکان دل کو چھوڑے ہے نہ دل چھوڑے ہے پیکانکو
آگے ہے جو مین نظر کل کا تماشا ہمکو
کہ فلک آیا نظر خال سے چھوٹا ہمکو
اور جون خیمۂ لیلی ہے سویدا ہمکو
کہ شکستون سے بنایا ہے سراپا ہمکو
خاک کم ہو کے گیا ڈھونڈھنے عنقا ہمکو
نقش سجدہ کا جو پیشانی پہ ٹیکا ہمکو
طوف گرداب صفت چاہیے جانا ہمکو

ایک دم عمر طبیعی ہے یہان مثل حباب
اک حلاوت ہے عداوت مین بھی اُس ظالم کی
ذوق بازی کہ طفلان ہے سراسر یہ زمین
مرتے ہین ترے پیار سے ہم اور زیادہ
گھبراتا جو یاد آیا ترا بوسے کے سبب آغوش
اُس زلف کے مارے کی اگر خاک کو چاٹے
ہین ترے رشک خط رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے

بعد مردن بھی خیال چشم فتان ہی رہا
زن ہمیشہ عاشق پیچیدہ مویان ہی رہا
پانون کب نکلا رکاب حلقۂ زنجیر سے
کب لباس دنیوی مین چھپتے ہین روشن ضمیر
آدمیت اور شی ہے علم ہے کچھ اور چیز
سبکو دیکھا اُس سے اور اسکو نہ دیکھا جون نگاہ
آگے زلفین دلین لیتی تھین اور اب آنکھین ہی
حلقۂ گیسو مین دیکھی کس کے نظارہ کی تاب
مجھ مین اُس مین ربط ہے گویا رنگ و بوئے گل
دین و ایمان ڈھونڈتا ہے ذوق کیا ہو فتنہ مین
می بلا کر ساقیان سامری فن آب مین
زلف افعی وش کو دھووے گر وہ پری فن آب مین
چشمۂ آئینہ مین کب ترہوا ہے نگاہ
پھرتا ہے سیل حوادث سے کوئی مرد نکما
صحبت صافی دلون سے ہون کدر تیرہ دل

فکر امروز ہے نہ ہے غم فردا ہمکو
کر دیا زہر بھی جو اُس نے تو میٹھا ہمکو
ساتھ لڑکون کے پڑا کھیلنا گویا ہمکو
تو لطف مین کرتا ہے ستم اور زیادہ
گھبرانے لگا سینہ مین دم اور زیادہ
پیدا لب افعی سے ہو سم اور زیادہ
دل مین آئینہ کے جوہر خار سے
جو نکلے ہے کم نہین طومار سے

سبزۂ تربت مرا وقف غزالان ہی رہا
خاک پر روئیدہ میرے عشق پیچان ہی رہا
توسن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامۂ فانوس مین بھی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا طوطے کو پڑھایا پر وہ حیوان ہی رہا
وہ رہا آنکھون مین اور آنکھون سے پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا
شب سہ بالہ نشین سر در گریبان ہی رہا
وہ رہا آغوش مین لیکن گریزان ہی رہا
اب تجھے دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہی رہا
کرتی ہین جادو سے اپنی آگ روشن آب مین
ہووے جا کے موج پیدا مار پیچان آب مین
اس طرح جاتے ہین دیکھا یا کہین آب مین
شیر سیہ ہا تیرتا ہے وقت رفتن آب مین
زنگ سے آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب مین

اب بھی گریہ سے نہین فرصت مجھے فوارہ وار
طاس فلیان مین رکھا ہی اُس نے ابر مردہ کو
دیکھنا آبی ڈوپٹہ منھ پہ اُس کے وقت خواب
مین وہ ہون تفتیدہ دل کرجا ہی اک پیالو چند
یون رہا مین زندگی بھر تشنہ دیدار یار
سایہ سرو چمن تجھ بن ڈراتا ہے مجھے
وعدہ ہی آنیکا اُس کے ابر کھل جائے تو آئے
خط کو ہم لکھنے جو بیٹھے آنکھ سے آنڈے یہ شک
تیر چٹکی مین لیا اُس نے لی جان عدو
نام میرا اُس کے مجنون کو جمھائی آگئی ؎
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونے لگی جون روز حشر
لیکے آئینہ جو دیکھی حسن کی اپنے بہار
حسن سے ہوتا دل آہن بھی گرم اختلاط
موت اُس کو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ گور
رات کو ای ذوق اُس کی نوک مژگان کا خیال
زندہ تو ڈوبے ہی اور تیرے ہی مردہ آب مین
مت لگا ای عشق دل کے آبلے پر نقش غم
باندھ دے ناقہ کی گردن مین جو لالا قیس
کہان تلک کھون ساقی کہلا شراب تو دے
کھلے ہو تازے گلشن مین غنچہ نرگس
بلا سے آپ نہ آئین پر آدمی اُن کا ؎
صبا بگولے مین ہو کشتگان زلف کی خاک
بلا سے کم نہو گریہ سے میرا سوز جگر

گو کہ مین ڈوبا کھڑا ہون تا بگردن آب مین
ڈوب مر رو رو کے تو ای ابر بہمن آب مین
برج آبی مین ہی سرتا مہر روشن آب مین
گر پڑی گر ذرہ میری خاک مدفن آب مین
جیسے مستسقی کا دم ہوتا ہے مردن آب مین
اژدہا بن نکلے شب ای رشک گلشن آب مین
ڈالتا ہون دم بدم آنکھ آنکھ کے روغن آب مین
بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب مین
رشک میرے دل مین کیا کیا چٹکیان لینے لگا
بید مجنون دیکھ کر انگڑائیان لینے لگا
مجھ سے یہ کس دن کے بدلے آسمان لینے لگا
اپنے بوسے آپ وہ غنچہ دہان لینے لگا
شمع کی گلگیر جب منھ مین زبان لینے لگا
یون ترا بیمار غم جو ہچکیان لینے لگا
تن پہ ہر موتے مرے کارستان لینے لگا
بوجھ شاید جسم کا کم ہو نفس کے بوجھ سے
ٹوٹ جائیگا یہ گنبد اُس کلس کے بوجھ سے
بوجھ کم ہو اُس کا ای لیلی جرس کے بوجھ سے
مرے تو جام ڈلوا کر کوئی کباب تو دے
ذرا دکھا اسے وہ چشم نیم خواب تو دے
تسلی آکے مجھے وقت اضطراب تو دے
کہ بعد مرگ بھی معلوم پیچ و تاب تو دے
بجھا پر اسکی ذرا آتش عتاب تو دے

نشہ مین ہوش کسی کو جو کچھ حساب کرے
جواب نامہ نہین گر تو رکھ دو نامۂ یار
رکھے ہے حوصلہ دریا کب اہل ہمت کا
خنک دلون کی اگر مشت خاک دوزخ مین
پہونچ رہون گا سر منزل فنا ہے ذوق
کب عشق پرست زاہد جنت پرست ہے
دل صاف ہو تو چاہیے معنی پرست ہو
دولت کی رکھ نہ آپ سر گنج سے امید
عنقا نے گم نشان کیا نام کے لیے
بے ذوق مے پرست ہی یا ہو صنم پرست
شوق نظارہ ہے جب سے اس رخ پر نور کا
شمع مین بھی دھیان تھا اس نرگس مخمور کا
وادی ظلمت مین اپنے دخل ہے کب نور کا
تیرے کوچہ مین تن لاغر ترے رنجور کا
مین وہ ہون نخچیر جس کو دیکھتا ہے وقت ذبح
اس نزاکت پر نظر کرنا کہ وہ رشک پری
دل کا یہ احوال ہے غم مین ترے اے مست ناز
حق تو یون ہے یہ انانیت عجب غماز ہے
عشق کے کنبے مین ہو فرہاد سب سے پیشرو ہین
جھانکتے ہین وہ ہمین جس روزن دیوار سے
کھینچے مانی اس پری کی کیون کر تصویر کتک
تو ہو بعد از مرگ بھی گر اے محبت دستگیر
عشق نے ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا

جو مجھ کو دیتے ہین بوسے بلا حساب تو دے
جو پوچھین قبر مین عاشق سے کچھ جواب تو دے
نہین یہ اتنا کہ پھر کاسۂ حباب تو دے
پڑے تو واقعی ایک بار آگ داب تو دے
مثال نقش قدم کرنے پا تراب تو دے
حورون پہ مر رہا ہے شہوت پرست ہے
آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے
موذی وہ دے گا کیا کہ جو دولت پرست ہے
گم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے
کچھ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے
ہے مرا مرغ نظر پروانہ شمع طور کا
مجھ کو شربت مین مزا آیا ہے انگور کا
پھر ایک شعلہ سا ہے سو بھی چراغ دور کا
ایک غبار ناتوان ہے کاروان مور کا
دیدۂ حسرت سے حلقہ جوہر ساطور کا
بال بھی باندھے جو مینے ہے تو زلف حور کا
جیسے مرجھایا ہوا دانہ کوئی انگور کا
قصہ پہونچا یا زبان دار پر منصور کا
تین دن جانے اگر تعویذ میری گور کا
وائے قسمت ہوا بھی روزن مین گھر زنبور کا
جمع ہے جب تک نہ رنگ سرخ روی حور کا
استخوان سے ہو مرے دستہ تری ساطور کا
لکھ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

بل بے وحشت اب تلک بھی شاخ آہو کی طرح
ذوق راہ عشق وہ کوچہ ہی جس کی خاک مین
شمع نازان نہ ہوا اک رات بہا آنسو گرم
مہروش بل بے تیرے حسن جہانتاب کی تاب
دست خورشید کی رعشہ سے سپر جلنے چھوٹ
دل عاشق کے جلانے کا ہی سارا سامان
کونسا سوختہ جان صبح سے ہی گرم فغان
ہم تو سنتے تھے سدا اکل جو حوض بارد
قبر مین عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہی
ہم نے جانا تھا کف پا مین تمہارے خال ہی
ابر برسون رو چکا پر سوز غم سے اب تلک
میرے دود آہ سے یان تک زمانہ ہی سیاہ
دل مین شکل یار کب آئے نظر بے اضطراب
مین وہ مجنون ہون کہ میرا کاغذ تصویر بھی
جیسے ہی دل مین کسی کی نوک مژگان کی خلش
دل پہ ہون گر داغ سوزان عشق مین ایک کہن
کھاؤن مین بیڑا جو آس پر کیونکہ دل ٹکڑے ہون
ہین جہان مدفن تمہارے کشتگان ناز کی
شوخ قاتل کو مرے کیا چاہیے ہی رنگ پان
بسکہ ہی نور روز اپنا آفتاب بادہ سے
کھل گیا مضمون شکستہ دل کا ان خط کے پڑھے
ہوا اسیران محبت کی بلا سینے مین آگ
روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہتے ہین

پیچ کھاتا ہی دھوان میرے چراغ گور کا
ہی ورق تاج سلیمان بیضۂ مور کا
برسون یان چشم سے ٹپکا ہی یہی لہو گرم
رخ سے گرم آئینہ ہوا آئینہ سے زانو گرم
کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ بیال ابرو گرم
بنی شعلہ ہی تیری رنگ بھبوکا رو گرم
کہ ہوا آتی ہی کوچہ سے ترے گل دگرم
ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہوکے ترش ابرو گرم
لوح بالین پر بھی لکھا سورۂ زلزال ہی
لیکن اب دیکھا سویدا دل پامال ہی
خاک میرے ڈھیر کی اڑنے مین جیسے رال ہی
آفتاب آسمان زنگی کے منہ کا خال ہی
قلعی سیماب بن آئینہ بے تمثال ہی
شکل عیدی باعث خوشنودی اطفال ہی
نشتر زنبور ہین تن پر مرے جو بال ہی
سیم تو خسرو کا بھی گنج سوختہ کیا مال ہی
چور کب یان ہی وہ مجھکو شیر کا سا بال ہی
قتل کیا بیدین ہی وہ یان پاجبال ہی
خون اعزاز سے سیا ہے لب اس کا لال ہی
دور ساغر ہو ساقی گردش یک سال ہی
نامہ بر کا اس قدر اپنے شکستہ حال ہی
شعلہ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی
گر یہی ہو ذوق طول نامۂ اعمال ہی

ہوئے سرباران سپہ کا ایک سراسر لشکر ہی
آبلہ ہائے سینہ جو خیمہ سے دکھائی دیتے ہین
ہووے دل مظلوم ہمارا کیون نہ شہید شست بلا
کعبہ تو بہ خدا ہی رکھے آج کہ جوش ابرہہ ہین
ہین وہ شاہ کشور غم ہون یار وجسکے ساتھ سدا
نگاہ ہجوم یاس ہین ہی دل گاہ ہجوم حسرتہاین
خیال چشم جانان کا مژگان سے تخیل دیکھو تو
ہووے امام بہ حق پیدا ذوق اگر تو دیکھ ابھی
ہین پھر سے مرنے کے قرین ہوہی چکا تھا
جینا نظر اپنا ہین مسیحا نہین آتا
وہ کون ہی جو مجھ پہ تاسف نہین کرتا
کیا فہر ہو وقفہ ہی ابھی آنے مین اسکے
دل فقر کی دولت سے مرا اتنا غنی ہی
کرے ہی شرع کا پاس نمک مدام شراب
یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کا رسعید
بیمار عشق کا جو نہ تجھ سے ہوا علاج
فرقت کی رات جی چکے ہم تا زمان صبح
پرنور ہی ترا رخ سیمین لب ان صبح
اب میکدہ مین شام کو ناقوس پھونکئے
ریش سفید شیخ مین ہی ظلمت قریب
ہی زلف تیری سنبل صحن چمن کی شاخ
چمن سے بعد ہین جیسے سین وقاف قفس
پرکترنے کو جو صیاد نے چاہا ہی مقراض

مانگ جو ہی ایک مار سفید اس لشکر کا سر لشکر ہی
مزرع دل پہ میری پڑا کیا غم کا اگر لشکر ہی
ورنہ اسکے شاہیون کا وہ زلف معنبر لشکر ہی
ایک صحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پر لشکر ہی
جوش اشک کی دولت سے جون موج سمندر لشکر ہی
ہی یہ مرد سپاہی پیشہ پھرتا لشکر لشکر ہی
او ترا پشت پہ مچھلی کی کیا لیکے سکندر لشکر ہی
ہوتا گرد اسلامیون کا جون سبھ گوہر لشکر ہی
تم وقت پر آپہونچے نہین ہو ہی چکا تھا
گر آج بھی وہ رشک مسیحا نہین آتا
پر میرا جگر دیکھ کہ مین اف نہین کرتا
اور دم مرا جانے مین توقف نہین کرتا
دنیا کے زر و مال پہ مین تف نہین کرتا
حرام ہی نہین لیکن نمک حرام شراب
شرع دیکھ کے تجھے مہ صیام شراب
کہہ ای طبیب تو ہی کہ پھر تیرا کیا علاج
ہو گی اذان گو رہی ہماری اذان صبح
آنکھین ہین تیری مست صبوحی کشان صبح
مسجد مین مدتون رہے ہم تسبیح خوان صبح
اس مکر چاندنی مین نکرنا گمان صبح
قطرون سے پر عرق کے بنی یاسمن کی شاخ
قفس مین بند ہین ہم مثل شاخ یاقوت قفس
ہاتھ ملتی تھی مرے حال پہ کیا ہی مقراض

پہ

تمام فریاد سے ہوتے ہین جگر کے ٹکڑے
پڑے دو بیرہ ہین بہراک کو ہوس قطع و برید
پھر گرا دیہرا دھر بھی نہ اپنا گیا قلق
عنقا کی طرح خلق سے عزلت گزین ہون مین
اس در پہ شوق سجدہ سے فرش زمین ہون مین
مین وہ نہین کہ تم ہو کہین اور کہین ہون مین
مین وہ شکستہ دل ہون نہ دو رنج مین تنگ ہون
جو ہو سو پہلے سر کے اٹھانے کی فکر مین
مرے جو موت کے عاشق بیان کیجو کرتے
غرض تھی کیا ترے تیرون کو آپ نکالتے
اگر یہ جانتے چن چن کے ہم کو توڑین گے
نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبی بازار
یقین ہے صبح قیامت کو بھی صبوحی کش
سراغ عمر گذشتہ کا کیجیے گر ذوق
جس ہاتھ مین خاتم لعل کی ہو گر آستین لعل سرکش ہو
پوشاک آبی آپ کو گر دل پسند ہو
لگی اس شعلہ خو کے کون مجھ سا ازار دامن سے
لگا ہے اس تمنا مین میری ہر خار دامن سے

ہوتا ہے ذبح مین مری مطلع آہی مقراض
تا خمن شیر رہے خنجر و دم ماہی مقراض
لفظ قلق کی طرح سے یون ہین رہا قلق
ہون اس طرح جہان مین کہ گویا نہین ہون مین
مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہون مین
مین ہون تمہارا سایہ جہان تم وہین ہون مین
آہن کی طرح آگ مین بھی لالہ رنگ ہون
محفل مین اس کی مین کوئی جو سنگار رنگ ہون
مسیح و خضر بھی مرنے کی آرزو کرتے
مگر زیارت دل کیون کہ بے وضو کرتے
تو گل کبھو نہ تمناے رنگ و بو کرتے
مقابلہ مین جو ہم تجھ کو روبرو کرتے
اٹھین گے خواب سے ساقی سبو سبو کرتے
تمام عمر گذر جائے جستجو کرتے
پھر زلف بنے وہ دست ہوئی جبین انگشت ہو
دریا پہ ہی حباب کے شیشہ مین بند ہو
الجھ سکتا ہے کوئی برق بھی خار دامن سے
اگر ون وس تار ہین گر ہو عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سر و پا برہنہ رخت بہ سیر بھم کشیدہ اورا است

سنے بام کی ہین زیب نہ زینت کسی در کے
ہم باٹ کے روڑے ہین ادہر کے نہ ادہر کے

ذوقی تخلص ذوقی رام نام از اہل آباد است نسبت شاگردی بہ بندگی مہدی علی وارد و بسر بردا و قاتش بعطر فروختن است گویند در موسم ہولی کہ زمان عشرت ہندیان است

بتقلید فرقۂ بی نوایان در کوچہ و بازار اشعار می خواند اوراست

ملنے سے تصور میں کچھ کم نہ مزا دیکھا — گر وہ نہوا اُس کی تصویر ہی اور میں ہوں

ذوقی تخلص المعروف بشاہ ذوقی درویشی است از لکھنو اوراست

اچھی یہ چاہ اس کی وہ صورت — ای عزیزو نگاہ کیجیے گا
رکھ ہاتھ وہ قبضے پہ بہم ہولگا کہنے — اب تو ہی ترا سر ہی شمشیر ہی اور میں ہوں

حرف الراء المهملة

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی دارد لبا رسی دانے ہم معروف از وست

بس کر چلے عاشقی مری جان — غصے سے ترے جو ڈر گئے ہم
جب میں نے کہا تم نے ملاقات اڑا دی — تو اوس نے ہنسی میں یہ مری بات اڑا دی

رقم تخلص بندرابن نام قصبۂ ورا از باشندگان متھرا و بعضے از سکناے جہان آباد نوشتہ اند و نظر بر اسم و روش می توان پذیرفت کہ از اہل متھرا باشد تلمذے اتفاق کردہ اند یکے شاگرد مرزا مظہر و یکے تلمیذ مرزا رفیع سودا نوشتہ بہر حال اشعار گوش کنید و این قصۂ بحث فراموش

مری بد شرابیوں سے کریں تو چھکیساران — رہے وہ عمل کہ ہووے سبب نجات یاران
یہاں تلک قبول خاطر کیجیے تری جفا کو — تا سب کہیں کہ راقم رحمت تری وفا کو

راغب تخلص مرزا سبحان قلی بیگ نام ایرانی نژاد است و مولدش جہان آباد در زمانہ با انشاء اللہ خان بہ طرف افتادہ و ا بہ چہ رکیک گفتہ از یاران سعادت یار خان رنگین است اوراست

رشک چمن جو اٹھ گیا آج ہمارے پاس سے — سینے پہ رنگ گل یہاں آ رہ گئے کچھ جو اس سے
شعر و سخن میں چھپا یا اُس نے — دل کو پردے میں لبھایا اُس نے

رافت تخلص رؤف احمد نام سلسلہ نسبش بہ شیخ احمد مشہور بہ مجدد الف ثانے قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش لکھنو و مسکنش رام پور شاگرد قلندر بخش جرأت

بارہا بدہلی رسیدہ و طریقہ رضیہ صوفیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ و در صنائع لفظے بسیار می کوشد او راست

یہ کسکی مژگان کی آہ یارب پھرے ہین رخنے ہمارے بر پر
اثر شکل غربال پڑ گئے ہین ہزار دل وزن ال جگر مین

راسخ تخلص غلام علی نام درویشانہ میزیست در سنہ یکہزار و دو صد و پنج فوت شد او راست

دشمنی در پردہ کی انکے دائی ہم نے کیا کیا
آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہمین رسوا کیا

اب اور لگا ہونے ایجاد گلستان مین
راہ ون کو لگا رہنے صیاد گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب رائے ناظم صوبہ بنگالہ او راست

یہ زخم دل ہمارے مرہم تلک نہ پہونچے
ہم اون تلک نہ پہونچے وہ ہم تلک نہ پہونچے

رجا تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

مہرو کی شب کو آنے کی یہان دھوم دھام ہے
بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام ہے

رسا تخلص یکے از شاہزادہ امیر تیمور است او راست

ہم بھی ہین رسا وقت کے یان اپنے سلیمان
ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمارے

رسا تخلص مولوی کلیم اللہ از سکنائے ضلع شرقی بودہ او راست

کب حوصلہ تھا دل کو ستمگر کی چاہ کا
خانہ خراب ہو نگہ روسیاہ کا

رستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جہانگیر نگر من مضافات سرکار سہارنپور است از شاگرد نواب عبد اللہ خان فرخ سیری است او راست

کب تلک ہجر کی دن دیکھیے ہم دیکھین گے
آستین اشک سے ہر رات کو ہم دیکھین گے

رسوا تخلص آفتاب رائے نام جوہری لیسری بعہد محمد شاہ سر بسوائے برادر دہ کوچہ گرد بیابان نوردی بودہ و دمی بے شغل بادہ نمی آسود از بس رغبت دم مرگ صفا ربالین را وصیت کردہ بود کہ از شراب بشست و شوئیش کنند گوئید چنان کردند و از جامہ اندامش بوئے مئی آمد العہدۃ علی الراوے او راست

کوئی جا نہین زمین پہ کہ اشکون سے نم نہین
رسوا کبھی اس زمانے مین مجنون سے کم نہین

وصل مین بھی دو رہے اور ہجر مین بیتاب ہے
اس دوانے دل کو رسوا کسطرح سمجھائیے

رضا تخلص یکی از اہل رام پور است او راست

اب کوئی لحظہ مین مجنون پہ بلا آتی ہے
جرس ناقہ لیلے کی صدا آتی ہے

رضا تخلص میر رضا علی طغرا نویس از اہل لکھنؤ است از وست

ہدف ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا
تیر جو دل مین لگا سو لب معشوق ہوا

مت پوچھو رضا کا کچھ حال غم تنہائی
ایک دل تھا سو کھو بیٹھا ایک سر ہی سو سودائی

رضا تخلص حمید الدین خلف حکیم کلو نئی چاندپوری است او راست

آہ کیا دن تھی کہ ہم ساتھ تری اے گلرو
دو قدم صحن خیابان مین چلے بیٹھ گئے

ق

اب یہ حالت ہے کہین چھپ کے ترے کوچے مین
ہین گنہگار جو دیوار تلے بیٹھ گئے

رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پرتوی از میر ضیا یافتہ و در عنفوان جوانی بوسع و نہ ہر گرا ئیدہ از فکرت اوست

اس کا کچھ انجام بھی سمجھا کہ تو نے اے فلک
حسن روز افزون وہان یان عشق شور افزا دیا

رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذہ میر نظام الدین ممنون از اہل این دیار است و صاحب دیوان با راقم تعارف داشتہ چند سال است کہ فوت کرد او راست

تمھارے وصف دندان مین یہ ہم شعر کہتے ہین
کہ گویا رشتہ مضمون مین موتی پروتے ہین

غیر سے گرم اختلاط ہے وہ
ہم بھی سنتے ہین اور جلتے ہین

کون سے وحشی کی ہمکو اسقدر ہی یاد آہ
سنگ سے اب تک بھرا جو دامن کہسار ہے

رضا تخلص میر مہدی سید بیست از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیا ست او راست

نقش شیرین کاٹتے پتھر سے ہر اس کا خیال
پر نہین ممکن کہ جا دے خاطر فرہاد سے

رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد و از امرائے والا نہاد بدانستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند روز است کہ این جہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارفے داشت او راست

مرے قتل کرنے مین دو فائدے ہین
ترا نام ہوگا مرا کام ہوگا

بن عشق آدمی کی ذرا شان ہی نہین
جسکو نہو وے عشق وہ انسان ہی نہین

دیکھ ٹک شمع کو عاشق کے ستانے والے
کس طرح جلتی ہین اورون کے جلانے والے

رضی تخلص مرزا رضی خان متیم از امراے لکھنؤ است و بواسطہ قرابت با نواب وزیر الممالک وارد
مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خامہ اش تراویدہ منظر گذشتہ او رہست

دل کی طلب ہی اور تمنا ہی جان کی
یہ ہم پہ مہربانی ہی اُس مہربان کی

رغبت تخلص میر ابو المعانی ساکن لکھنؤ است از فکرت اوست

یاد ہی راتون کو چھپ چھپ کے وہ آنا اپنا
چٹکیان میرے وہ لے لے کے جگانا اپنا

رغبت تخلص شخصی است از اہل مراد آباد از ناسش اطلاع دست بہم نداد این بیت
از وثبت افتاد

جسکو اپنی نہین پرواے جگر سوزی کچھ
اوسکی ہر بات پہ کیون جسکو جلاتے پھریے

رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دہلی و تلامذہ تنا اللہ خان فراق است بزم مشاعرہ
می آراست او راست

روشن رہیگا داغ دل عاشقان مدام
ہیہات گر کے ہم نہ اٹھے پھر زمین سے
ہوگا نہ حشر تک یہ چراغ مزار گل
مانند نقش پا ترے کوچےمین مرتے

رفیق تخلص امین اللہ از فکرت اوست

رہ عشق کی کچھ نہ پوچھ یہین جو رفیق تھے سو جدا ہوے
مگر ایک نالہ آہ کو مری دم سے ہمسفری رہی

رفاقت تخلص مرزا امین نام از تلامذہ جرات است آغاز شباب بعمر ش بانجام رسید از وست

وان کیونکر رہیے کر بنادی جہان یہ ہو
برسون کی ایکدم مین رفاقت جو چھوڑ دی
زانو پہ سر کو دھر کے نہ بیٹھا کرے کوئی
کیا ایسی زندگی کا بھروسا کرے کوئی

رفیع تخلص رفیع الدین خان از شیخ زادگان لکھنؤ است بہ مراد آباد آمدہ و بزیارت حرمین
شریفین رفتہ او راست

ناتوانون کے ستانے سے حذر کر ظالم
عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی

رقت تخلص مرزا قاسم علی اصلش از مشہد مقدس و بعضے از بزرگانش در کشمیر سکونت
ورزیدہ و دوسی درین بلدہ متولد شدہ بہ لکھنؤ شتافتہ و کسب سخن از جرات ساختہ و ہست

خط وہ نکلے رقیب کا لکھا | یہ بھی اپنے نصیب کا لکھا
ہمارے سامنے مست ابر بار برس | جو ہم سے ہو سکے تجھسے نہو ہزار برس
چھوٹ جاسے کسی سے نہ ملاقات کسی کی | اللہ بگاڑے سے نہ بنی بات کسی کی
دیوار گلرخان کا سایہ نگر پڑا ہی | زاہد بتا تو مجھ کو طوبے مین شاخ کیا ہی

رنگین تخلص سعادت یار خان خلف محکم الدولہ طہماسپ بیگ خان نجیب از قوم تورانی سپاہگری آگاہ است اکثر بلا دارا بکام سیاحت پیمودہ در ایام جوانی عشقہا ورزیدہ مرد خوش صحبت و خوش اختلاط است با پیرانہ سالی ظرافت طبع تلمیذ شاہ حاتم ہست چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ و آنرا در مجلدی فراہم آوردہ نورتن نام کرد چون دو دیوان دیگر یعنی بہ ہزل و ریختی وغیرہ ہست کہ ایراد آن باین ذخیرہ نمی سازد بنابران از دیوان ریختہ و بیختہ بدقت تمام این ابیات گزیدہ شد بعد بپایان آمدن این تذکرہ عمرش بسر آمد و کان ذلک فی شہر جمادی الثانی سنہ ہزار و دو صد و پنجاہ و یک ہشتاد سال زندگانی کرد و از غرائب امور آنکہ می گفت درین سال رحلت بعدم آباد می کشم چون سبب پرسیدہ آمد گفت سالہا ست کہ بخواست مصرع تاریخ فوت خود برزبان آمدہ کہ درین سال از انجہانی شدن من خبر رسید و قصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور ہست و اوستاد او بود نقل کرد کہ ہمین نمط ایشان را اتفاق افتاد

خدا صحیح ہمیشان دیدہ شد او را ہست

بوسہ تو ہم کو دیکر ثابت گناہ کر لے | گر قتل تجھ کو قاتل منظور ہے ہمارا
خورشید اپنے مطلب کو کیے ہی کام ای رنگین | وہ آسکے یا نہ آسکے مین بلا کے مین نہین کہتا
کھینچ لاتے ہی اسے ہی کشش دل یا تک | یار سے صد شکر کہ تجھکو بھی یہ مقدور ہوا
آسے ہی شوق کہانی کا ان دنون مین بہت | یہ طور خوب ہی احوال دل سنانے کا
کیا کرتے ہونا صح تم نصیحت رات دن مجھکو | آسے بھی ایک دن کچھ جاکے سمجھاتے تو کیا ہوتا
پرندیکا نہین مقدور جو وان جاکے پر مارے | کبوتر گر ہمارا نامہ بر ہوگا تو کیا ہوگا
کر اپنے دل مین تو انصاف مین روٹھا ہون کیونکر | گلے مین ڈال کر باہین مناتا تیرا یاد آیا

قسم ہی ایک عالم کو تو لا دیتا ہی اے رنگین
وہ اس کی جھڑکیاں کھا کر تو اب مجبور ہو بیٹھا

زاہد بتا تو کعبے میں کیا رکھتا ہی تو
جاتے ہیں وہ ہر میں تو صنم دیکھتے ہیں سب

تو نہ گزرے گا جفا سے تو یار
جان سے اپنی گذر جائیں گے ہم

نکلے ترے سے روٹھ میں جاتا ہوں روتا اس طرح
جیسے تو کنبے کو جاتا تھا کسی ہنگام میں

جو پوچھتا ہوں تغافل سے کیوں جلاتے ہو
تو وہ کہتے ہیں تجھے جان کر جلاتا ہوں

دیکھتے ہی ان کو ہو جاتے ہیں شادی مرگ ہم
ان کو پاتے ہیں تو پھر ہم آپ کو پاتے نہیں

مسجد میں رہے کعبے گئے دیر میں بیٹھے
اک جینے سے اب سیر خدا یا [illegible] کو جی چاہی ہی

حوروں کے عوض مجھے الٰہی
دنیا میں تو ایک نازنین دے

کب مجھ کو بہشت کی ہی خواہش
دنیا ہی جو کچھ سوا ہی سو یہیں دے

یہی رونا جو ہے تو ہم رنگین
اس کے کوچے سے آج کل نکلے

صلح کو تب آئے اپنے ہمنشین
مجھ میں اس میں عجب صفائی ہو چکی

اسے میں چھپ کے دیکھوں بھلا وہ غیر کو دیکھے
بھلا یوں دیکھنا دیکھو تو دیکھا جائے ہی مجھ سے

وہ نہ آئے تو تو ہی چل رنگین
اس میں کیا تیری شان جاتی ہی

یہ میرا جی ہی جانے ہی تری الفت کے عالم کو
خدا شاہد ہے گو ظاہر نہیں تکلیف ہو نہیں [illegible]

اس اپنے ہاتھ کی گل کی کہوں کیا ایک کہانی ہی
نشانی ان کی چھلا تھا سو اس کی یہ نشانی ہی

دم بدم بسکہ ترا حسن فزوں ہی ظالم
روز تری میں ہی کہ پیدا نئے آنسو ہی [illegible]

قیامت پر رہا موقوف پھر تو دیکھنا اس کا
الہی اک دم کے دم آنے میں وہ تاخیر کرتا ہی

بنے گی اس سے صحبت کس طرح کچھ ہم نہیں سکتے
وہ ہرجائی ہوا اور ہم بغل بیٹھی نہیں سکتے

رنگین تخلص پوران مل کایستھ دہلوی از فکر ت اوست

رنگین نہیں ہیں قطرۂ شبنم یہ باغ میں
باد صبا دے ہی بستہ بھرا ہی ایاغ گل

رند تخلص گنگا پرشاد لکھنوی کشمیری از تلامذہ جرأت است اوراست

مل چکا میں خاک میں اور دل میں ہی تیری غبار
جان مجھ سے اس قدر کس نے مکدر کر دیا

روتا ہوں چپکے چپکے آتا ہی یاد جس دم
وہ دیکھنا کسی کا نظریں چرا چرا کر

ماننے ہو گر مرا معشوق کہنے سے تو جان / ہم تمہیں مشہور اپنا چاہنے والا کرین
دیکھیں جو کسی طرف تو رک جاے / کیا کہیے اب ایسے بدگمان کو
وہی فغان ہے وہی آہ ہے وہی نالہ / خدا کے فضل سے اپنا جو حال ہے سو ہے
نکلا کبھی نہ گھر سے وہ بیرحم ورنہ تلک / چوکھٹ سے اسکے مر گئے سر مار مار کے

مہر تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگش است کہ ناظم فرخ آباد بودہ دیرے بعہد نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم برفاقت فراسیاب خان گذاردہ مرزا رفیع سودا از صحبت طرازان است تحقی در فنون علم موسیقی نیز شناسائی داشت او راست

جس کا تجھسا حبیب ہووے گا / اسکا عالم رقیب ہووے گا
دل کا گھبرانا کہون یا کہ نفس کی تنگی / دیکھیے کیا کرے صیاد قفس کی تنگی
ہے مری جان کا یہی دشمن / زند اس دل کو خوار ہونے دے
دیتے ہین عقد حسن مین عاشق عروس جان / آتا نہیں تو آپ تو تلوار کھینچ دے

رنج تخلص میر محمد نصیر نام و نبیرہ و سجادہ نشین خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ با اکثر صفات حسنہ موصوف و بفہم رموز موسیقی معروف صاحب تسلیم و رضا صحبتش دلکش و دلکشا داعی نیز بدوے برکت صحبت ایشان دریافتہ است و ذوق شعر و سخن در میان آمدہ در شناختن شعر سلیقہ خوشی دارد بالفعل بنظم اشعار رغبتی میورزد و ہنگام جمع این اوراق خیالات ایشان را از خدمتشان طلبیدہ بعض از انتخاب ثبت شد

خفا دیکھ کر ادھر تو مرا دم الٹ گیا / قاصد ادھر جو دیدۂ پر نم الٹ گیا
یقین ہو گیا دیکھکر اس کا قامت / کہ بیشک قیامت مین دیدار ہوگا
مگر کی نکال جانب دشمن نہ بام پر / کوٹھے چڑھی جو بات کھلی خاص عام پر
یاد دلوا سکے جو ہمبستری یار لا کے / سو وہ تصویر نہالی ہے بغل کا دشمن
دل بیچین کے لیے پہلو مین تپان رہتا ہے / یون سنا ہے کہ اسے کبھی خفقان رہتا ہے
دیکھی نہیں حالت یہ جدائی مین کسی کی / ہے طور جدا اپنا جدائی مین کسی کی

رونق تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است او راست

رحم کر اے دوست گاہے خاکساری پر مری
نقش پا کی طرح تیری راہ مین افتادہ ہون

روشن تخلص حالش بر روشن نشد از خیالات اوست

جی مین یہ تھا کہ جان سے کیجے نثار
ایک دم بھی وہ سبک دست نہ غرر رہا

روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلی کہ مولد اوست تفضل گروہ بہمہ تن در سلوک است گزیدہ لباس علایق از بر کشیدہ بدامن ارباب تجرد چنگ در زدہ بفراغ خاطر و جمعیت باطن و ظاہر بسر می برد از فکرہاے اوست

دیکھ کے مجھکو منھ کو چھپایا اور حیا کا نام کیا
واہ ری تیری دانشمندی آئین کیا ایک کام کیا

غیر سے ہو وین یار کی باتین
ہین یہ پروردگار کی باتین

آپ کرتے ہین بار بار نہین
ہم کو ہان کا بھی اعتبار نہین

کون سی جا ہے کہ جس جا نہ گذر اسکا ہے
مثل خورشید جہان دیکھیے گھر اسکا ہے

دل کی تپش سے گرمی خورشید سرد ہے
سینہ اگر یہی ہے تو دوزخ بھی گرد ہے

کوچے مین تیرے بیٹھ گئے جب کہ ہم اے یار
جون نقش قدم پھر نہین اٹھنے کے زمین سے

آنکھون مین ذرا ٹھہر تو تا دیکھ لین اسکو
اقرار یہ ٹھہرا ہے دم باز پسین سے

تیرے کوچے کے اشتیاق مین یار
گھر سے ویران ہوئے دلون سے گیے

حرف الزاء المعجمہ

زار تخلص برہان الدین خان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکستہ دستی معقول دارد او راست

کیونکہ اس بت کو یہ حال دل ناکام لکھون
کب وہ دیکھے ہے خدا کا بھی اگر نام لکھون

شرح کیسے انقلاب ہوسکے
پر کبھی یہ ستم نہ کامیاب ہوسکے

زار تخلص میر مظفر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بہ فراغت بسر بردہ او راست

اگر کچھ بس چلے اپنا تو کاہیکو یہ خواری ہو
بچا ہون اُس کو اے ناصح جو الفت اختیاری ہو

اب زبانی نے کیا اور پریشان مجھکو	خوب تھا اس سے وہی گوشۂ زندان مجھکو

زار تخلص میر جیون اصلش از کشمیر و مولدش این بلدهٔ جنت نظیر است نوشته اند که در اوائل عمر شوریده بود آخر سودا بر مزاجش غالب آمد باز افاقت یافت دور نیست جنونش بنود که ازاله آن محال بودی بالجمله این اشعار از خیالات اوست

ایک دن پہلے ہی دنیا سے اٹھاتا ہم کو	یا الٰہی شب فرقت نہ دکھاتا ہمکو
لیجاؤ گے تم اُس کی گلی سے جہاں مجھے	آرام جو یہاں ہے نہ ہوگا وہاں مجھے

زکی شیخ مهدی علی از اهل مرادآباد است مدتها در لکھنؤ بسر برده و با شعرای مشهور برخورده چندی به پیشکاری تحصیل مضافات سہارنپور گذرانیده نوبتے ہوائے دیدنم بدهلی آمده و از اتفاقات با وجود دلگرمی ہائے شوق جا گرم ناکرده برگشته بار دگر وارد شده در روزے چند گذرانده تا مدت قیامم شاہجہان آباد ہر روزه میبود مرد زیرکے است می گفت که کتب تحصیلی را از علمای فرنگی محل که محله ایست از محلات لکھنؤ درس گرفته ام در فن تاریخ دستگاہے تمام دارد قصیده در مدح آصف جاه والی حیدرآباد مستطاب چندین صنائع گفته است چون جمله این عجائب متحمل نبود ناچار از ایرادش عنان بر تافت صاحب دیوان است و دیوانش ملاحظه شده این ابیات از آن ملتقط گشته ٭

وحشت ہی آشکار زلیخا کے حال سے	آنکھیں بیان کرتی ہیں افسانہ خواب کا
فتنے اپنی اٹھاتی ہیں عبث ایجان حزین	ہجر کا نام ہی سنکر تجھے مرجانا تھا
شعلۂ حسن کبھی برق دبستان سوز نہو	آفت جان زکی دل ہی کا آنا تھا
ترکیب ملاقات کی پوچھو نہ بات	ہم سے نہ ملنا اُسے منظور تھا
جمال یار پہ ہم نے یہ ٹکٹکی باندھی	کہ اپنی آنکھ کا تل اُسکے منہ کا خال ہوا
آتش عشق نہیں پھر بھڑک اُٹھے نہ زکی	اختلاط اُس سے بہت گرم تمہارا دیکھا
سب لیچکا وہ جان و دل و طاقت و توان	کیوں آئے اب یہاں اُسے کیا کام رہ گیا
ہو ساقی سے مخجل واہ ری کمظرفی دل	بوسۂ لب کی طلب پہلے ہی پیمانہ پہ

دھوم دیوانے اُڑاتے ہین پریزادون کے
شمع محفل کو لگا دیتے ہین پروانے پہ

چھپ گیا دل کا ہی ای سوز محبت ورنہ
پھونک دیتے ہین شہر سینے سے نکل کر باہر

کب ہی یقین کہ عمر دو روزہ کرے وفا
کیا کیجیے زکی کسی دیر آشنا سے ربط

شب آتے ہین قاتل کے جو در پر گذری
لگے اسے بسمل یاد کرتے رہتے ہم

اُٹھائے بہت سے مزے زندگی کے
بہت تجھ پر ای شوخ مرتے رہے ہم

ایک دن اور چاہتے ہین زکی
عاشق طرہ دوتا ہین ہم

ہم گرفتار ہین زلف و بال پری کے پابند
ہی نصیبون کا گلا شکوہ صیاد نہین

یوسف کا اپنے دھیان ہی تحریر خط کے وقت
ڈر ہی کہ انگلیان نہ قلم ہون قلم کے ساتھ

ماہتابی پر جو وہ خورشید رو ہی بے حجاب
اپنے جلوے سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی

دل ہم سے رہا صید ہمیشہ
گویا وہ شب ... سلسل ...

جب یہ سنا کہ پاؤن کو مہندی لگی وہان
شعلہ بھبک ... نکلتا رہتے

حسرت ای تازہ اسیران قفس آتی ہے
دھوم سے فصل بہار اب کی برس آئی زکی

کہا ہے غم فراق سے آرزوے وصل
کیا کیا ہو دل لگی جو نہین دل لگا رہے

محشر ہو جائیگا بیتابی دل سے لیکن
راہ تکتی ہے تری ای بت مشکین ...

زکی تخلص جعفر علی خان نام از امراے شاہ عالم بادشاہ بودہ از ہست

عشق مین نسبت نہین بلبل کو پروانے کیساتھ
وصل مین وہ جان دے یہ ہجر مین جان دیتی ہے

زمان تخلص سید محمد زمان مخاطب بود در امروہہ از قلبت اوست

عارض ہی گل کا صاف ولیکن جھلک نہین
نرگس کی چشم ہی پہ کجلی یا سرمہ نہین

زینت تخلص زنے است از شاہدان بازار ... خلیفہ ایست از زین دیار
حسنادم تا ربا مرزا ابراہیم بیگ مقتول آگشتہ تا زیست بود لفت
بہر اسم وفاداری و دوری از وطن و اصل وطن گوارا کردہ بہ لکھنو
شتافتہ اوراست

شب مہتاب مین تا صبح زینت
خیال ماہ رو ہی اور ہم ہین

حرف السین المهمله

ساقی تخلص میرزا محمد جان بیگ صاحب اصلش از دست قبچاق پدرش در کشمیر رنگ سکونت ریخته دست بدهلی آمده دست ارادت بخواجه میر درد علیه الرحمة داده آورده اند که بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو می گفت قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صنعت که از هر مصرع دو تاریخ برآید و از پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاه نامه مشتمل بر وقایع ایام خلافت گشته و باتمام نرسانیده بود که سال عمرش باتمام رسید و آن قصیده و مثنوی ملاحظه نگشته و هر غزل حسب خواهش احباب خود شعر در ریخته گفته بود از یک غزل دو بیت نوشته شد باین علت که در مین

زبان این هم از ریخته است

ہم کیونکہ ہیں تمہارے کہو کس راہ سے ہو چکیں	دشمن ہیں ہمارے در و دیوار تمہارے
مرغان قفس دل کو پھڑکتے ہیں ولیکن	دن رات تڑپتے ہیں گرفتار تمہارے

سائل تخلص میرزا محمد یار بیگ قوم او ترک ولادتش در صوبه ملتان آباد روز داده ابتدا شاگرد شاه حاتم بوده آخر پیرو سودا گردیده اوست

وہ تمثال ہو لیا دست شکستہ کی طرح	آہ اپنا جس کو میں نے تو دعا باز و کیا

سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جونپور است بزمان محمد شاه بادشاه وارد دار الخلافه گشته بود او راست

رقیب اس طرح چلتے ہیں جہیں دیکھے	مگر رشتہ میں ہیں آتش شعر دے کے

سبحان تخلص عبد السبحان از شاگردان آبرو است ازوست

جان و دل ہیں قبول سب جانا	پر گلی میں تری ہیں آنا

سبقت تخلص میرزا فضل فرزند میرزا علی اکبر اخوند از تلامذه جرأت است اصلش از ایران زمین و مولد و منشاش جهان آباد راقم ترین کتب درسیه

مطالعه کرده فی الجمله طبعش هموار معلوم می شود او را است

تا بکجا یہ اضطراب دل نہ ہوا ستم ہوا — جان کیوں نہ آگئی تو بھی شتاب نہ کم ہوا
میں ہی کچھ تنہا اُس کو دیکھ مفتون ہو گیا — ہر کوئی اُس غیرت لیلیٰ کا مجنوں ہو گیا
ناقۂ لیلی جو ٹھہرا وادی مجنوں میں آہ — بولی گیا تیر ایکی یاں اسی ساربان دل لگ گیا
کچھ فائدہ کی بات دلا اختیار کر یہ — کیا فائدہ ہی گریہ بے اختیار کا
شفقت سناؤں کیونکہ خبر دل کو یاس کی — احوال جانتا ہوں میں امیدوار کا
کس کس طرح سے اپنے تئیں کرتے پایمال — افسوس اُس کو ذوق نہیں ترکتاز کا
قصد مجھ سے بیگنہ کے قتل کا جب دل میں ہو — کیوں نہ پھر خنجر ترا قاتل سنبھلے اور لوٹ جائے

سجاد تخلص میر سجاد از مردم اکبرآباد و هنگام ورود در دہلی بزم مشاعره ترتیب میداد از تلامذهٔ آبرو است و متتبع طریقه او است

شتابی سے دسے لے کر جاتا ہی ابر — جو کچھ باقی ساقی رہی ہو شراب
ایک دل رکھتا ہوں جو چاہے سو لیجا دو آسی — خواہ زلفیں خواہ ابرو خواہ مژگاں خواہ چشم
جب ہم آغوش یار ہوتے ہیں — سب مزے درکنار ہوتے ہیں
لب شیریں پہ اُس کے مرتا ہوں — زہر کی اپنی تلخ کرتا ہوں
ہرگز آنے نہ دیں گے غیر کو جان — ہوں گے کیسی ہی ہم گئے گذرے

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین اصلش از کشمیر در دهلی جهان آباد و متولد شده از فن طب آگاه است گویند که در بار سے ہم اشعار دارد و او رست

جو ہیں جان نکلی دہن آن نکلا — بھلا مرنے سے تو ارمان نکلا

سخنور تخلص دیوانی سنگھ نام کایستھ سرگروه انشا پردازان دفتر شاهی است و او را است

گریبان رکھے ہیں ترے چشم تر نکلے — طوفان نوح آنکھ سے [illegible]

[illegible] تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب [illegible]
کتب دینی و تحصیل [illegible] از [illegible]
خوب [illegible] زبان دولت [illegible] پادشاه [illegible]

سلطانی فرماوان لطف بہ داشتند صاحب دیوان ضخیم است مصحفی چہار سال در زمرہ شعرای مجلس شریف حضور داشتہ از افکار اوست

ہو ساری آہ پر نہ ستارہ کہیں بتا تو	دکھا دینگے تجھے اس کا اثر ہم
کب خوش آتی ہے ہمیں سیر گلستان تجھ بن	باغ آتا ہے نظر خانۂ زندان تجھ بن
میں روتا ہوں سحر تک آئی ہے جب یاد	وہ صورت تجھے پیاری پیاری کسی کی
اس کے کوچے کی طرف میں تو نہ جاؤں لیکن	کشش دل ہے کہ کھینچے لئے جاتی ہے مجھے

سراج تخلص سراج الدین علی سراج بزم علم و دانش است آوردہ اند کہ روزے در رہگذرے سراج پروانہ ہمہ تن از طالبہ ہنود گشت چون مخالف مذہب در میان بود رشتہ آن شمع رخ بہ من افتادہ [illegible] چارہ می‌سوخت آخر تاثیر عشق یکرنگی پسند دولی سوز زخمی در دل مرشد پدر آن ماہوش انداخت کہ برای وصلت آن ہردو شوخ آتش [illegible] ہدایت ساخت و بہ لطف [illegible] اعتقاد [illegible] شمع را بہ پروانہ داد یعنی دخترش را بسراج دیوانہ چون کام پروانہ از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج پروانہ وار گرد آن چراغ محفل [illegible] گردیدہ جان افشانی [illegible] و آتش شمع آزار پسر کشتن سوختہ خویش گریستہ مرد فرد توہم شب را بسر کی نہ برے اے شمع کم فرصت + گرفتم سوختی پروانہ آتش بجانی را + بالجملہ غرض کہ شعری ازان ایراد کردہ می‌شود از شہرت تمام دارد و چندین چیزی دیگر از و مسموع نگشتہ

چلی وشت عشق میں وہ ہوا کہ چمن سرور کا جل گیا	مگر ایک شاخ نہال غم جسے دل کہیں سو ہری رہی

سعید [illegible] معلوم نشد از ورانسہ آباد است و معاصر آبرو از وست

[illegible] جانان	کہاں سراج کہاں آفتاب عالمتاب
نہ پوچھو مجھ دنو کرتا ہوں تعریف اسکے قامت کی	کہ یہ مضمون مجھ کو عالم بالا سے آتے ہیں

سرور تخلص اعظم الدولہ نواب میر محمد خان خلف الصدق نواب ابو القاسم خان

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلۂ اراکین جہان آباد است و از اعاظم امرای عالی نہاد و
با فن شعر در نہایت مرتبہ مالوف است و در ہر بزم مشاعرہ شریک مے شود و غزل
در ہر طرح سر انجام می کند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است تذکرہ
مبسوطی مشتمل اشعار ریختہ گویان از تقدم و متاخر نوشتہ بتقطیع رسیدہ صاحب
دیوان است گاہ گاہ با راقم حروف ملاقات دست بہم میدہد الحق صاحب اوصاف
گزیدہ و اخلاق پسندیدہ است بعد ضبط ترجمۂ وی پیش از آنکہ این تذکرہ بانجام
رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شہر شوال سنہ خمسین و مائتین بعد
الالف من ہجرت خیر الوری علیہ الوف التحیۃ والثنا اوراست کہ خدایش
در بہشت بریں جا دہد

ہم جانتے زمین سے گئے دور چرخ کو
دیکھا تو ایک عرصۂ جولان نالہ تھا

ہی وصل نکل جان حزین آج ہی تن سے
صدمے سے جدائی کے جو نکل جائے تو اچھا

نامہ کس سوختہ جان کا یہ لیے جاتا ہے
بازوؤں سے جو ہلاتا ہی کبوتر پنکھا

ہاتھ اپنے رہے زیر بغل بعد فنا بھی
تھی بسکہ ہمیں آغوشی دلدار کی حسرت

میری آہ سرد کی تاثیر محفل میں ہی
جل نہیں سکتا ہی جلا شمع سے پروانہ آج

میں رہوں محروم وہ دے بوسہ چشم یار پر
دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پر

کوچۂ یار میں خوابیدہ اس آرام سے ہوں
شور محشر کو بھی ہووے گا جگانا مشکل

مجھ کو دکھاؤ آئینہ کوئی نہ وقت نزع
بالین پہ لاؤ گر وہ رخ سادہ ہی کہیں

دیدۂ تر سے لگا خط کو نہ اس کے سرور
یار کے ہاتھ کا لکھا ہی مبادا مٹ جائے

گھر اسکے نہ لے یار کی سرور تو بلائیں
آسیب کہیں اس رخ روشن پہ نہ آئے

پھر لایا اسے یہاں بہر تماشا دم نزع
دوستوں سے نہوا وہ جو ہوا دشمن سے

عبث ہی نامہ و پیغام کی امید مجھے
ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہی

سرور تخلص مرزا رجب علی بیگ شاگرد آغا نوازش حسین خان نوازش بودہ از خوشنویسی
و موسیقی بہرہ داشت اوراست

ہی شوق سرور ایسا غالب کہ جو قاصد سے | کوسون ہی تاک حالت کہتے چلے جاتے ہین
ذرا وحشت جنون کی دیکھو جو وحشت | کیسا ہی قسمت مین ٹکڑے سے کفن کو

سعادت تخلص سعادت علی از مردم امروہہ بعہد محمد شاہ بادشاہ بودہ او راست

یار سے جو رقیب لڑتے ہین | یہ بھی اپنے نصیب لڑتے ہین

سعید تخلص قاضی سعید الدین خان خلف الصدق قاضی القضات نجم الدین علیخان از اہل کاکوری کہ قصبہ ایست از لکھنؤ شخصی است نجابت و ثروت صاحب اخلاق و مروت منصب خدمت فتا بایشان ماندہ بعیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام اسر اوقات کردہ بتقریب ورود بعیت یکی از اہل فرنگ وارد این نواح شدہ بود با داعی ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ اید ون چشمش از حلیہ نور عاری شدہ لہذا چون مردمک چشم خانہ نشین ہست او راست

بیدماغی اسے ملنے سے نہ ہو کیونکہ مری | کہ پری کو نہین خوش آتی ہی انسان کی بو

سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مرا تی مشہورہ از مردم پنجاب است مزاج بمزاجش غالب بودہ از تلامذۂ محمد شاکر ناجی شمردہ می شود بشرب شراب بیشتر پرداختے گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ از نیجا بحیدرآباد رفتہ در انجا درگذشت اہالی آنجا مغموم استخوانش را بکربلا فرستادند او راست

قیس صحرا مین رہا کوہ مین فرہاد رہا | مین بگولے کی طرح دشت مین برباد رہا
نہ کیا ہو جو کسی نے حساب دریا مین | وہ و دیکھ لے مری چشم تر آب دریا مین
سحر گذرا چمن مین کونسا خورشید رو یارب | کہ شبنم گل کے منہ پر آب تلک پانی چھڑکتی ہے

سلطان تخلص عرش زادہ آفاق مرزا ایزد بخش بہادر معروف مرزا اینلی از کلام اوست

دور رکھ دوران سر سے گردش دوران مجھے | مست رکھ ای دیر خراب آباد سرگردان مجھے

سلیمان تخلص نواب لطف اللہ خان مرحوم از طائفہ شریفہ افاغنہ است قرابت مصاہرت با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رامپور بودہ داشتہ از خیالات اوست

اس لب سے کب لعل کا حب تاب برابر | دیکھا تو نہین اس کے یہ پاسنگ برابر

سلیمان

سلیمان تخلص میرزا سلیمان شکوہ بہادر خلف الصدق حضرت شاہ عالم بادشاہ مدتے جلوہ فرماے لکھنؤ بودہ اکثر شعراے آنجا از خوان نعمتش بہرہ ور و کامیاب بودند چند سال است کہ بدہلی وارد شدہ بود الحال زینت افزاے مستقر الخلافہ اکبرآباد است
من نتائج افکارہ

جنازہ تیرے دیوانے کا اس کوچے سے جو اٹھا | کہ شور نالہ ہر اک خانۂ زنجیر سے اٹھا
گالیاں سیکڑوں ہر بات میں اب دینے لگے | دیکھیو جھڑتے ہیں کیا منہ سے مرے یار کے پھول
کس طرح لوں میں بلائیں کروں کیونکر تعظیم | دست و پا اپنے گئے دیکھتے ہی یار کے ہول
رقم گر ایک شمہ اس کو اپنا درد غم کیجے | تو پھر یہ چاہیے سارے نیستان کو قلم کیجے
برقع نہ اٹھا بزم میں تو منہ سے وگرنہ | حالت ابھی ہو جائیگی تغییر کسی کی

سلیمان تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

تجھ سے ظالم سے لیا دیکھیو طراری دل | پھر بھی دھڑکا ہے کیسا بلبلے جگرداری دل

سلام تخلص نجم الدین علی خان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبرآباد است اوراست

حدیث زلف چشم یار سے پوچھ | درازی رات کی بیمار سے پوچھ

سودا تخلص سرخیل شعراے عالی مقام میرزا محمد رفیع نام آباءش از کابل و مولد و منشاءش جہان آباد است بسن شباب بہ لکھنؤ رفت و ہمدران جا وفات یافت وفاتش را زمان بسیار آمدہ از مقربان بارگاہ وزیر الممالک نواب آصف الدولہ بہادر بود استاد مسلم است و در فنون سخنوری از ہمہ پیش قدم لطف طبعش چون عشوۂ دلداران سراپا ناز از ہر رگ و پے لفظش می بارد و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب نمکین شاہدان شیرین شمائل میدارد فکرش چمن جنتا است کہ گلہاے کس نچیدہ ازان می خیزد و اندیشہ اش چشمۂ حسن سیست کہ چو شیراز ان شیر بیز ذوق کلامش ہم اثر شراب مستانہ شرابی کہ از رگ تاک برآید و فروغ ضمیرش ہم جلوہ آفتاب مستانہ آفتابی کہ بکسوف در آید طائر خیالش با نسر طائر ہم پرواز است و ہماے فکرش بر ایوان کیوان سایہ گستر جلوہ انداز با فنون

شاعری مناسبت تام دارد و باصناف سخن قدرت تمام و آنکه بین الانام شهرت پذیر است که قصیده‌اش به از غزل است حرفیست مهمل بزعم فقیر غزلش به از قصیده است و قصیده‌اش به از غزل اگر گوئی که غزل از اشعار رنگین مملو است و قصیده ازان خالی زیاده ازین چه توان گفت که قباحت این تحقیق پیر نظارگیان دیوانش خالی و خلیق السیر آنست که قدمارا مانند فصحای متاخرین پیراسون خاطر و جاگزین دل نه این بود که هر شعر دلپذیر آید و هر بیت خاطرنشین لهذا در کلام ایشان قصور اجمل واقع شده چه در قصیده و چه در غزل مع انهم اولون وللهو حسدون والا خاطر جمیع فنون را متعذر للمتقدمین و ممهد من قال العلم للمتاخرین پس بنا برین مقدمات برین بزرگان دار و گیر زنهار سر زد و از غیبت و طعن و تعرض لائق نه معهذا اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست که در چه رتبت عالی و مکانت فخیم جلوه ظهور گرفته و یدل علی ذلک ما قال شرف الاصل فخر الاماثل قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام الله تعالی ظلال العلی مفارق المستفیضین و حرسه عن آفات یوم الدین المتخلص به آزرده در تذکرهٔ خود که بایجاز و اختصار تمام در حسال ارباب نظم ریخته نوشته است تقدمت ترجمه میر تقی المتخلص به میر در شرح کلام وی حیث قال پستش اگر چه اندک پست است اما بلندش بسیار بلند خلاف این سلیقه کیست خامه لختی درین عصر صد بچون آمد که عطف عنان بمحصل مدعا سازیم مرزا از اقسام شاعری در مثنوی فکر معقول نداشت اما سجع رنگین بسیار گفته و بآن شیوه داشته و مضامین دلاویزی یافته و لهذا اکثرش بنظر رسید و ازان انتخاب گردید

دامن صبا نہ چھو سکے جس شہسوار کا	پہونچے کب اس کو ہاتھ ہمارے غبار کا
دکھلائیے لیجا کے تجھے مصر کا بازار	لیکن نہیں خواہان کوئی واں جنس گران کا
لوٹے تری نگہ سے اگر دل حباب کا	پانی بھی پھر پئیں تو مزا ہے شراب کا
کیا کروں گا ہاتھ سے جو روز گو داغ لیکے جام	ہوں میں ساغر کش کسی کی نرگس مخمور کا

زبان ہی شکر مین قاصر شکستہ بالی کے
چھٹے مست باد بہاری کہ مین چمن نکہت گل
قطعہ
سودا قمار عشق مین شیرین سے کوہکن
کس منھ سے پھر تو آپ کو کہتا ہی عشق باز
پڑے رہ برق خار آشیان سے سیر کرتا ہون
بہنا پھر اپنی چشم کا دستور ہو گیا
سٹکے پھرے ہو کب سے خدایا مری دعا
سودا کو کہتے ہین کہ ہو اُس سے مصاحبت
اورون کی نسبت ان دلون کچھ لگ چلا تھا دو
کر قطع ہاتھ پہلے تب فکر کر رفو کا
تجھ بن عجب معاش ہی سودا کی ان دنون
ق
نہ حرف و نہ حکایت و نہ شعر و نے سخن
خاموش اپنے کلبۂ احزان مین روز و شب
پا جا کے اُس گلی مین جہان تھا ترا گذر
تسکین دل نہ اس مین بھی پاوے تو بہر شغل
سکتے تھے ہم نہ دیکھ سکین تجھ کو غیر پاس
سب وا ہو کوئی ظالم ترا گریبان گیر
صحبتون کا نکر و غیر کی مجھ سے اُٹھنا
اتنا ہی تو یوسف سے مشابہ کہ عدم کو
سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہین وہ
یان پھر اس شرم سے جیلے نے گذارا نہ کیا
اس قدر شیفتہ ہی شکل کا اپنی کہ سدا
یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا کا ہے پیام

کہ جس نے دل سے مٹایا خلش رہائی کا
سمجھا اگر کہ پھر سے ابھی گھر سے نکل جاؤن گا
بازی اگرچہ پا نہ سکا سر تو کھو سکا
اے رد سیاہ مجھ سے تو یہ بھی نہ ہو سکا
اُٹھ رہے گا دھجیان ہو کر ترا دامن جو یان ٹکا
دی تھی خدا نے آنکھ سو ناسور ہو گیا
دروازہ کیا قبول کا مامور ہو گیا
کہتا غلط یہ حرف بھی مشہور ہو گیا
دو چار چھڑکیون مین بدستور ہو گیا
تا صبح جو یہ گریبان تو نے سیا تو پھر کیا
تو بھی ٹک اُس کو جا کے ستمگار دیکھنا
نہ سیر باغ نہ گل نہ گلزار دیکھنا
تنہا پڑے ہوئے در و دیوار دیکھنا
لے صبح تا بشام کئی بار دیکھنا
پڑھنا یہ شعر گر کبھی اشعار دیکھنا
پر جو خدا دکھائے سو لاچار دیکھنا
مرے لہو کو تو دامن سے دھو ہوا سو ہوا
کونسی شب تھی کہ مین وان پس دیوار نہ تھا
پردے مین چھپا اُس کی تئین تجھ کو نکالا
کیا جانیے تو نے اُسے کس آن مین دیکھا
چشم خوبان سے جو بیمار کا چارا نہ کیا
ہاتھ مین آئینہ مشرق کو نکلنے آخر شب
پھر بھی آئی خانہ خراب اس فلک نے سبھا کے کیطرح

ساقی گئی بہار رہی دل میں یہ ہوس
تو منتوں سے جام دے اور میں کہوں کہ بس

دل عشق کے شعلے سے جو بھڑکا تو رہا لیس
اے جان نکل جب کہ لگی متصل آتش

اے لالہ گو فلک نے دیے تجھکو چار داغ
چھاتی مری سراہ کہ اک دل ہزار داغ

سنتے کبھی پاسکے نہ لب سے ترے دشنام تمام
جنبش لب ہی سے اپنا تو کیا کام تمام

یکدست اگر زمانہ جہانکے لٹا کے گل
سر کو ہمارے خاک نہ دیوے چھپا کے گل

ہے شہر و در و یوں کہ بجز حکم عندلیب
کوئی کسی مزار پہ ہرگز نہ لائے گل

قاتل کے دل سے آہ نہ نکلی ہوس تمام
ذرہ بھی ہم تڑپنے نپائے کہ بس تمام

بھری ہی ہو دل میں ترے یاں تلک محبت غیر
کہ جا نہیں مرے کھینچنے کو مہر تو معلوم

نہ زر نہ زور نہ طالع نہ تیرے دل میں رحم
جو چاہیے تجھ سے یہ دل کا سبب ہو معلوم

عاشق تو نامراد ہے پر اس قدر کہ ہم
دل کو گنوا کے بیٹھ رہے صبر کرکے ہم

کیا چاہیے تجھے سر انگشت پر حنا
جس بیگنہ کے خون میں چاہیں ڈبولیاں ان

تو نے سودا کے تئیں قتل کیا کہتے ہیں
یہ اگر سچ ہے تو ظالم اسے کیا کہتے ہیں

کام ہے چشم کا نظارہ نہ بہنا شب و روز
آنکھ خالق نے تئیوں کو دی ناسور نہیں

بوسہ نہ لے کر نہ دیا اس نے سو لے دشنام
سو بھی یہ جب نہ ملا کوئی تو مجبور ہیں

کیفیت چشم اس کی مجھے یاد ہے سودا
ساغر کو مرے ہاتھ سے لیجو کہ چلا میں

ناوک نے تیرے صید نہ چھوڑا زمانے میں
تڑپے ہے مرغ قبلہ نما آشیانے میں

سودا خدا کے واسطے کر قصہ مختصر
اپنی تو نیند اڑ گئی تیرے فسانے میں

کیا گلہ صیاد سے ہمکو یوں ہی گذری عمر
اب اسیر دام ہیں تب تھے گرفتار چمن

کہے ہے تو یہ سزا ہے کہ تجھکو دیں تو نہیں
بگاڑ دے ہے مرے منہ سے چل نہیں تو نہیں

ظاہر میں دیکھنے کا کچھ اسباب ہی نہیں
آئے مگر وہ خواب میں سو خواب ہی نہیں

جی تلک تو دیکے لوں کہ تو ہو کارگر کہیں
اے آہ کیا کروں نہیں بکتا اثر کہیں

ہوتی نہیں ہے صبح نہ آتی ہے مجھ کو نیند
جس کو پکارتا ہوں سو کہتا ہے مر کہیں

ساقی ہے اک تبسم گل فرصت بہار
ظالم بھرے ہے جام تو جلد سے بھر کہیں

کوئی جو پوچھتا ہو تو کس پر ہی داد خواہ
سخت مشکل ہی کہ ہر بات کہنا یہ تجکو
لخت جگر آنکھون سے ہر آن نکلتے ہین
سو شیون ہون جس کو منصفی کہتے ہی چشم میری سر
بسن کے یہ کہتا ہی میرے نالہ جان کاہ کو
اس کشمکش سے دام کے کیا کام تھا ہمین
احوال مرا کہکے بعنف وہ کیا اُن کو
مقتل پہ مرے آکے انصاف لگا کرنے
جو طبیب اپنا تھا دل اُسکا کسی پر زار ہی
اب تو مین چھوڑ ٹیکا آئین اُس کو ناصحا
پیغامبر نے دیر لگائی تو ہی ہر سلے
سستی سے اُس نگاہ کی بے محتسب جبر
سودا کسی کو وہ تو ستائے نہ بے سبب
مت پوچھ یہ کہ رات کٹے کیونکہ مجھ بغیر
سودا جہان مین آکے کوئی کچھ نہ لے گیا
یوسف تجھے کہے تھے زلیخا تو کہون کیا
انصاف کس کو سونپیے اپنا بجز خدا
ق ایک غماز نے اُس ترک پسر سے یہ کہا
سن کے بولا یہ کہو میری طرف سے اُسکو
دل لیکے ہمارا جو کوئی طالب جان ہی
عجب بیداد حسرت پر مری صیاد کرتا ہی
عیان ہی شوق ملنے کا مرے نامے کے کاغذ سے
قاصد کو اپنے ظالم جو کچھ ہین دو دن بجا ہی

جون گل ہزار جا سے گریبان دریدہ ہون
ہی زبان میری بھی گفتار کرون یا نکرون
یا دل سے محبت کے ارمان نکلتے ہین
بسکہ ہوئی ہی تجکو رہ حنا نہ بجا نہ کو بکو
کیون تجھے ایسا بنایا کیا کہون اللہ کیے
اے الفت چمن ترا حسنا نہ حسن طلب ہو
اغیار تو نکلے ہی سکتے پر یار ہے بہت تحفہ
تقصیر سے یان آگے تقصیر نظر آئی
مژدہ باد اے مرگ عیسی آپ ہی بیمار ہی
ہوئی جو کچھ تھی قبلۂ حاجات ہو گئی
وہ لڑکے ہی دل کہ یہ نہ کہے رات ہو گئی
دنیا تمام بزم ہستنا بات ہو گئی
کیا جانیے کہ تجھ سے ہی کیا بات ہو گئی
اس گفتگو سے فائدہ پیارے گذر گئی
جاتا ہون ایک مین دل پر آرزو سے لیے
عاشق وہ ہوئی دان کہ جہان جا ہوا دب ہی
منصف جو بولتے ہین سو تجھے ڈرتے ہیں
ہی جو سودا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہی
باندھنا خون پہ کمر اپنی نیا مضمون ہی
ہم بھی تو سمجھتے ہین کہ تجی ہی تو جوان ہی
دکھاتا ہی تجھے اُس کو جسے آزاد کرتا ہی
کہ جب تکو لیے ہی تہ اسکو تو وہ لپٹا ہی جاتا ہی
جیتا تا پھرے تو اجرت وہ تہ یہ خوب نہان ہی

ترا عشق اور مرا عجز تا کجا ظلم | ہر ایک بات کی آخر کچھ انتہا بھی ہے
گذرا ہی کس کی نعش پہ ظالم تو جھپ کر | دامن کے ساتھ ساتھ ترے گرد بھر سو ہے
سودا چون شمع نہین گرمی بازار مجھے | ہون مین وہ جنس کہ آتش دے خریدار مجھے
ہی قسم تجھکو فلک دے تو جہان تک چاہے | جلوہ حسن سے اسکے حسرت دیدار مجھے
نہ ضرر کفر کو نی دین کا نقصان مجھ سے | باعث دشمنی اسکے گبر و مسلمان مجھے
تصور مین ترے گیسو صبا اُس لاابالی سے | گلے اک لگ مین رویا رات تصویر نہالی سے
ہزارون نیش زن پاتا ہون مین یان کام مین آگے | ترے گھر سے تو ظالم خانہ زنبور بہتر ہی
کیا ضد ہی مرے ساتھ خدا جانے وگرنہ | کافی ہی تسلی کو مرے ایک نظر بھی
بے خوابی سے مرتا ہی شب ہجر مین سودا | اب کہنے کو افسانہ کوئی نوحہ گر آئے
مین بھی ہون ضعیف اسقدر اہی مور کہ وہ آب | گذرے مرے سر سے جو ترے تا کمر آئے
بدلا ترے ستم کا کوئی تجھ سے کیا کرے | اپنا ہی تو فریفتہ ہووے خدا کرے
قاتل ہماری نعش کی تشہیر ہی ضرور | آئندہ تا کوئی نہ کسی سے وفا کرے
کم بولنا ادا ہی ہر چند پر نہ اتنا | مند جائے چشم عاشق تو بھی نہ لب کھولے
پیش از ظہور مرغ چمن خادمان عشق | جیتے تھے رشتہ رگ گل دام کے لئے

سوز تخلص محمد میر نام لکھنوی در تیراندازی دستگاہی داشت خط شفیعا و نستعلیق زیبا می نگاشت بخواندن اشعار لطیف طبع مشہور جہان و کلامش از جادۂ مستقیمہ سرگران او راست

اہل ایمان سوز کو کہتے ہین کافر ہو گیا | آہ یا رب راز دل اُن پر بھی ظاہر ہو گیا
تڑپتی کیون ہی اے بلبل کمال اتنا تو پیدا کر | کہ تیر اشک جس جا گر پڑے گلزار ہو پیدا
قاصد سے تو پوچھا تھا کہ بھیجا ہی تو کس کا | وحشت سے اُسے یاد مرا نام نہ آیا
غیر سے مل کیونکہ ہم چشمون سے پھر ہونگے دوچار | آئنہ تک منہ دکھانا تم کو مشکل ہوئیگا
قتل سے بیگنہ راضی ہی اپنے اس لیے | ہاتھ مین ایک روز تو دامان قاتل ہوئیگا
کعبہ ہی کا اب قصد یہ گمراہ کرے گا | جو تم سے تو ہوگا سو اللہ کرے گا

ہم اُس سے شب جو بگڑ گئی تو خفا ہو مجھکو رلا دیا / ڈرے مین بھی کیا ہون کہ رونے مین بھی بنایا منھ کو ہنسا دیا

جن کے نامہ ہو سکتے ہین تجھ تک / کاش مین اُن کا نامہ بر ہوتا

سوز کیون آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا مین تو / وان سبھی کیا تھی کہ یان تجھکو کیا درکار تھا

یہ سب باتین ہین قاصد یار میرے گھر نہین آتا / نہ دیکھون جب تلک آنکھون سے کچھ باور نہین آتا

رخصت جو دے تو مجھکو تو مین تیرے پانؤن کا / بوسہ لون اس طرح کہ حنا کو نہو خبر

مین اگر قید حیات سے چھوٹون / ناصحا تیری بلا سے چھوٹون

الٰہی دل مین کسی دوست کے صفا نرہے / ہمارے عکس کی آئینہ مین بھی جا نرہے

کھینچ کر تیر یار بیٹھے بس / سوز ہو یا سکار ہے کیا ہے

لوگ کہتے ہین بھلے یہ شخص ہر عاشق کہین / عاشقی معلوم لیکن دل تو بے آرام ہے

اشک خون آنکھون مین اگر جسم گرے / دور سے بھی دیکھنے سے ہم سے

سر زانو پہ ہو اُسکے اور جان نکل جاوے / مرنا تو مسلم ہے اور یان نکل جاوے

مشتاق سے دیکھو آئینہ کا تری تاب لا سکے / خورشید سے پہلے آنکھ تو تجھسے ملا سکے

دامن تلک تو تیرے کہان دسترس مجھے / تیری گلی کی خاک بھی ہون تو ہے بس مجھے

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ ابن مرزا علیخان از بزرگزادگان لکھنو است اوراست

فرقت مین اُسکی سوزان ناحق تو جان دے ہے / اُس بیوفا کو غم ہو مرنے سے کیا کسو کے

سہراب تخلص سہراب بیگ از ساکنان شاہجہان آباد در فن رمل مہارت تمام دارد چندے اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ برمیخورد از وست

نہ ہوئی کوئی شب وصل میسر ورنہ / دیتے شوق محبت سے مین کیا کیا کرتا

ہم آئے تنگ زیست سے پر / اے خانہ خراب تو نہ آیا

تا عمر ہی تری چھوٹینگے ہم نہین / ہین سایہ دار ساتھ ترے کو ہم نہین

کسدن نہین خیال دہان و کمر مجھے / وہ روز کونسا ہے جو سیر عدم نہین

یہ عجب ہے کہ نہ تو دیکھے تماشا تیرا / ایک عالم ترے شیدا کا تماشائی ہے

سیادت تخلص میر مجاہد الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است اوراست

مثل نسیم صبح پھرا مین تو ہر کہین | پر وہ گل شگفتہ نہ آیا نظر کہین

سید تخلص میر غلام رسول شخصی ست از مشائخ مراداباد اوراست

خوبرویون سے کہو ملنے سے نہ باز آئینگے | یہ تو پر خو نہین جائیگی مگر جان کے ساتھ

سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنائے سکندرآباد است فی الجملہ کتب طب خوانده درانجا بہ معالجہ مے پردازد اوراست

جادوگری ہے شہر مین سید کا چشم | دیکھو سکندرہ سبھی بنگالہ بن گیا

سید تخلص میر غالب علیخان المخاطب بہ سید الشعرا سیادت جلیل النسب سرگروه انشاپردازان دفتر شاہی بوده بکوشش صحبتی مشہور دیرگاه است کہ این جہان گزران را پدرود نمود تاریخ اتمام سرائے کہ اکرام نام یکے از نقیبان حضور والا بیرون دروازه لاہوری ساختہ بود والحال ازو نشانے باقی نمانده بسیار بہ لطافت و پاکیزگی گفتہ شده ع اشتبا کرمی کن بسرای اکرام + اوراست

بے غازه نہ گلگونہ ہے نے رنگ حنا تو | اے خون شده دل تو کسی کام نہ آیا
سبب کیا ہو پوچھتے ہو مجھ سے میرے زار رونیکا | اسکو بکھیر مرض ہی آنکھ جسکو ہی آزار رونیکا
شیخ کے سینے پہ عداوت اللہ رے کفر اسکی | پیشتر جنازه اسکا سب آئے تو نہ آیا
زلف و کاکل خط و خال ابرو و چشم و گیسو | اسی دل زار کو کس کس نہ بلانے چاہا
نہ ہین گردون نہ سنگ آسیا ہم | وسلے رستے ہین گردش مین سدا ہم
جب نہ تب شکل بتان اسمین نظر آتی ہے | دل کو اللہ کا کس برو سے کہان کہتے ہین
یہ دھڑک دل کی جو ہے عشق مین کچھ اور ہی ہے | وہ مرض اور ہے جسکو خفقان کہتے ہین
مین اور ترک عشق یہ امکان ہی نہین | ناصح کی پند سننے کو یان کان ہی نہین
جو وہ دور سے آنکھیں لڑا جاتے ہین | تو ہم بھی کہین دل لگا جاتے ہین
یار ہو میری بالین سے نہ آنکھوں نہ جدا ہے | حالت مری اچھی نہین کیا جانیے کیا ہو
بندھے کفر و دین اک تار سے ہے | کہ سبحہ منعقد زنار سے ہے

تیغ قاتل کی مرے تن ہی نے لذت جانی | کہ پھر آئے ہو ہر زخم کے منھ میں پانی
ابرو کے اشارے سے تیرے لڑتے ہیں سبھی سے | تلوار ابھی بزم میں چلتی ہے کسی سے

حرف الشین المعجمہ

شاد تخلص الہ یار بیگ نام کہانی نسب است از تلامذۂ غلام ہمدانی مصحفی …

اگر چاک سینے کا طلسم وا کریں | تو ہنگامہ محشر برپا کریں
گلہ یاروں کی بیوفائی کا | داغ دل پر مرے نشانی ہے

شاد تخلص یکے از برہمنان سکندرآباد است از فکر اوست

اس رنگ حنائی کا پڑا عکس زمیں پر | حنا کے پھول اگتے ہیں [illegible]

شاد تخلص متوطن شاہجہان آباد بودہ نامش معلوم نیست بدکن ہم رفتہ اوراست

ہاتھ سے جو کہیں دل کی مرے ٹک خبر آتش | پھر شتابی سے لوٹا کرے انگارے [illegible]
خون ٹپکے تھا آنکھوں سے لگے تھے نشتر جگری | [illegible]

شاد تخلص میر احمد حسین بزرگانش در عہد سلطان شمس الدین التمش از جہان آباد بہند آمدہ بودند دے بالفعل در شکوہ آباد [illegible] ازوست

لب ہلا کے کبھی بس ایسی بھی رعنائی کیا | کام آتشکی قیامت کو مسیحائی کیا

شاداب تخلص خوشوقت رائے نام از دیانہ پور است و از تلامذۂ قائم بودہ اوراست

جب نگہ ہو کام مژگاں نے تو ابرو نے تبر سا | تیر کے ہوتے کوئی سینے کو بھی ہے تلوار کو

شادان تخلص میر رجب علی نام از تلامذۂ یوسف خاں [illegible] است درویش ازو

دل نہ دے بیٹھے آہ شادان طفل ابتر کو کبھی | یاد ہے گستاخ مجھے یہ حضرت استاد سے

شاکر تخلص شاہ شاکر علی از اہالی دہلی مرد لیست متقبل درویشی [illegible] صاحب دل اوراست

اسکی آنکھوں نے نہ اک خلق کو بیمار کیا | زلف نے بھی دل عالم کو گرفتار کیا

شاکر تخلص محمد شاکر عزیز اینکہ از شاگردان محمد [illegible] است از [illegible]
برادر دارش وقوف ندارد ازوست

ق

کیا پوچھے ہی حال بلبلوں کا — جو اُن پر گذرنی تھی گذرے
گلچین سے تجھے کیا تری بلا سے — گل توڑ کے تو تو گود بھر لے

شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحب است درویش خستہ جانی است جگر ریش از وست

وابستہ ہی مجھ سے اپنی یان زیست — جب تو ہی نہیں تو پھر کہان زیست
جاتی ہی اسقدر آنکھوں نہیں خوبصورت یار — گر رہ گیا نظر آنے سے خوب و زشت مجھے

شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشغل خیاطی نان و جامہ بہم میرسانید او میگوید

سراپا اُس پری رو میں لطافت ہی صفائی ہی — تصدق ہان ہم اسکے جسنے یہ صورت بنائی ہی
موسم گل کی خبر سنتے ہی بس آ پہنچی — ہو گئی اور ہی صورت ترے دیوانکی

شائق تخلص میر حاجی شاگرد میر ہدایت علی کیفی تخلص شخصی است باوصاف نیک موصوف و بمحامد پسندیدہ معروف در فن موسیقی کامل عیار بودہ از وست

نہ پوچھو یان کی آسائش کہ ہم اس بحر ہستی میں — حباب آسا کو شبنم کے یہان مہمان بیٹھے ہیں
اُس سنگدل کے دلمیں ذرا بھی نہ راہ کی — تاثیر سینے دیکھ لی بس اپنی آہ کی

شائق تخلص میر محمد نام اولا شاگرد ہاشمی نام شاعرے بودہ آخر زانوی ادب بخدمت جرأت تہ کردہ اوراست

تماشا دیکھ کر جس طرح کے مرہم لگانیکا — ہمارے زخم ٹانکے توڑ کر کھل کھل کے ہنستے ہیں

شائق تخلص محمد نذیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین رومی سرہندی از شیخ زادگان دہلی است از وست

چین اس دل کو نہ اک آن ترے بن آیا — دن گیا رات ہوئی رات گئی دن آیا

شرف تخلص مرزا شرف الدین بیگ نام از سکنائے لکھنؤ بودہ اوراست

مژگان اُسکے برچھی ہیں یا خنجر ہیں یا بھالے ہیں — سینہ سپر یان ہم بھی ہیں سب آنکے دیکھے بھالے ہیں

شرف شیخ شرف الدین در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف است خانہ داشتہ داروغگی کروڑ بوسی متعلق بود بیشتر بفکر مراثی و مناقب می پرداخت از وست

اب دل چیر سے ہمارے یہ ہمیشہ عیاں ہوا ۔ وہ مہ جبین جو رام نہ کبھو مہربان ہوا

شرف تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان که جد وی دار مرشدآباد بوده از دست

یک صفائی قلب بس ہی بہر تسخیر جہان ۔ خاتم دست سلیمان ہی نگین آئینہ

شریف تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است که طبع موزون ظریف دارد ازوست

شریف رونے پہ آیا ہیں گریہ دیدہ تر ۔ تو ابر ونہ برسنے کی گھٹا برسنے کی

شرافت تخلص مرزا اشرف علی پسر میر مشرف که از اولاد مشهور است ساکن لکھنؤ شاگرد ممنون او راست

سہا کے برق نے کی دل پہ شعلہ باری رات ۔ نظر میں پھر گئی دامن کی وہ کناری رات

خدا سے تجھے صیاد اگلنی کی جب صنم چمن چار گھڑی ۔ سیل خون صید تا بام سرم طوفان ہوا ہی

شرر تخلص مرزا جعفر کہ بن برادر حکیم مرزا محمد اخلاص بخش از مردم ... اکبرآباد رفته عازم بیت الله گشت یعنی از بندر ... بسفر رفت ازوست

ای عشق جگر سوز شرر کی ہے سوگند ۔ ایک شعلہ نیا سوز کر اشتاق ... ہو

شرر تخلص مرزا صادق شخصی بوده که ترک دنیا نموده ازوست

گئے دو کون جہان سے کام سے ہم نہ ادھر کے رہے نہ ادھر کے رہے

نہ خدا ہی ملا نہ وصال صنم نہ ادھر کے رہے نہ ادھر کے رہے

شرر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نوازش حسین خان نوازش ازوست

جھوٹی ہی محبت تم یاں کسکو جتاتے ہو ۔ تقریر میں لکنت ہی کیوں باتیں بناتے ہو

شربت کے سے گھونٹ اپنو پیتے ہو شرر ہر دم ۔ یوں آتش شکر میں لب کی اپنا گالیاں کھاتے ہو

سامعین کا نہ فقط سننے سے دم رکتا ہی ۔ سرگذشت اپنی جو لکھیں تو قلم رکتا ہی

شعور تخلص سیکی از مردم جوالاپور است و از دوره سابقین اوراست

کیونکہ تاب ہی آج چار پہر منتظر آفتاب ۔ روشن ہی یہ کہ تو ہوا بکھیر آفتاب

شعله تخلص امرناتھ نام پنڈت از کشمیر و مولد و منشا او رسوی لکھنؤ ... طبع خوشی دارد ازوست

جان دی شعلے نے حسن سبز سے پرہیز کر
حق مین اس بیمار کے پرہیز کرنا سم ہوا

کچھ نہ سیماب ہوس نے طلا زر کرکے ہم
کیا کچھ کر چرخ نے ہمسکو ملایا خاک مین

جلوہ گلزار ابراہیم آتا ہی نظر
ای بہار حسن تیرے رشتہ آتش ناک مین

غم اسیرون کی بھی کچھ ہی آمد بال زخم کا
باغبان پھول ایک دو رکہ دی قفس کے جالمین

رخ محبوب کو وہ دیکھتے ہین عین بینا مین
کوئی خدمت نہین دنیا مین خوب آئینہ داری سی

غبار راہ ہین پر ای ہواے عالم بالا
فلک پر ایکدن پہنچین گے ہم اس خاکساری سی

شفا تخلص حکیم یار علی بنی اسرائیل از خیالات اوست

جون ڈاک کے دینے سے دونا لگے ہی یاقوت
چمکا ہی رنگ پان سے جوہر ترے لبون کا

شفیع تخلص محمد شفیع نام از پیشینان است از فکرت اوست ـ

شام جب یاد تری بات آتی ہی ہمین
نیند کافر ہون جو ساری رات آتی ہی ہمین

شفیق تخلص مظہر علیخان از شاگردان ثناء اللہ خان فراق است او راست

آتا نہین چمن مین مرا گلعذار حیف
جاتی چلی بہار ہی لوہین ہزار حیف

شکوہ تخلص محمد رضا لکھنوی گشتہ اصلاح مرزا قتیل است از وست

گر جسے کہتے ہو پھر بھی آؤن گا
ہی یہ انکار مین سمجھتا ہون

نہ اُس کا وصل ہی ممکن نہ تاب ہی دلکو
عجب طرح کا الٰہی عذاب ہی دل کو

تھوڑی بھی نیک و بد کی گر وہ تمیز رکھے
کافر ہو پھر جو اُس سے دل کو عزیز رکھے

شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن زادہ زیادہ برین حالش معلوم نگشت ادراست

نہ دم مین دم ہی نہ اب غم رہا ہی آنکھون مین
کبھی جو روتے تھے خون جم رہا ہی آنکھون مین

شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمرہ شعراے پایہ تخت حضور والا محسوب بود بیت اول او بغایت دلپذیر فقیر ست

نسیم بسمل اُسنے گر چھوڑا شکیبا غم نہین
پر یہ غم ہی اعتبار دست قاتل اٹھ گیا

جیکا ہون مین طبیبا یہ امکان ہی نہین
تو نبض دیکھتا ہی یہان جان ہی نہین

تیری چین جبین ہی موج طوفان
اسی سے ہم کنارے ہو رہے ہین

نیند آتی ہو یا بستر ہجران کی شب کا سخت آفت ہی | مہ تابان بھی میرے سر پر خورشید قیامت ہی

شاکر تخلص رادہا کشن کایست از مرادآباد است اوراست —

دیکھا تو اے چشم سیل اشک طغیانی میں ہی | اگر سنبھال اپنا کہ دیوار مژہ پانی میں ہی

شگفتہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خلف الرشید مرشدزادہ آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خویش بجانب بلاد مشرق رفتہ ہولیے بنارس باتباع ایشان سازگاری کردہ از آہنگ بازگشت باز داشت ازوست

شکل بار ہی میری انکی ہو صحبت برار آہ | میں جلد باز ہوں وہ تغافل شعار ہی

شگفتہ تخلص مرزا سیف علی خلف الصدق شجاع الدولہ بہادر مغفور است از تلامیذ کاظم بیگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروت و اخلاق بودہ از خیالات اوست

آنکھیں جو ایک شب وہ بہانہ سے اٹھ گیا | حرف مروت آہ زمانہ سے اٹھ گیا
خشم ناز سا بس مری نظر میں رہا | تمام عمر ہی چھپا میں دل کے گھر میں رہا
بوسہ لیتے ہوئے ہم دیکھ ادب کرتے ہیں | گالیاں دیتے ہیں ہر آپ غضب کرتے ہیں
نظم کیا ہو دل اگر شب بہ لقا کی بار بیکار ہی | پاس آدمی کی اسکا یہی صبح بھی نزدیک ہی

شگفتہ تخلص ... از جملہ دلان است مشوق تخلص با پریشان آشفتہ کردہ ازوست

پروانہ وار جل کر گو خاک ہو گئے ہم | پر شمع رو کا اپنی ہم ازقول ہی

شوق تخلص شیخ الٰہی بخش اکبرآبادی کاتب آقاتیر منصب نامہ نگار سے مرزا مظفر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بہ بخت وسے نوشتہ گویند دیوان ریختہ و فارسی فراہم آوردہ کتابے تصنیف کردہ است مسمی بقوانین السلطنت ہنگامیکہ بہ گشتن شوق بہ تختگاہ جہان آباد میر سید بر رسم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند وفاتش در سنہ ۱۲۱۱ھ اتفاق کردہ از تراوش رگ کلک اوست

دیکھے جو رنگ اس مژہ اشکبار کا | دل بجا لتوں سے آب ہوا ابر بہار کا

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اٹھا سکے ‖ جون نقش پا جہان کہ یہ بیٹھا وہیں رہا

شوق تخلص جواہر بیگ لکھنوی از شاگردان مصحفی است فن نثر و معما میدانست به مشهد مقدس رفته او را است

تھے بن فلق بستر غم پر تمام رات ‖ تڑپا کیا مرا دل مضطر تمام رات
ہمارا حال زارا ہی شوق وہ آکر اگر دیکھے ‖ یہ کیا ممکن ہی جو آنسو نہ چشم یار سے ٹپکے

شوق تخلص مولوی قدرت الله نام شخص در جرگه فضلا ثبت است از باشندگان قصبه موی بوده این شعر از و بنظر آمد و ثبت شد

ای خدا یون بھی کبھی تیری خدائی ہوگی ‖ کہ مجھے اسکی جدائی سے جدائی ہوگی

شوق تخلص سیکے از ساکنان جہان آباد و شاگردان شور است از وست

دامن کو تیرے خون نہ بیچ جن بھرے ہو کے ‖ چھوٹے نہ اپنا عشق تو قاتل مرے ہوے

شوق تخلص حسن خان از افاغنه وارد از مذه سراج الدین علیخان آرزو است از وست

دکھا دیدار ای پیارے کہ ہیں فرقت میں در گذرا ‖ مرا فرداے محشر ہی تا ہیں کل سے در گذرا
مرتے سے یہ کشش در میان ہی ‖ پر عمل نہیں ار گمان ہی

شوق تخلص بھوسے لعل نام از فکر ست او ست

کہیں سر قدم سے آنکلا بت ایمان شکن میرا ‖ گلے میں ہو گیا زنار ہر تار کفن میرا
کہیں وہ شوخ بھی آجائے لڑکو نہیں تماشے کو ‖ مبارک جیب سے مجھے ای شوق ہو دیوانہ پن میرا

شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی و ستار نوازی علم استادی می افراشت او را است

کر دشمن چشم دکھاتا نہ گل اندام کہیں ‖ ورنہ ٹوٹے کی صراحی کہیں اور جام کہیں
عقدۂ دل نہ کھلا ناخن تدبیر کے ساتھ ‖ آخر شمس کا ہم پڑا پنجۂ تقدیر کے ساتھ

شوق تخلص محمد بخش نام حالش کماہی معلوم نشد او را است

ای شوق اچھا لے ہو وہ شیشی کو لیتے ہیں ‖ منظور کسی کی تو اسے دلشکنی ہی

شوق تخلص غلام رسول از جہان آباد یاست بدولت حفظ کلام الله حق را از آفات فاقه نگہدارد و امامت مسجد یکه بصحن خانه عزیز آباد است منحصرست

ولی عہد بہادر بہرہ مسلم داشتند و تعلیم اطفال نیز مے کند نسبت شاگردی بشاہ نصیر دارد اکثر کلامش بطرز استاد خود است ازین سبب بے ہزار تردد یک شعر درین رسالہ ثبت افتاد

لکھا ہوا تھا یہ اُس مہ جبین کے پردہ پر	نہیں ہے کوئی اب ایسا زمین کے پردہ پر

شوکت تخلص حنیف علی خلف میر رستم علی از مردم لکھنؤ است فن نظم را از علی عشرت بریلوی گرفتہ نقل کردہ اند کہ وے در بنارس باشتغال اہل فرنگ مخالطت فراوان ورزیدہ بتطمیع و تحریص وے العیاذ باللہ ترک اسلام گفتہ بروش نصارے برآمدہ اکنون در میرٹھ بتعلیم اطفال مسیحی ازین طائفہ بسر می برد و شوکت مسیح نام کردہ است

این ابیات ازان متبع مسیح دجال است

نکالے ہے جدا ابروے صنم دار میں	زہے یہ برش کب کسی تلوار میں
بجلیاں اور ابر میں ہے معرکہ آرائی آج	سرخ رو ہوویں تو اُسے دیدۂ خونبار میں

شورش تخلص مرزا محمود بیگ ساکن لکھنؤ بیگ ایرانی نژاد است و مولدش این بلدہ لکھنؤ بود او در معرکۂ کارزار کارش باتمام رسید مرد سپاہی پیشہ درد مند اندیشہ بودہ است

آیا ہے آہ سرد بھرنا اور دل کو تھام لینا	ہوتا ہے گا جہان سے یوں تیرا نام لینا
وہ قتل کو ہمارے ارشاد کر رہے ہیں	یاں کلمۂ شہادت ہم یاد کر رہے ہیں
غنچہ آنکھیں ستم ابرو عجب منہ کی صفائی ہے	خدا نے اپنے ہاتھوں سے تری صورت بنائی ہے

شورش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قبالہ نویس جوان شوریدہ مزاج است گاہ گاہ بہ نظم اشعار می پردازد و از مومن خان استفادہ مے سازد و یاد دانی طریق آشنائی می سپرد این اشعار از نگارش یافت

نامہ جو بھیجا یا ہے قاصد تو صنم کا	ایسا نہ لکھو نا کسی مایوس کرم کا
کیا جانے عدو خون جگر پینے کی لذت	شورش سے مزا پوچھیے تلخ آب الم کا
کاٹو گے گلا مجھ کو مزا دیوے گا ترا ایک دن	شمع ساں گھل جائیگا یہ جسم لاغر ایک دن
کیا قیامت ہے کہ روز حشر ہے ہر روز مجھ	[illegible] سکے لینا رب منبر ایک دن

جب وہ بخواب غم دوری اغیار سے ہو	شکوہ پھر کیوں نہ مجھے طالع بیدار سے ہو
چشم عاشق سے جو دریا کو کوئی دے تشبیہ	بس وہیں رونیکا ہو چاسے کے بہانا مجھ کو
ہمدم شب ہجران میں اجل بھی تو نہیں ہے	حال اپنا کہیں کیا در و دیوار سے آگے
تا خواب میں بھی جلوہ نظر اُنکے ہو تو	ہم کوچۂ اغیار میں فریاد کریں گے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن از میر باقر حزین گرفتہ گویند کہ رنگ تذکرہ موزونان ریختہ نوشتہ است وفاتش در سنہ الف [illegible] اوراست

رقیب گرچہ بہت پر خلاف ہے شورش	ہوا کرے کہیں ہے یار اپنے کام سے کام

شہرت تخلص یکی از شاگردان جرأت است اوراست +

دل ڈھونڈتے ہو پاس کہ دل کہاں ہے	اک شعلۂ آتش ہے کہ پہلو میں نہاں ہے

شہرت تخلص امیر بخش نام پسر علیجی خان ہمراہ پدر بہ دکن رفتہ بذریعۂ شاعری ملازم سرکار دیوان چند در لعل گشت و صلہ ہا یافت و نوجوان مرد کسب فنون نظمیہ از شاہ اللہ خان فراق کردہ اوراست

حیرت پڑی ہے ہیکلی ہر شمع مزار سے	آئینہ کو جلا دو ہمارے غبار سے

شہامت تخلص شاہ شہامت علی یکی از درویشان بلاد شرقیہ بودہ اوراست +

یاد حق گر نہ دل میں تو ہو قالب نفس شوم	بوم ہو جاتا ہے وارث خانۂ ویران کا

شہید تخلص شاعری از معاصرین میر سوداست اوراست

ہم برباد اپنے نالہ و فریاد یا قسمت	بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئے آزاد یا قسمت
شہید آخر مقدر تھا کہیں حسرت میں جی دینا	ہمارے سر پہ آکر پھر گیا جلاد یا قسمت

شہیدی تخلص کرامت علی نام باشندہ لکھنو طبع خوشی دارد و در عروض دستگاہی معقول و در حساب مکاشتہ مقبول در بلاد پنجاب و گجرات بیشتر بسر بردہ گاہ گاہ بدہلی وارد شدہ ہنگام ورود دہلی بارہا ستم آلم بارہا برخوردہ مرد بے تکلف وارستہ مزاج و وسیع المشرب است آزادانہ میزید اوراست

قدر سب چاہنے والون کی تری دیکھ چکے | خوار رہتا ہی پرانا تو پشیمان نیا
گر کچھ مزا ملا تو شہیدی اُسی کے ہاتھ | خنجر تو یون گلے پہ مرے بار ہا پھرا
کہا تو نے سُنا کرتے تھے ہم جادو ہی اک شئی | آنکھون سے تری نرگس فتان نے دکھایا
عام ہین اُسکے تو الطاف شہیدی سب پر | تجھسے کیا ضد تھی اگر تو کسی قابل ہوتا
ہم نہ پہونچے اپنے مطلب کو نہ پہونچے پر خدا | یہ نہ سُنتو اسلیے کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا
جلد انصاف حشر کا خلق کا اے داور حشر | پھر قیامت ہی جو وہ شوخ ستمگر آیا
نام مرنے کا سنے سے جسے غش آتا ہی | وہ شہیدی کے جنازے پہ مقرر آیا
وعدہ تو شام پہ کی ہے مجھے عیشت جاگ کے صبح | وہ اُسی وقت نہ آتے اگر آنا ہوتا
ظالم کبھی تو بام پہ آجا آسمان تلک | بہلائے جی کوئی در و دیوار دیکھکر
شہیدی مین تو کیا ہون لیکے بوسہ سنگ اسود کا | کیا خوشنود اُس بت نے خدا کو ایک بوسے مین
وسیلے جانے کا شہیدی حادثہ ایسا نہین | کچھ نہ درد سے آہ اگر ہم عمر بھر درد پاسکے

شہیدا تخلص حزاینکہ ساکن مرادآباد است بر دیگر رود اوش وقوف ندارد است

کرتے ہو کیون شکایت تم در سے مجھے اُٹھا کے | کیا میرے بیٹھنے کا خاطر پہ بار گذرا

شہیدا تخلص خواجہ ہینگا اصلش از کشمیر و سکونت علاقہ بند سے علاقہ داشتہ از تلامذہ میر محمدی بیدار است و رہت

جاتین مشتاقون کی لب تک آئیان | لیجیے ظالم تیری سب بلائیان
جاکان مین باتون کے بہانے لیا بوسہ | دیوانہ ہون سیانا مین بڑا کام کیا ہی

شہیدا تخلص نواب معین الدین خان نبیرہ نواب غازی الدین خان مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلالت آثار ایشان مشہور جمیع خاص و عام است بکاسے سکونت دارد گاہ گاہ بجہان آباد میرسد کہ از اشعارش بکف آمدہ بود بعد انتخاب ثبت گشت

اتنا نازک ہی مزاج اے بت قاتل تیرا | کہ تڑپتا نہین دل کھول کے بسمل تیرا
بیٹھا رہتا ہی جو زانو پہ جھکا سے لے شہیدا | پاؤن سے کس کے سر ایسا ہی کہ پامال تیرا

جواب زبانی بھی اس کا نہ آیا + دیے میں نے کر ہی خط تجھے سب نے لا کر
شمع تک ٹھنڈی اُٹھی بزم سے اسکی پر ہم + اُٹھے تو جل کے اُٹھے بیٹھے تو جل کر بیٹھے

شگفتہ تخلص شاعری از پیشینیان است اور است +

عید کے دن بھی نہ دیکھا اُس ہلال ابرو کو آہ + چاند دیکھا ہم نے لیکن منہ نہ دیکھا چاند سا

شگفتہ تخلص حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است دوسے لسیاہی وضع بودہ قوعدہ تعلیم از کلوے خان آشفتہ آموختہ او راست

کس لیے سبب کاکل شکین کو پریشاں نہ کیا تھا + منہ چھپانا تھا اگر تو یہ بہانہ کیسا تھا

شگفتہ تخلص راقم آثم است از کم وزنیہا متوقع است کہ بزمرۂ موزونان بشمار آید اما بامید کرم ارباب کرم کہ عیب را ہنر پندارند و خطا را صواب انگارند نمونہ از گفتار خویشتن کہ ناخوبتر چون کردار است سامع خراشے میکند

شنیدم کہ در روز امید و بیم + بدان را بہ نیکان ببخشد کریم
تو ہم از بدے نیکی اندر سخن + بخلق جہان آفرین کار کن

وبیش از عرض افکار نقص بنیاد گزارش کیفیت خود می نماید کہ فقیر از آوان صبا باین فن شغل منوط بودہ اکثرے عمر گرامی را رائیگان دادہ چون ربط باین فن از دیگر اشغال عالیہ و فنون شریفہ باز مے دارد الحال از ان دیرگاہ است کہ سر و کارم نیست مگر تحریکات مخلصان گاہے از دار دانستہ بیاد اتفاق مے افتد و آنہم بعد سالے نہ کہ ماہے و چنانکہ پاس خاطر ہم دلہ مشتاقان ریختہ دستے بغور و فکر نخستم مضطر مے کند بہ ہمیشان رعایت جوشش شوق آرزو مندان پارسے گاہ غزلے بہار سے مے کشد و در مراتب سخن اگرچہ ادائے خاص با من است اما مسجع با ہر روش چنان مناسب افتادہ کہ ہر شیوۂ سخن میگویم کہ ہانا طرز خاص من است و این سخن را اگر مجموعۂ نظم و نثر من بینی مسلم میشود است و ہر انچہ در قدسی مخانہ نجش من داشتند از دست ساقی مصطبۂ سخن مومن خان لکا سہ اہم بگفتند و این چند بیت از خیالات پریشان خود

کہ بجمعیت دیوان گرفتہ عرصہ می نہد

کوئی بیجان جہان مین نہین جیتا لیکن
تم نے کیا جانیے کس ذوق سے دی جان دم قتل
ایک نالے مین ستم ہائے فلک سے چھوٹے
کیا ہووے شام روز جزا ڈھب نجات کا
کہتی ہین جان جاتے ہین بیوفا مجھے
اے مرگ آ کہ میری بھی رہ جائے آبرو
اس سے ہین شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا
تیرے اٹھتے ہی دھیان مکرر آیا
اے اجل نیم نگہ کی تو مجھے مہلت دے
شد دیا ہائے مجھے لذت آزار نے چین
شوق مردن تو ہر پر ستانے سے بن آئیگی
ہے خراش ناخن غم مین بھی کیا بالید گی
ہاتھ اٹھایا اسنے قتل بیانہ سے میرے بعد
شعلہ رو یار سے شعلہ رنگ شراب
نقش تسخیر غنچہ کو اس نے
میری ناکامی سے فلک کو حصول
کیا دون جواب داور روز شمار کا
گھبرا کے اور غیر کے پہلو سے آ لگے
کب طالع خفتہ نے دیا خواب مین اسنے
اپنے جفائے یار مین پائے فرسے کہ بس
اسکا آغاز محبت مین ہوا کام اپنا
ذکر عشاق سے اتنی ہے جو نفرت اسکو

تیرے رنجور کو جیتے ہوئے بےجان دیکھا
کہ بہت اس نے ستمگر کو پشیمان دیکھا
جس کو دشوار سمجھتے تھے سو آسان دیکھا
باقی ہے انتقام ابھی عشرت کی رات کا
کیا اعتبار ہے انھین دشمن کی بات کا
رکھا ہے اس نے سوگ عدو کی وفات کا
کیا کرون تھا جو مرے دل مین سو زبان پر آیا
وہ تو آکے نہین مین آپ ہین کیو نکر آیا
اہل ماتم مین یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا
دل ہوا رنج سے نالی بھی تو جی بھر آیا
شگفتہ خندہ پہ جو وہ اپنی ستمگر آیا
جو ہلال غرہ تھا سو ماہ کامل ہو گیا
طالع اغیار سے جلا دھا دل ہو گیا
کام یان کیا ہے دامن تر کا
خون لیا تو مرے کبوتر کا
کام ہے یہ اسی ستمگر کا
ہے اب تلک خیال اسی نے عفاف شعار کا
دیکھا اثر یہ نالہ بے اختیار کا
وعدہ بھی کیا وہ کہ وفا ہو نہین سکتا
منکر ہی ہو گیا ہون عذاب الیم کا
پوچھتے ہین ملک الموت سے انجام اپنا
آپ عاشق ہے مگر وہ ہے خود کام اپنا

کیون نہ ہووے تپش دل سے مجھے خواہش مرگ
تاب ہو سکی کسے دیتا بھی وہ اب شیفتہ گر
آپ جھنجھلاتے ہیں شب بزم میں +
غیر سے ہی کہا ہان سے گئے اب شیفتہ
یاس سے آنکھ بھی جھپکی تو توقع سے کھلی
شب ہجران نے کہا قصہ گیسوے دراز
اب ہمین حاجت پیمان نہ پڑی
خوبی بخت کہ پیمان عدو
کس لیے لطف کی باتین ہین پھر
پروانہ بنا میرے جلانے کو وفادار
پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا
یان سبک حرف ملامت یان گران عرض نیاز
ہائے اُس برق جہان سوز پہ آنا دل کا
ہے ترا سلسلہ زلف بھی کتنا دل بند
دیکھتے ہم بھی کہ آرام سے سوتے کیونکر
عجب نہ حسن سے سب جن و بشر ہین تسخیر
کبھی دیتا سپا کو دیکھا کہ ہوا گرم نغستان
بلکہ سنا تھا غم ناکامی عشق
بے پردہ وہ آئے مجھے کس طرح نہ ہووے
شرمندہ گل ہوش آ گیا تھا دیکھ گل پھر غش ہوا
کیا کہین سنکے ستم دیکھے کہ اک ہے بد تر
میرے گلے سے تم اُٹھ جاتے ہو
کیا بن گیا ہون صورت دیوار دیکھنا

سب کو دنیا مین پسند آئے ہے آرام اپنا
کر چکی کام یہان لذت دشنام اپنا
جان کو دشمن کی مین رہ دیا گیا
کچھ تو ہے جو یار نے ایسا کیا
صبح تک وعدہ دیدار نے سونے نہ دیا
شیفتہ تو بھی دل زار نے سونے نہ دیا
غم نہ کھایا تھا کہ ستم یاد آیا
اُس کو ہنگام تبسم یاد آیا
کیا کوئی اور ستم یاد آیا
محفل مین کوئی شمع بدل جائے تو اچھا
اُس شمع رو پہ مرنا مشہور ہے ہمارا
سخت جان ہم کب نہ تھے اور نازنین تو کب نہ تھا
سنتے جو گر نہ ہوگا مدعا سنانا دل کا
پھانسنے سے پہلے بھی مشکل تھا چھٹنا دل کا
دشمنان تم نے کبھی ہائے ستانا دل کا
بے سر سے بلقیس کو دعوی ہے سلیمانی کا
کچھ نیا ڈھب ہے ترے رخش کی جولانی کا
جو اسپ ناسزا نے مدعا کیا
اے شیفتہ ہوگا مگر حشر کی شکایت
یاد آئی مجھکو اُس چاک گریبان کی بہار
شیفتہ عاشق ہوئے وہ شوق پیرا دیکھکر
بزم دشمن مین نہ آؤن کیونکر +
صورت کسی کی مین سر دیوار دیکھکر

آئینا تھا وقت نزع کے ہر اک سے شیفتہ
یہ ناخن و خراش مین بگڑی کہ کیا کہون
صبح شب فراق کیا لطف مرگ نے
بیرحم نہین جرم وفا قابل بخشش
کاہتا ہون زبس آرزوے قتل مین تاسے
رہجاے کیون نہ ہجر مین جان آکے لب تلک
کہتے ہین بیوفا مجھے مین نے جو یہ کہا
ایسے کریم ہم ہین کہ دیتے ہین بے طلب
یان ہجر سے لب پہ ہے وان ناز و لطف سیا
صبر پردا کے کا گھبرا نہ پڑے سے ڈرتا ہون
تاکب اٹھا نہ کرے شوق ہم آغوش کہ وہ
ہنگام غش جو غیر کو اُس نے سنگھائے گل
زبسکہ دیکھ جلوہ ترا جل گئی بہار
خوش ہون دکھائے لانگا اسکو کہ غیر نے
لب پہ سے حنا ر را ہ غیر کھلا
نعش پہ تو خندہ لے کے واسطے آ
افغان چرخ رس کی لپیٹ نے جلا دیا
ہین جان بلب کسی کے اشارت کی دیر ہے
ہم زندہ اور غیر پہ بیداد جلد آ
کیا جانتے تھے سچ وہ منتظر آکے گا
اے جوش رشک سب عدو ابتو مت اٹھا
ظالم التفات ان کا ہے وہم اہل بزم کو
آنکھون سے یون اشارہ کہ دشمن نہ دیکھ لے

دینا کسی کو دل تو وفا دار دیکھ کر
اکدم ہوا جو عقدۂ بند قبا سے ربط
کیا دیر مین ہوا ہمین زود آشنا سے ربط
محروم ہین کس واسطے تقریر کے مشتاق
ہین ہم سے کبوتر بھی ترے تیر کے مشتاق
ہے آرزو سے لب پہ پیغام اب تلک
مرتے رہینگے تم ہی پہ جیتے ہین جب تلک
پہونچا دو یہ پیام اجل جان طلب تلک
ششدر بیچارہ رہ گیا بے سبب تلک
تا ہرہ شمع کو ہرگز نہ جلانا شب وصل
ڈھونڈتے ہین پتنگے جانکو بہانا شب وصل
جنت مین لیچلی مری تب ان کو ہوا کے گل
شعلہ اٹھے نہ ہین چمن سے بجاے گل
بستر پہ میرے کانٹون کے بدلے بچھائے گل
کیون کھٹکتے ہین چشم یار مین ہم
مر گئے تیرے انتظار مین ہم
نامے کو ڈھونڈھتی ہے صبا اور صبا کو ہم
دیکھے ہے اُس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم
اے مرگ داد چاہینگے چل کر خدا سے ہم
شام شب فراق نہ مرنے بلا سے ہم
بیٹھے ہین دیکھ بزم مین کس التجا سے ہم
شرمندہ ہوگئے ترے شرم و حیا سے ہم
ہو سکتے نہ اس قدر جو کہ جانتے یون مین ہم

تدفین میری گور کی لازم ہے خوب سی
طوفان نوح لاتے ہے اے چشم فائدہ
دشمن ہوا ہزار یار فلک بوالہوس پرست
مین جل گیا وہ غیر کے گھر جو چلا گیا
کب ہاتھ کو خیال کی جزا ہے رفو نہین
کیا جانتے درد زخم کو گو ہو شہید ناز
پیکاں اور بیدلی کے سوا آرزو نہین
سے اشک لالہ گون بھی مین بے آبرو نہین
پھر بھی کہو گے چھیڑنے کی اپنی خو نہین
کیا جوش انتظار مین ہر سمت دوڑتے
شکر ستم ہی پر اس شہ آیا ہون کہ اب
چرچا کی اپنے وحشی کو کس منھ سے کہتے ہو
نیرنگیون سے تیری یہ حالت تغیر کی
کیا ہو سکے کسی سے علاج اپنا شیفتہ
چراغ وقف تربت سے کر دیا افسوس
شگفتگی جبھی اگر دل ناشاد مین
کیون کر اٹھتا ہے فدا رنج قفس
یان اسد قتل ہی سے خون کیا
لیلی کہے سے بگڑ گئے تھے
اگر کہیے کہ غیر سے نہ ملیے +
دشمن کہین گیا ہو آنکھوں سے شیفتہ
الفت چھپائے اور بھی شرمندہ مین ہوا
جو حال پوچھنا ہے تم اس سے ہی پوچھ لو

تقریب پاسبری سے وہ شاید گذر کرین
دو داشک بھی بہت ہین اگر کچھ اثر کرین
کس سے جفائے غیر کا بار سبک کرون
شعلے سے استعارہ آواز پا کرون
کب پارہ پارہ پیرہن چارہ جو کرون
جو نیم کشتہ خنجر ناکامی عدو نہین
اہل پیریا درگہ یہ ہم مین تو تو نہین
گریہ مین رنگ کیا ہو کہ دل مین لہو نہین
عاشق سہاگ ملتے ہو وہ جب مین ہو نہین
بدنامیون سے ہائے گذر آیا سو نہین
کہتے ہین وہ کہ لائق الطاف تو نہین
کیا آپ کا نشان قدم کو بکو نہین
اے مدعی [illegible] نہین
اس گل کی بات مین محبت کی بو نہین
الجھ کو دوست دشمن سبھی جلاتے ہین
آپ کو بھول گئے ہم اس کی یاد مین
مرگئے ہم تو کیا آباد مین +
رہ گئی حسرت دل جلاد مین
دیوانہ مین جبان کر بستا ہون
کہتا ہے کہ کیا مین بیوفا ہون
اسکی گلی مین آج نشان قدم نہین
اظہار عشق غیر سے وہ منفعل نہین
مجھکو دماغ وقف غم ہائے دل نہین

جلا کیا کیا نہ عرض سوزش داغ نہانی میں
عدو سے بات کی اور حرف آیا مہربانی میں
دعوے ہیں بوالہوس کو عبث مال و جاہ میں
رقیب پیتے ہیں کس کس مزے سے جام شراب
ہوسے یہ بھی سنئے کس طرح اضطراب نہ ہو
سے دل کو شکر وفا کے عدو سے بیتابی
ناصحو یوں بھی تو مر جاتے ہیں
بوسہ لب نہ مانگتا دشمن
دیکھکر چشم غضب کو اسکے میں سے زرد دیا
اب ہوئیں گستاخیاں آداب دان عشق سے
کیوں نہ شادی مرگ ہوتا کام مجھسا دیکھکر
خط آزادی تھا نامہ غیر کا ایک سن رشک سے
آرزوی نارسا شوق اسیری سے اثر
ایک دم شمشیر سے آزاد سب جاتا رہے
اسکی نے کی ہے مجلس دم مہربانی
سفر اُن کو ارادہ ہے سفر کا
دیتا اہل فلک کے ذرہ ہے سم داغ
اٹھا لنا لے خدا لیے دو عالم کہاں تک
اشتہ پر تیری زلف سے دی ہوتے نہ پر لے
تاب وصال اُس سمن اندام کو کہاں
جاتا ہوں کوسے غیر میں صحرا کے بدلے میں
لگے رشک اُن کو یاد آنے لگے
پھر مر کس ستم شعاری سے

عجب آرام تھا جوں شمع ہمکو بے زبانی میں
غرور حسن کم ہوتا ہے اللافت باقی میں
الماس ریزی فرش ہیں یاں خوابگاہ میں
ہمارے سرہ میں افسوس اجتناب نہیں
یہ جور یاں کہ قیامت کے دن حساب نہ ہو
کروں میں کچھ گلہ لطف گر عتاب نہ ہو
عشق سے مجھکو ڈرا سے کیوں نہ ہو
منتظر ایک آتا ہے کون سائل کو
چاہیے پانی ملا پینا شراب تیز کو
دیتے آمیزی سی شکوں میں سب انگیز کو
وحشت مشہور ہیں زبان شور جنوں زیر کو
کھا کا ڈالا اسے ... کبھی دست آویز کو
کون الجھے آشنا سے تا کسی مرے صبا دل کو
ہم سے بیجا جاتے ہیں شفقت جلاد کو
کرچے پہلو میں وہ نا ... مہربان سے
قیامت آئی ہیں شب وصل ان سے
آنکھ مر نالہ اپنا خون چکان سے
وصل صنم سے وہ کو ہوس ... عدو
سنبل سے عطر فتنہ کی آئی ہو ...
لب لب ... آرزو ...
دیوانگی میں بھی سے تری جستجو مجھے
ہم جو شب دل گھر میں جانے لگے
کیسے آنکھیں جستجو تمہاری سے

پھر وہی بیقراری تسکین ہو
کسے ہے سمجھے کہ اس جور پہ تو چھوڑ اُسے
خیال تھے اثر جذب دل سے کیا کیا کچھ
کہاں تلک ستم یار کا فلک سے گلہ
غیر بھی کیون تم نے سنا ہین سگے گر
کرتا ہون مین تعریف نہ لب اُسکے دہن کی
جس لب کے بوسے غیر لیے اُس لب سے شگفتہ
شکر ستم نے اور بھی مایوس کر دیا
آرزو طلب مین لذالی ہو چکی +
کیا ارادہ اگر سیر باغ کا تو نے
دیکھ تغیر مرے رنگ کو شوخی سے کہا
پیچھے کسکو بلاؤن شب غم مین کہ کوئی
بزم دنیا مین ہو وہ شخص کو کب عیش نصیب
دولت وصل سے کیا کام ہوس ناکون کو
خود چاک کرون جامۂ اعدا کہ نہین چاک
ایسے عدو کس لیے نازان ہے مگر تو آخر
ہم جانین تھوڑا تنگ بھی وحشت مین
کھول جلد یارے شیفتہ ہم غوش شوق
اُسکے غوش کر شکوہ ملا ایا عدو سے خط مرا
تنگ ہے مالی دشمن بھی کیا ہمنے قبول
ناصح تری زبان ترے بس مین نہو تو پھر
کیا شوق جستجو ہے کہ گر پاؤن ٹوٹ جائین
یہ غم اگر نہین کہ نہ آیا وہ بیوفا +

وہی تسکین بیقراری ہے
ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پہ ہے
ہزار خون ہوس گردن جفا پہ ہے
تو آپ شیفتہ ہے شیفتہ جفا پہ ہے
جسدم وفا قابل تعزیر ہے
لیتے ہین مرے لب مری تقریر کے بوسے
کم بخت گالیان بھی نہین تیرے واسطے
اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے
ایکدم صبر آزمائی ہو چکی ++
قیامت آئے گی ابر بہار کے بدلے
تجھسے ڈرتا ہون کہ تو دم مین بدل جاتا ہو
لا کہ خاطر ہو یہ کب سوے اجل جاتا ہے
سو مجھی کو ہے مجھکو تو یہ غم بھی بس ہے
ناز خسرو کے لیے خیل و حشم بھی بس ہے
جیسمن ہے کہ لون دہجیان اسکا ہوس کی
جیسے کہ ہم خو اب ہو سکے ہین یہ وہی غرض ہم
آپ بھی بیٹھین سکے اختر شمار سے
یہ صدا آئی لب سوفار سے
بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کے تحریر سے
شیفتہ لیکن نہ آسکے وہ کسی تدبیر سے
انصاف کر کہ دل پہ مرا زور کیا سے چلا
شیرے کی گلی کی سمت مرا نقش پا سے
روتے مرے جنازے پہ کیون اقربا سے

بچی کب سے مرگ حسرت دیدار مین نزاع ‌ ‌ وہ ایک دم مین آنکے جھگڑا امٹا چلے
اے جان لب پہ آنکے ٹھہرنے سے فائدہ ‌ ‌ رہنا ہوا تو رہ گئے چلنا ہو تو چلے
تذکرہ وصل غیر کا نہ کرو ‌ ‌ بات اچھی نہین لڑائی کی
تم کو اندیشہ گرفتاری ‌ ‌ یان توقع نہین رہائی کی
ایکدن تیر سے کہ مین آنا ہے ‌ ‌ بخت وطالع نے گر رسائی کی
ایسی رغبت سے کرے قتل گمان کا ہیکو تھا ‌ ‌ شیفتہ اس کو تو لو تم سے محبت اگلی

حرف الصاد المہملہ

صاحب تخلص مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفر یار خان بہادر خلف شمس وفراست اصلاح سخن از خیراتی خان دلسوز گرفت ہنگامیکہ در جہان آباد می گذرانید رنگ مشاعرہ صحبت در دیوان جوانے ریختہ خیالش کیفیتے دارد است

نظر آیا مجھے شب بام پہ سیارا اپنا ‌ ‌ بارے اب کچھ ہے بلندی پہ ستارا اپنا
سیہ زلف جاتے دن شیدا دلبر کے اس پاس ‌ ‌ یا اژدہا ہے فوج سکندر کے اس پاس

صاحب تخلص از پیشینان است صاحب دیوان اندر است

زور کیفیت سے ہے کسنے بھی جھلکتے ہین نا ‌ ‌ جام پر شیشہ کو کا ہے شیشے پہ جو ابھرکا

صاحب تخلص نامش اعتماد الفاطمہ بیگم مشہور بصاحب جی کہ ماہ آسمان نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمدہ بتقریب سیر او با مومن خان کارشیش انشا و اہی چند کار ہا در دو در بود سالہا ست کہ باز بلکھنو رفت مثنوی قول غمین نام کہ از مصنفات خان معزی الیہ است شیخ نسیم حسن جمال بہان موزون قد است القصہ بفیض صحبتش شان دلش بشعر و شاعری میل کرد از سوز دست قامت بموزونی طبع گرائیدہ و از آرایش زلف پریشان بموشگافی اشعار پیچیدہ از دست

رقیبوں کا جلنا کسان دیکھتا تو | سمان یہ مرے گھر میں آیا تو دیکھا
گھر کیا صنم نے نظارہ تمین زاہد | یہ جلوہ خدا نے دکھایا تو دیکھا
کھولے ہیں اُس نے پیرہن یوسفی کے بند | تہ کر رکھے نسیم نے کسد و قبا نے گل
نظر ہے جانب اغیار دیکھیے کیا ہو | پھرے ہے کچھ نگہ یار دیکھیے کیا ہو
جو خط جبین کا مرے کاتب ہے ہاتھ آئی کو | دکھلا تو مرا نامہ اعمال آ لگی
رہا حسب جو بسنا یا ہے تو مانند زلیخا | یوسف سا غلام اک مجھے دے ڈال الٰہی

صفا تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است و از سکنای بلگرام ... حجاب اند کمی بمراحل دور و طبیعتش از آداب و اخلاق مهجور چون بجامع این اوراق نیست که بیا و ابا لفظ کسی را به بدی نام برد اما در خصوص اشخاص نظر بکیش هزلش خلاف عنوان ناخواست حرفی چند از ارکان ... نامه شسته گردید یا رب از نامهٔ اعمال این نامه سیاه محو باد الحاصل همه اشعارش از انواع هزل مملو است اگرچه مضامین دلپذیر بسیار دارد اما حیا مانع تحریر مگر از یک بیت نتوان گفت که در نهایت مرتبه عالی رسیده آمده و شاید که از جوانان بیباک و شهبان هوسناک را نا نوشتن آن ابیات موجب شکایت و گله گردد اما ناچار بتحریر رفته آمد که الانسان اوّل الناسی بالیقین فاغفر لی ملاحظه آن شعر این است

... ہوئی نیم سے | تھی مقرر کسی چھنال کی خناک

صادق تخلص صادق علیخان از امراے عظیم آباد است او راست

... گر ... دہن اب | دیکھیے تو خضر کے بھی بھر آسکے دہن میں آب

صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلی بود او راست

... نام دو تمین لینا | مگر ہمارا خطاب ہے کوئی

صادق تخلص صادق ... خان از اقارب فوجدار خان که لقب پیلبان خاص شاهی داشت
نسبت شاگردی با اشرف اسد خان دارد او راست

صادق

صادق اسباب اور سر و کار نہین اُس سے مگو ‌ ‌ ایک بوسے کی رکھے تو دل غمناک ہوس

صابر تخلص صابر شاہ دہلوی از موزونان زمان محمد شاہ است از وست

جو ہم بستر ہو ہم سے تو اسکی کیا شکایت ہے ‌ ‌ نظر بھر کے ہمین اک دیکھا نہ اسکا گلہ شکایت ہے

صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی وهمین نام تاریخ ولادت اوست شخصی است
با آداب و اخلاق مہذب وفکر نقش در پارسی زبان آفرین طلب با شعرائے ممتاز عصر
خویش مانند شیخ علی حزین لاهجی اصفهانی دوالہ و غستانی صحبتها داشته احیاناً بہمت
بفکر ریختہ ہم گماشتہ از وست

صنم کی اُس محبت پر دیا تھا جان و دل صانع ‌ ‌ تھا مدام ہم جدا سے کا لیا نامہ بان اپنا

صبا تخلص کابجی مل نژادش از فیروز آباد و مولد و منشاء شہر لکھنؤ از تلامذہ مصحفی است
دیوانی مختصر گرد آورده در عنفوان شباب این جہان گذران گذاشته از وست

ابھی تسکین ہوتی تھی اک ذرا فریاد و نالے سے ‌ ‌ اُٹھا دل مضطرب ہوئے لگی پر درد جگر اُٹھا
افسوس وہ آرام عدم مین کبھی نہ پایا ‌ ‌ جس کے لیے دنیا سے سفر ہم نے کیا تھا
چلے دامن اُٹھا کے یہ کہو اُس شوخ قاتل سے ‌ ‌ کہ یہ دامن نظر آتا ہے رنگین خون بسمل سے

صبا تخلص شخصی از تلامذہ میر ضیا است اور است

جمع کرکے درد سارے تو نے دل پیدا کیا ‌ ‌ کہہ تو اے دست قضا پھر اس سے کیا حاصل کیا
نہ کہو محروم بوسے سے ہمین قاتل کہ مرتے ہین ‌ ‌ جو مانگے سو اسے دیتے ہین جو کہ قتل کرتے ہین
ق
تربت صبا کی دیکھی کل رات دو سے جو ‌ ‌ آنسے کے نقل سے تھے واں شمع و چراغ کتنے
جا کر جو آج دن کو دیکھا کیا تفحص ‌ ‌ اک دل جلے سے اُس مین حسرت کے داغ کتنے

صبا تخلص مرزا راجہ شنکر ناتھ بہادر خلف مرزا راجہ رام ناتھ بہادر منصب پیشکاری کے
نظارت با اوست محفل مشاعرہ می آراست از وست

کیا پوچھتے ہو دوستو تجھسے یار کا ‌ ‌ دیکھو نہ حال بے سر و دل بے قرار کا
دل جب اُس کی نگہ مست کا مخمور رہا ‌ ‌ سرخوش کیفیت بادۂ انگور رہا

صفیر تخلص مرزا غلام حسین خان خلف حکیم بو علی خان اصلش از کشمیر

جنت نظیر و مولودش دہلی لیکن از بزرگانش ہمین بندہ دلپذیر افکار خود را از نظر
میر عزت اللہ خان عشق گذرانیدہ او راست

سنگ کے قصد حرم کا ہے سر میخانہ لکھتے ہین | غرض ہم بھی عجب ہی مشرب رندانہ رکھتے ہین

صدق تخلص سیکے از اہالی حیدر آباد است از وست

بہ قت اشک جو نکلے ہے سو شاید | ہوا آنکھون مین اب لخت جگر بند
کہان نکلے ہے تار زلف سے دل | کرے پرواز کیونکر مرغ پر بند

صبا تخلص منو لعل کایتھ از اہل لکھنؤ و تلامذہ مصحفی است ہرچند جز این شعرے
از و در نظر نیامدہ اما می باید کہ صاحب این بیت سلیقۂ خوشی درین فن داشتہ باشد

چرخ کو کب یہ سلیقہ ہے ستمگاری مین | کوئی معشوق ہے اس پردۂ زنگاری مین

صفا تخلص از اسم و رسمش آگہی دست نداد از وست

تلاش بچھوٹے ہے کس کے گھری شیشہ مین | رہ گئی ہے مرے آنسو کی تری شیشہ مین

صفدر تخلص میر صفدر علی از سو لہ بیت است این ابیات از وست

برقع کو اٹھا منہ سے جو تم کرتے ہو باتین | اب مین ہمہ تن گوش ہون یا ہمہ تن چشم
شب سوختہ شمع سے جب گل نکلے | جا ہے ہے برِ غنچۂ فانوس سے بلبل نکلے
کھول دیتی گرہ زلف صبا کیون نہوئی | تیرے پاؤن سے لگی رہتی حنا کیون نہوئی

صفدری تخلص میر صادق علی کوچک برادر میر نظام الدین ممنون در زمین برادر خود تربیت
یافتہ در عین شباب از دست کافری بیگناہ کشتہ شد او راست

نہین معلوم پڑا یارے نگارین کس کا | چھپا ہے حنا کی سی گل قالین پر
صفدری قتل کو کہین اُسکے کہا تھا کل سو | سیدھی اس شوخ نے کیا کیا نہ سنائی مجھکو
آنکھ اپنی یہ کس کے دُر دندان پہ پڑی ہے | جو اشک مسلسل ہے سو موتی کی لڑی ہے
ہم کو شکایت یہی کہ غیر دن سنے | ہم شکایت ہماری آپ سے کی

صنعت تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع شعر گویے استاد
آزادانہ میزید اوقات عزیز بعبادت سے گذرانند بار ہا بدہلی آمدہ انا فقیر حش

ندیده ام ازوست

یہ مانا کہ ہیں آپ دلبر ولیکن
ہمارا ہی دل ہے کہ دلدار ٹھہرے

حرف الضاد المعجمه

ضبط تخلص میر حسن شاہ جز اینکه از لکھنؤ است دیگر حالش معلوم فقیر نگشت که بضبط تحریر آرد اوراست

نقد دل وحشت میں کھو کر اک جنون پیدا کیا
ہم نے بازار محبت میں یہ کیسا سودا کیا

ضمیر تخلص شیخ مداری اکبرآبادی از تربیت یافتگان ولی محمد نظیر است اوراست

دو ابھی سے یہ تو گل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار ہے
نہ گر آنکھ سے اسے تم نہ تھا سینہ پہ سرو کا رہتم

ضمیر تخلص گنگا داس نسبت شاگردی بخدمت شاہ نصیر دارد و در دل هم آگهی داشته ازوست

میں بتاتا ہوں ضمیر اب تجھے کیا ہے خیال
چشم خواب آلودہ اسکی فتنہ بیدار ہے

ضیا تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است از اینجا نقل کرده در عظیم آباد طرح سکون انداخته همدران جا فوت کرده از شعرای نامی است شاگردان بسیار فراهم آورده از فکر اوست

صاف تھا جب تک تو ہمکو بھی جواب صاف تھا
اب تو خط آنے لگا شاید کہ خط آنے لگا

راز دل ہیں پوچھتے اور بولنے دیتے نہیں
ہاتھ منہ پر آرسی اور لب ہلانا منع ہے

ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پور مرشد زادہ آفاق مرزا فرخندہ بخت دیگر صفاتش را احتیاج اظہار نیست ازوست

چھڑا کے کون گیا ہاتھ سے ضیا دامن
بندھا جو شکل کا تا جیب تار رہتا ہے

ضیا تخلص ضیاء الدین نام شوریده سری بوده پریشانیها بسیار کشیده ازوست

چون حنا راہیں جانا کچھ لیں ہیں نہ پھسل لاتے ہیں ہم
جب مراد اپنے کو پہونچتے ہیں تو جل جاتے ہیں ہم

حرف الطاء المهمله

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکری نالان تخلص مشفق قلم خوردهٔ انشاء اللہ خان است او راست

دشت میں آہ شرربار جو طالب نے بھری ۔ ایک شعلہ گیا خاشاک بیابان سے لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن و ہم عصر ولی است از وست

طالب کے خون چشم سے آلودہ کیا کرے ۔ وہ پانون جو حنا سے ہے بیگران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشعرا میر غالب علی خان سید تخلص این سطلع از وست

مضطر ہو کے میں شب اٹھ لے باہر نہ آیا ۔ گھر سے تری گلی میں تا بام تو نہ آیا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور و در تلامذهٔ مولوی قدرت اللہ شوق مذکور او راست

جب ہی سینے کو کشش کیجے دل دلگیر کو ۔ یہ ہی دو جا کہ ہے اور کیا کہا گیا ہین تیر کو

طالب تخلص جھنو لعل نام کایتھ از اہل لکھنؤ شاگرد نوازش حسین خان نوازش است بیشتر بفکر مراثی کامل و دران نظر بمناسبت دلگیر تخلص دارد و مرثیہ ہایش در افواہ مشہور و بر السنہ مذکور و فرط اعتقادش با ئمہ علیہ السلام باعث بر تغیر کیش شده که دین آبائی را گزاشتہ بشرف اسلام مشرف گشته او راست

معطر اس کے نہانے سے بسکہ آب ہوا ۔ حباب بحر ہر اک شیشۂ گلاب ہوا
گئے جان سے گذر ہم جو نہ وہ وعدہ کی شب آیا ۔ نہانا اس کا گویا موت کا اپنی بہانا تھا

طرہ تخلص طرہ باز خان سکھ از مردم بنارس است او راست

مصور کھینچے گر اس شوخ کی تصویر کا خاکہ ۔ مرے صورت بھی ہو نذر قدم تحریر کا خاکہ

طفل تخلص مرزا عبد المقتدر بہادر عرف مرزا طفل شرف مصاہرت حضرت شاہ عالم در خفیه صاحب زہد و ورع بوده او راست

رات دن مونس جان وحشت تنہائی ہے	دل ہے میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہے

دلور تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذهٔ محمد رضای برق که درین هنگام از رشید شاگردان ناسخ شمرده می شود باقی کیفیتش جلوهٔ ظهور نگرفته حتی که نامش هم دانسته نشد ازوست

نہ لیتا گر مجھے نام رہائی	تو اپنے دام میں لایا تو ہوتا

دلوباس تخلص فرنگی زادهٔ ایست مشهور بجان صاحب شاگرد شاه نصیر ازوست

سودا ہے زلف یوسف ثانی کا اسقدر	روتے ہیں ہم کھڑے سر بازار زار زار

حرف الظاء المعجمه

ظاہر تخلص میر محمدی اصلش از جهان آباد دهلی است و سکونت در اکبرآباد اختیار کرده ازوست

یہ تو سب جور و جفا ہو گئے خوگر ہم کو	چاہیے اب ستم نو کوئی ایجاد کرو

ظفر تخلص مرشدزادهٔ آفاق مرزا ابوظفر بهادر ولیعهد سلطان زمان حضرت محمد اکبر شاه ادام الله تعالے ظلاله به اکثر صفات موصوف و به محامد مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاهی شایسته دارد با این فن بسیار مالوف است شیخ ابراهیم ذوق از مائدهٔ نقش ذله ربا و ولیعهد خوار است و افکار ایشان بحک و اصلاح او درست و همواره از اشعار آبدار ایشان است

ضبط فریاد کروں گریہ کو روکوں لیکن	دل بیتاب کو تھاموں یہ نہیں ہو سکتا
چار ٹکڑے کروں دل کے یہ نہیں ہو سکتا	آنکھ کو دوں لب کو تو دوں لطف کو دوں تل کو تو دوں
ہمارے آگے ہے ذکر اسکے دو ستداروں کا	پرانے مردوں کی وہ ہڈیاں اکھاڑتے ہیں
اب بھی وہ آنکھ تری آشنا ہے رو کے تیں	اگلے طوروں پہ خدا جانیے تو ہے کہ نہیں
دل دیکے ان کو ایسی اذیت ہوئی ہمیں	اب دل کبھی نہ دینگے نصیحت ہوئی ہمیں
پی لاکھ بار صہبا کی لاکھ بار توبہ	اب کر چکا ہوں توبہ توبہ ہزار توبہ

تین دن عدو پہ غزہ ی کے پڑتا ہے مجھے — جب ہوا چاند تو غرہ ہی بتاتا ہے مجھے

جنون میں کیا مرے پیوند ہیں ان کو لگے — کہ اک تار بھی چھوڑا ہو تو کفن کو لگے

قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام — کیا تظلم اس سے ملاقات کی پھیر ٹھہرائی

نعل شکل مہ نو جب تری توسن کو لگے — چار چاند اور فلک پر مہ روشن کو لگے

پڑھ کے لیتے ہیں صفحے سے مضمون تری خط کا — کاغذ میں سیاہی دم تحریر نہ پھوٹی

جفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہے — خطا تمہاری نہیں ہے خطا ہماری ہے

ظہور تخلص ظہور اللہ بیک نژادش از خاک توران است و جائے ولادتش شہر جنت نشان بضبط کلام آہی پرداختہ است

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہ ہووے — لکھ نامہ حال دل گمنام نہ ہووے

حرف العین المہملہ

عالی تخلص از خانوادہ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق اور است

سر پیچ اسکو اگر حال دل جتانے لگے — تو کیا غزل میں بھی پڑھ کے ہم سنانے لگے

سوں تو دل کی نہ بجھے آگ آہ اثیر سے — ذرا سا وار کے پانی بھی یار لانے لگے

عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر منظر تخلص سابق حال را اصلاح ایراد نیست اورا

رات دن اشک سے آنکھوں میں نمی رہتی ہے — شاخ نرگس ہی پانی سے ہری رہتی ہے

عارف تخلص محمد عارف نام کشمیری الاصل ولادتش در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ رفو سازی پیشہ او ست شریک دورہ میر و مرزا ست نظر بفکرت اصلی بفکر شعر مائل شدہ اورا است

اس ابر میں پلا ساقی وہ جو بہ بنی ہے — پھر بوند کا کھانا مجھے ہیرے کی کنی ہے

رخت ... سے کہو کہ ان سے ملے — ورنہ عارف افیم کھاتا ہے

عارف تخلص میر عارف علی سید است از امروہہ از چندے بلگرام آبادی

جا گزیدہ مرد یست با فہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند دعوی شاگردی
مصحفی می کند اکنون ترک شاعری گفتہ حرف از پند و وعظ میزند مرد خوش سلوک
خدا را براہ خدای آرد او راست

رات ساری مجھ وہ لونڈوں کی تسلی میں کٹی ۔ ہاتھ دل پر سے اٹھایا تو جگر پر رکھا
ہاتھوں کو چاک جیب تلک دسترس نہیں ۔ دن کس کے بس میں ہوں کہ مرا جی ہی بس نہیں
وہ ہوا گر دستِ جیب وقت شکار آلودہ ۔ تیر قضا کی سینے مژگان غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افاغنہ خورجہ شعری
ازو ملاحظہ شد و ثبت افتاد

کیا ہوا گر چشم تر سے خون ٹپک کر رہ گیا ۔ بادہ گلگون کا ساغر تھا چھلک کر رہ گیا

عاجز تخلص زور آور سنگھ کھتری از نبائر نندرام مخلص و از تلامذہ
شیخ نصیر الدین نصیر است او راست

شب مہتاب کس کمبخت کو ہجران میں بھاتی ہے ۔ کہ اس سے گرمی روز قیامت یاد آتی ہے

عاصی تخلص منشی امداد حسین نخشب اسم از رئیسان اچھ اگی است او راست

دکھاؤں کس کو میں شعلہ رو کو سینہ صد چاک دکھلاؤں ۔ رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک دکھلاؤں

عاصی تخلص مرزی است از اہل رامپور او راست

دکھلائے ہو گرمی سینہ تو کیسے وہ گل اندام ۔ اللہ یہ کیا لطف کی نازک بدنی ہے

عاصی تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبید اللہ احرار بودہ
و در زمرہ قدر باشہا سے آید او راست

چمن کے تخت پر جس دن شہ گل کا تجمل تھا ۔ ق ۔ ہزاروں بلبلوں کی فوج تھی اور شور تھا غل تھا
خزاں کے دن جو دیکھا کچھ نہ تھا جز خار گلشن میں ۔ بتاتا باغباں رو رو کے یاں غنچہ یہاں گل تھا

عاقل عاقل شاہ شوریدہ سری آزاد و ستہ بودہ او راست

قید بھی یاں کچھ نہیں اور چھوٹنا بھی سہل نہیں ۔ واہ واہ اس دام کو اور آفرین صیاد کو

عاشق تخلص سیہے از مردم نرور است این مطلع از وست +

فقط تو ہی نہ میرا ہے بہت خونخوار دشمن ہے ۔ ترے کوچے میں اپنا ہر در و دیوار دشمن ہے

عاشق تخلص بخشی بھولا ناتھ پنڈت پسر راجہ گوپی ناتھ بدیوانی سرکار عمدۃ الدولہ امتیاز داشتہ اوراست

تیس ناداں سر اپنے پیٹے ہے آیا تجکو ۔ جا پئے دشت میں کیوں کوچۂ دلدار کو چھوڑ

عاشق تخلص رام سنگھ کھتری سابقا از تلامذۂ غلام حسین تجلی بودہ آخر شاہ نصیر را باستادی برخوانده اوست

حیرت زدہ بن گئے ہوں یوں انکو بزم میں یار ۔ تصویر جیسے دیکھے ہے تصویر کی طرف

عاشق تخلص مہدی علیخان نبیرۂ نواب علی مردان خان مرحوم صاحب قوت و اخلاق و بصفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرض دہ سال متصل صحبت مشاعرہ تاریخ آدینہ بکاشانۂ ایشان انعقاد مے یافت اعظم الدولہ گوید کہ تصانیف قریب دو صد ہزار بیت بنظر راقم در آمدہ مشتمل بر سہ دیوان ریختہ و دو دیوان فارسی و حملۂ حیدری و دیگر مثنویات متعددہ لیکن کلامش وانچہ بار بار از انتخاب بدست آمدہ این بیت است کہ بناچار نوشت

ابر آتا ہے آفتاب چھپا ۔ ساقیا مست شراب ناب چھپا

عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبرآبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان نظیر اکبرآبادیست اوراست

دام میں لیکر ہمیں صیاد پچھتایا بہت ۔ آنکھوں سے اپنے نظر جب بال اور پر سے گرے
اب یاد کیسے سے کھٹکتے ہیں سوخار بہت سینے میں ۔ اس گل کو جو وقت رخصت ہم چھاتی سے لگا نا بھول گئے

عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اوراست

یہ کیسی نوک مژگان سے پڑا ناسور سینے میں ۔ کہ بند اب بھی نہ پایا زخم پر انکو رسینے میں

عاشقی الموسوم بہ آقا حسین قلی خان خلف آقا علیخان از مغول است اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد بزرگانش در دولت تیموریہ اعتبار دلخواہ داشتہ اند و ببے مناصب جلیلہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت و کامرانی ماندہ

راسے در حالیکه اختیار تحصیل کمال سکندرآباد بسته سے بود دیده است هرچند
در آن زمان تمیز بد و نیک نداشت اما این قدر نیک مے داند که از کسب تحصیل مستعد و
خلیق بوده گویند که اکنون در لکهنو میگذراند تذکرهٔ از تصانیف دے مسمی به نشتر
عشق مشتمل بر اشعار فارسی از نظر گذشته چون سواد عربی نداشته رو دستش
واشکار است که از خطا ناچار باجمله این ابیات اوراست

جس سے کہیں پوچھوں ہوں مزا عشق کا کیا ہے — اور وہ کہے یہ کہتا ہے کچھ کہہ نہیں سکتا
یہ جو آتی ہے یہ بہانا ہے بوسے لینے کو اشتیاق کے — پشیم کو میں نہ بھولوں کہ کہتا ہوں سر پیٹتی ہوں

عبرت تخلص میر ضیاءالدین کسب سخن از نواب محبت خان کرده اوراست

بیتاب نہیں شے کوئی سیماب کے مانند — پر دو نکلی کہیں اس دل بیتاب کے مانند

عبید الواسع حالش نهفته ماند اوراست

بجز رفاقت تنہائی آسرا نہ رہا — سوائے بیکسی اب کوئی آشنا نہ رہا

عزلت تخلص سید عبدالولی نام خلف شاه سعدالله سورتی خانه در سکے
از قصبات لکهنو وارد با آنکه متخلص بعزلت است جهانگرد بوده جهان آباد رسیده
وحیدرآباد گذرنموده وخالی از فضیلتی نبوده اوراست

جلایا عصمت دل تو نے کیوں برق تغافل سے — جو تجھ بولوں سچ تجھے جھوٹی قسم کھانے کے کام آیا
نشانہ اس لطف کا بھرتے یہ بجا کرتا تھا — بات کہتے ہی شب وصل ڈھلی جاتی ہے
شکستہ کر دیا دل اب نظر نکر مجھ پر — یہ ٹوٹے آئینہ میں منہ تری بلا دیکھے

عزیز تخلص بہاری لال مرد بیست خوش معاش فارغ از فکر و تلاش اوراست

باتے اب آسمان پہ آئی — قصہ کوتاہ جان پر آئی
میں کیوں نکر بھلا اس شوخ طفل لاابالی سے — کہ سوتے سوتے چونک پڑے تصویر نہالی سے
آرام وصل و ہجر میں ممکن نہیں یہاں — یوں ہی ہمیشہ مضطرب اپنا تھا ماتمے
اب ہجر ہے تو حسرت دیدار کی ہے جی — جب وصل تھا تو کشتہ تیغ نگاہ تھے

عزیز تخلص عزیز الله از دکنیان است این بیت از وست

اپنے بیدرد سے کیوں دل کو لگایا ہمنے | عشق میں جسکے کبھو چین نپایا ہمنے

عزیز تخلص مہاراج سنگھ بجنور نام از شناسان اطلاعی نیست اوراست

ضعف سے ہر رگ تن جسکو ہو تار بستر | کیونکر بستر سے وہ بیمار اٹھے اور بیٹھے

عزیز تخلص شیو ناتھ از ریاخواران دہلی است اوراست

لیا دل اک نظر میں دلربائی اسکو کہتے ہیں | کیا بیگانہ سب سے آشنائی اسکو کہتے ہیں

عسکری تخلص مرزا عسکری از شاگردان شاہ قدرت اللہ مرشدآبادی است
از وست

کہنے کو ادھر اودھر گئے ہم | اٹھ تیری طرف جدھر گئے ہم

عشاق تخلص یکے از ہنود استاد از مردم [illegible] اوراست

سبز خط سے اور ہوا حسن یار کا | آخر خزاں نے لوٹا گلزار بہار کا

عشق تخلص بخرابیکہ از ساکنان مرادآباد است دیگر حالش براقم جلوہ
ظہور نگرفتہ اوراست

گو لی تو ہے گلہ کوئی مہروان ہے | دیکھا تو یہاں ایک نہ اک ویاں ہے

عشق تخلص شاہ رکن الدین عرف لیشاہ کھسیٹا از سخن پروران معروف
عظیم آباد است بوقار زندگانی کردہ اوراست

تیرے کے نام پر تڑپتا ہے
الگئے دامن تلک نہ پہونچے ہم

اس طرح کا کہیں جگر دیکھا
خاک میں آپ کو ملا دیکھا

تیرے عشق میں ہم نے کیا کیا نہ دیکھا
نہ دیکھا سو دیکھا جو دیکھا نہ دیکھا

وہ آیا نظر یار پر کسی سے
یہ حیرت ہے اسکا سر اپا نہ دیکھا

ستم ہی جبین ابرو مرا شگفتہ دل
یہ عقدے ہیں وہ جنکو کھلتا نہ دیکھا

خدا شان کر چکا ہوں میں برباد
تو بھی وہ میرے گھر نہیں آتا

کیا کیا جفائیں ظالم ہمنے تری سہی ہیں
لیکن شکایتوں سے لب آشنا نہیں ہیں

عشق تخلص حکیم میر عزت اللہ خان خلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان قاسم

از معتبران دہلی است با راقم اتحاد موفور دارد اصلاح شعر از حکیم ثناء اللہ فراق گرفته و از والد ماجد خود نیز استفاده کرده در فن طب دستی بلند دارد مرد سنجیده و متین است و صاحب دیوان اما با وجود آنکه شش بار چشم شوق بران نیفتاد لہذا این اشعار از منتخبات او نبشته گشت ورنه بنظر فقیر اکثر اشعارش بہ ازین رقم است

ترا ہی صانع تقدیر نے کیا بیگانہ اے بت — کہ اس نازک بدن کا دل بنایا سنگ خارا سا
سبزۂ خط کی دست آفت ہم اٹھا سکتے نہیں — جو خدا نے لکھدیا اُسکو مٹا سکتے نہیں
بلبل نے عبث پھولی ہے اس گل پہ کہ جسکے — کچھ دل میں مروت ہو نہ آنکھوں میں حیا ہو
چل ساقی سر شب کو دکھاؤں وہ طرح دار — آنکھوں نے نہ دیکھا ہو نہ کانوں نے سنا ہو
تم فقیر کے گھر بیٹھ کے دل شاد کرو گے — ہم کون ہیں صاحب تمہیں کیوں یاد کرو گے
کل رونے کی آمد سے گھٹا جا سے نکلا دم ہا سے — ہوتی ہو بلا موسم برسات کی گرمی

مبتلا تخلص شیخ غلام محی الدین که مبتلا ہم تخلص او است از شاگردان میر تقی است صاحب تصانیف بسیار است اما نظر بچندی از دیوانش که از نظر گذشته
و این ابیات ازان منتخب گشت شاید که آنہم قابل تماشا باشد

کیسی ہی سنگ دلی دیوں مبتلا کے قصد کو — کر خواب ناز کو تازہ یہ اک فسانہ ہوا
چھٹر کی دن اپنی تو آنسو اک چشم — قسمت میں کسکی ہے ترا دیدار دیکھنا
شام کو عشق سے پھر بھی ہے ملنے کی امید — صبح پہلو سے مرے اٹھ کے وہ مغرور گیا
وان بہ سر فساد ہیں رندان بادہ نوش — ایدھر نقاب نہ جائیو مسجد کی طرف
ایسی کافر کیش ظالم تجھ نہ رحم آیا — ستمگر نا مسلمان سنگدل سب کچھ کہا تجھکو
دل کا تختہ ہے مرا جوں گل کاغذ کا چمن — یاں بہار ایسی ہی جیسی کہ ہیں خزاں ہوتی

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان دہلی است فن شعر از مرزا علی لطف کہ از تلامذہ مرزا رفیع سودا است گرفته صاحب دیوان است ملاحظه نشده
اما نظر باشعاریکه بچشم و گوش رسیده پیداست که بجاے نرسیده او راست

بساں جام خالی پھوڑ ڈالوں چشم پرخوں کو — نہ دیکھوں گر صراحی دار اس گردن کو

شب وصال مین دلپر قلق ابھی سے ہی — سحر ہی دور مرا رنگ فق ابھی سے ہی
مین لکھ چکا ہی نہین حال دل کہ اسکی طرف — ہوا سے شوق مین اڑتا ورق ابھی سے ہی
ہنوز دفن ہوا بھی نہین ترا بسمل — کہ زلزلے مین زمین کا طبق ابھی سے ہی
کسی نے شام سے آنے کو کیا کہا عشرت — کہ پھولی آپ کے منہ پر شفق ابھی سے ہی
غیروسے ہنسا وہ جو مرے سامنے عشرت — کچھ بس نہ چلا دیکھ کے آنسو نکل آئے

عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ نژادش از توران دیار است و مولد و منشایش این شہر خلد آثار از تلامذہ شاہ حاتم غرور شاعری بسیار و نخوتے دلسیج هم هموار داشتہ در جواب اعتراض انشاء اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا مینڈھو خلف نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہزج بہ بحر رمل بغزافت تمام با وے معارض شدہ بود مخمسی موزون نمودہ خلاصہ این ابیات او راست

تقریر سرگذشت نہ پوچھو کہ خانہ دار — آتا ہی گریہ ہر سر حرف بیان پر
سوز غم سے مری بسکہ ہوئی منفعل آتش — شیشے مین نہین ہے یہ ہوئی مضمحل آتش
بھڑکا ہی دیا آہ نے دامانِ شفق کو — ای چرخ سنبھلنا کہ لگی متصل آتش
چھپتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا — سر کاٹون اگر تو ہو نمودار گلے سے
کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب عشق اب — جا سکے وان ہر زخم سے دلبر مین شکر ریتا ہی ہو
آکر ہماری نعش پہ کیا یار کر چلے — خواب عدم سے فتنے کو بیدار کر چلے
بالین پہ مری آکے دم نزع کل عظیم — رو کر لگا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے
ٹپکتی ہی شرح سوز سے میرے زبان کا کاسہ — ہر دم ملی ہی لے جو سیاہی دوات سے

عظیم تخلص از نامش ماند حالش وقوف نیست او راست

کچھ نگہ مین نہین آتا ہی بجز جلوۂ یار — جب کہ ہم دل مین عظیم اپنے نظر کرتے ہین

عظمت تخلص میر عظمت اللہ خان خلف الصدق میر عزت اللہ خان مرحوم المتخلص بجذب در بدئی از نہان خانۂ بطون بجلوہ گاہ ظہور سر کشیدہ در آوان صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافتہ

اکنون در جہان آباد بوقع و وقار تمام می گذراند در نہایت مرتبہ صاحب فطرت ارجمند است
طبع خوشے دارد و فکر شعر کمتر میکند گاه گاه در بزم مشاعره شریک میشود با داعی
آشنائی راه و رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان
مومن نموده او راست

نام عظمت آور نہ شوکت نہ شکوہ	کیا ہی اس نام سے گھبراتا ہوں

عقلی تخلص مرزا علی قلی از دہلویان است و صاحب دیوان او راست

جدائی میں تری ہم کیا کہیں کس طرح جلتے ہیں	بجا ہے ہو بدن سے آگ کے شعلے نکلتے ہیں

علی تخلص علی محمد خان اعظم الدولہ گوید کہ تخلص است از قوم افاغنہ باشندہ
مراد آباد او راست

دہیان میں لاتے ہیں جب اُبھری کسی کی گات ہم	مارتے ہیں چھاتی پہ دونوں ہاتھ ہم

عنایت تخلص عنایت علی خان فرزند نواب عبد اللہ خان کوچک برادر
عباس علی خان بتابت به نظم ریختہ و فارسی مائل غزل فارسی از نظر شیخ
امام بخش صہبائی گذرانیده و در ریختہ بہ امیر حسین تسکین مشورت
می نموده او راست

میں اُسکے دوش سے محفل میں لگ کے بیٹھ گیا	تبھی یہ دیکھ کر اغیار سے حیا نہ اٹھے

عیش تخلص مرزا حسین رضا از لکھنؤ است طرز فکر سخن از سوز
آموختہ از وست

وہ آگر آوے پشت بام کہیں	میں بھی کروں آسے سلام کہیں

عیشی تخلص طالب علی خان لکھنوی بر سر مشق غزلہاے ریختہ و فارسی است
فکرش شایستہ آفرین و نظمش دلاویز و دلنشین بپارسی استفاده از قتیل
و در ریختہ از مصحفی نموده اند اکثر شعراے آن دیار بوده صاحب دیوان ہر دو
زبان است او راست

دل گرفتہ ہوں کر دنگا ہوسکے میں آزاد کیا	مجھکو یکساں ہے چمن کیا خانۂ صیاد کیا

زخم کاری جسم پر کشتونکے ہیان تازہ ہر | آب حیوان مین بجھا تھا خنجر جلاد کیا
کون پابند جنون فصل بہاران مین نہ تھا | اس برس ننگ جوانی تھا جو زندان مین نہ تھا
لے سے چلے ہم پہ کف آبلہ دار آخر کار | خار بھی اپنے نصیبون کا بیابان مین نہ تھا
مین نے تعلیشی سے جو پوچھا دل پر خون کا حال | اک صراحی مے گلگون کی بھری دکھلائی

عیاش تخلص میر یعقوب از باشندگان لکھنؤ ست فکرش وقف مراثی است ازوست

خنجر بیداد کو سنگ فسان پر تیز کر | وقت قتل اتنا ترحم مجھ پر اے خونریز کر
پیر میخانہ یہی کہتا ہے ہر اک رند کو | صحبت زاہد سے جتنا ہو سکے پرہیز کر

عیاش تخلص خیالی رام از کاتبان دہلی است نسبت شاگردی بادشاہ نصیر دارد

جام ہے ہاتھ مین اور شیشہ ہے زیر بغل | نہین عیاش کو اب کام خرابات سے چھٹکر

حرف الغین المعجمہ

غالب تخلص مکرم الدولہ بہادر بیگ خان خلف نیاز بیگ خان کہ از اکابر دودہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرحوم بودہ گویند بعد مرگ پدر داد شادمانی دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سورے نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محفل مشاعرہ آراستی ہر دم رابہ مہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شعر و یان مہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکرے کردہ در سنہ ۱۲۱۸ وفات یافت اوراست

رہتے ہین آنکھ سے ہمیشہ دوچار آپ | تنہا ہی لوٹتے ہین یہ ساری بہار آپ
بجلی کے چمکنے سے تھا احسان | شب جدائی سے لگ گیا وہ ڈر کر
قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہم نے | یان تلک روئے کہ اسکو بھی رلایا ہم نے

غالب تخلص غالب علی خان نبیرہ دوندے خان است کہ در شجاعت و تہور رستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از رو سپاسی نامے در نظر اولو الابصار گرامے بودہ اوراست

جان بلب ہیں تری اس چشم کے بیمار بہت	تیر مژگان سے ہوئے ہین جگر افگار بہت

غالب تخلص اسم شریفش اسد الله خان اشتهر بمیرزا نوشه از خاندان
فخیم است و از دودمان قدیم سابقا مستقر الخلافت اکبرآباد از است آب و گلش
سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافه شاهجهان آباد بدین نسبت غیرت افزای
صفاهان و شیراز طوطی بلند پرواز چمن معانی است و بلبل نغمه پرداز گلشن
شیوا بیانی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و در جنب نازک بینی
غورش سر فرازی فلاطون کرسی نشین شاهین فکرش جز بشکار عنقا
نه پردازد و اشهب طبعش جز بعرصه فلک نتازد اگر امروز تلاشش متاع
نفیس شتابی جز به کالش در نیابی سالهاست که پا بدایره شاعری نهاده در اوایل
حال بتقاضای طبع دشوار پسند بطرز میرزا عبد القادر بیدل سخن میگفت و دقت
آفرینیها میکرد آخر الامر از آن طریقه اعراض کرده اندازی دیگر مطبوع ابداع
نموده دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل دیگر نگریسته فراوان ابیات از آن
حذف و ساقط کرده قدری قلیل انتخاب زده مدتهاست که بنظم ریخته سری فرود
در زبان فارسی نیز دستگاهی بلند و پایه وافر بهم رسانیده پایه اش از قول استادان
کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیده اش چون قصیده عرفی
دلپذیر مضامین شعری را کما هو حقه می فهمد و تنقیح نکات و لطایف پی
می برد و این فضیلتی است که مخصوص ببعض اهل سخن است اگر طبع سخن
شناس داری باین نکته میرسی پیچ نوشش فکر اگرچه کمیاب است
اما نوشش فهم کمیاب تر خوشا حال شخصی که از هر دو بهره یافته و حظی ربوده
بالجمله چنین نکته سنج نغز گفتار کمتر مرئی شده دیوانش هر چند گاه گاه منظور نظر
اما چون نسخه مستجلی است دیوانش بنظر رسیده و این ابیات از آن منتخب کرده

کاو کاو سخت جانیہای تنہائی نہ پوچھ	صبح کرنا شام کا لانا ہے جوئے شیر کا
تیشے بغیر مر نہ سکا کوہ کن اسد	سرگشتۂ خمار رسوم و قیود تھا

جاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
احباب چارہ سازی وحشت نکر سکے
مین نے چاہا تھا کہ اندوہ وفا سے چھوٹون
تو اور سوے غیر نگہ ہاے تیز تیز
دوست غمخواری مین میری سعی فرماوینگے کیا
ہوا اب اس معمورہ مین قحط غم الفت اسد
گریہ چاہے ہی خرابی مرے کاشانے کی
کی مرے قتل کے بعد اسنے جفا سے توبہ
نہ مارا جان کر بے جرم قاتل تیری گردن پر
آئینہ دیکھ اپنا سا منہ لیکے رہ گئے
مرنے کی اے دل اور ہی تدبیر کر کہ مین
غم فراق مین تکلیف سیر گل مت دو
دلے گر میرا ترا انصاف محشر مین نہو
اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
کوئی ویرانی سے ویرانی ہین
مین نے مجنون پہ لڑکپن مین اسد
دریائے معاصی تنک آبی سے ہوا خشک
رشک کہتا ہی کہ اسکا غیر سے اخلاص حیف
اب جفا سے بھی ہین محروم ہم اللہ اللہ
کافی ہی نشانی تری چھلے کی اندیشا
کون ہوتا ہے حریف مے مرد افگن عشق
ہجوم گریہ کا سامان کب کیا مین نے
نظر مین کھٹکے ہی بن تیرے گھر کی آبادی
دل بھی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
زندان مین بھی خیال بیابان نورد تھا
وہ ستمگر میرے مرنے پہ بھی راضی نہوا
مین اور دکھ تری مژہ ہاے دراز کا
زخم کے بھرنے تلک ناخن نہ بڑھ جاوینگے کیا
ہم نے یہ مانا کہ دلی مین رہیں کھاوینگے کیا
درودیوار سے ٹپکے ہی بیابان ہونا
ہاے اس زود پشیمان کا پشیمان ہونا
رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
صاحب کو دل نہ دینے پہ کتنا غرور تھا
شایان دست و بازوے قاتل نہین رہا
مجھے دماغ نہین خندہ ہاے بیجا کا
اب تلک تو یہ توقع ہی کہ وان ہو جائیگا
غیر نے کی آہ لیکن وہ خفا مجھ پر ہوا
دشت کو دیکھ کے گھر یاد آیا
سنگ اٹھایا تھا کہ سر یاد آیا
میرا سر دامن بھی ابھی تر نہ ہوا تھا
عقل کہتی ہی کہ وہ بے مہر کس کا آشنا
اسقدر دشمن ارباب وفا ہو جانا
خالی مجھے دکھلاکے بوقت سفر انگشت
ہی مکرر لب ساقی مین صلا میرے بعد
کہ گر پڑے نہ مرے پانوون پر درودیوار
تماشہ کرتے ہین ہم دیکھ کر درودیوار

وہ آرہا مرے ہمسایہ مین تو سایہ سے
فدا ہوے در و دیوار پر در و دیوار

فلک سے ہمکو عیش رفتہ کا کیا کیا تقاضا ہی
متاع بردہ کو سمجھے ہوے ہین قرض رہزن پر

اسد بسمل ہی کس انداز کا قاتل سے کہتا تھا
کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پر

ستم کش مصلحت سے ہون کہ خوبان تجھ پہ عاشق ہین
تکلف برطرف مل جائیگا تجھ سے رقیب آخر

گری تھی ہم پہ برق تجلی نہ طور پر
دیتے ہین بادہ ظرف قدح خوار دیکھکر

مرگیا پھوڑ کے سر غالب وحشی ہی ہی
بیٹھنا اُس کا وہ آکر تری دیوار کے پاس

ہم نے مانا کہ تغافل نکروگے لیکن
خاک ہوجائینگے ہم تمکو خبر ہونے تک

وہ حلقہ ہاے زلف کمین مین ہین اے خدا
رکھ لیجو میرے دعوی وارستگی کی شرم

زہر ملتا ہی نہین مجھکو ستمگر ورنہ
کیا قسم ہی ترے ملنے کی کہ کھا بھی نسکون

دھول دھپا اُس سراپا ناز کا شیوہ نہین
ہم ہی کر بیٹھے تھے غالب پیش دستی ایکدن

یون وام بخت خفتہ سے ایکخواب خوش ولے
غالب یہ خوف ہی کہ کہان سے ادا کرون

مانع دشت نوردی کوئی تدبیر نہین
ایک چکر ہی مرے پانون مین زنجیر نہین

ترے سرو قامت سے اک قد آدم
قیامت کے فتنے کو کم دیکھتے ہین

کہتے ہین جیتے ہین امید پہ لوگ
ہمکو جینے کی بھی امید نہین

ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو
تو تغافل مین کسی رنگ سے معذور نہین

دلکو نیاز حسرت دیدار کرچکے
دیکھا تو ہم مین طاقت دیدار بھی نہین

شوریدگی کے ہاتھ سے سر ہی وبال دوش
صحرا مین اے خدا کوئی دیوار بھی نہین

ملنا ترا اگر نہین آسان تو سہل ہی
دشوار تو یہی ہی کہ دشوار بھی نہین

مین نے کہا کہ بزم ناز چاہیے غیر سے تہی
سنکے ستم ظریف نے مجھکو اٹھا دیا کہ یون

نالہ جز حسن طلب اے ستم ایجاد نہین
ہی تقاضاے جفا شکوہ بیداد نہین

کم نہین وہ بھی خرابی مین پہ وسعت معلوم
دشت مین ہی مجھے وہ عیش کہ گھر یاد نہین

قیامت ہی کہ سنن لیلی کا دشت قیس مین آنا
تعجب سے وہ بولا یون بھی ہوتا ہی زمانہ مین

ہوگئی ہی غیر کی شیرین بیانی کارگر
عشق کا اُسکو گمان ہم بےزبانون پر نہین

اہل تدبیر کی واماندگیاں
آبلوں پر بھی حنا باندھتے ہیں

ہی مجھکو تجھسی تذکرۂ غیر کا گلہ
ہرچند بر سبیل شکایت ہی کیوں نہو

تم وہ نازک کہ خموشی کو فغاں کہتے ہو
ہم وہ عاجز کہ تغافل بھی ستم ہی ہمکو

عاشق ہوئے ہین آپ بھی اک اور شخص پر
آخر ستم کی کچھ تو مکافات چاہیے

مے سے غرض نشاط ہی کس روسیاہ کو
اک گونہ بیخودی مجھے دن رات چاہیے

رہے اُس شوخ سے آزردہ ہم چندے تکلف سے
تکلف برطرف تھا ایک انداز جنون وہ بھی

مرے دلمین ہے غالب شوق وصل و شکوۂ ہجران
خدا وہ دن کرے جو اُس سے مین یہ بھی کہون وہ بھی

ایک جا حرف وفا لکھا تھا سو بھی مٹ گیا
ظاہرا کاغذ ترے خط کا غلط بردار ہی

غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے
گر حیا بھی اُسکو آتی ہی تو شرما جائے ہی

ہو کے عاشق وہ پری رخ اور نازک بن گیا
رنگ کھلتا جائے ہی جتنا کہ اڑتا جائے ہی

تھی دنیا سے گر پائی بھی فرصت سر اٹھانے کی
فلک کا دیکھنا تقریب تیرے یاد آنے کی

کیا خوب تمنے غیر کو بوسہ نہین دیا
بس چپ رہو ہمارے بھی منھ مین زبان ہی

ہی بارے اعتماد وفاداری اس قدر
غالب ہم اسمین خوش ہین کہ نامہربان ہی

گر خامشی سے فائدہ اخفائے حال ہی
خوش ہون کہ میری بات سمجھنی محال ہی

قطع کیجے نہ تعلق ہمسے
کچھ نہین ہی تو عداوت ہی سہی

ہم بھی تسلیم کی خو ڈالین گے
بے نیازی تری عادت ہی سہی

کھلتا کسی پہ کیون مرے دل کا معاملہ
شعرون کے انتخاب نے رسوا کیا مجھے

اُگ رہا ہی در و دیوار سے سبزہ غالب
ہم بیابان مین ہین اور گھر مین بہار آئی ہی

بس ہجوم ناامیدی خاک مین ملجائیگی
یہ جو اک لذت ہماری سعی بےحاصل مین ہی

نظارہ نے بھی کام کیا وان نقاب کا
پڑتے ہی ہر نگہ ترے رخ پر بکھر گئی

پھر اُسی بیوفا پہ مرتے ہین
پھر وہی زندگی ہماری ہی

بے اعتدالیوں سے سبک سب مین ہم ہوئے
جتنے زیادہ ہوگئے اوتنے ہی کم ہوئے

نے مژدۂ وصال نہ نظارۂ جمال
مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہی

دے مجھکو شکایت کی اجازت کہ ستمگر — کچھ تجھکو مزا بھی مرے آزار مین آوے
نہ ہوئی گر مرے مرنے سے تسلی نہ سہی — امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نہ سہی
ایک ہنگامہ پہ موقوف ہی گھر کی رونق — نوحۂ غم ہی سہی نغمۂ شادی نہ سہی
کب وہ سنتا ہی کہانی میری — اور پھر وہ بھی زبانی میری
اچھا ہی سر انگشت حنائی کا تصور — دلمین نظر آتی تو ہی اک بوند لہو کی
کیون ڈرتے ہو عشاق کی بیحوصلگی سے — یان تو کوئی سنتا نہین فریاد کسو کی
دشمنی نے میری کھویا غیر کو — کس قدر دشمن ہی دیکھا چاہیئے
منحصر مرنے پہ ہو جسکی امید — ناامیدی اُس کی دیکھا چاہیئے
مرتے مرتے دیکھنے کی آرزو رہ جائیگی — وائے ناکامی کہ اُس کافر کا خنجر تیز ہی
وعدہ آنیکا وفا کیجے یہ کیا انداز ہی — تمنے کیون سونپی ہی میرے گھر کی دربانی مجھے
کبھی نیکی بھی اُسکے جی مین گر آجائے ہی مجھسے — جفائین کرکے اپنی یاد شرما جائے ہی مجھسے
گریہ ہی کس کس برائی سے ولے بااین ہمہ — ذکر میرا مجھسے بہتر ہی کہ اُس محفل مین ہی
زندگی اپنی جو اس شکل سے گذری غالب — ہم بھی کیا یاد کرینگے کہ خدا رکھتے تھے

[illegible] غازی۔ تخلص از موزونان دکن است و ازبہرہ فن اوست
کہین مژدہ ہی دیوانو مقرر پھر بہار آئی — کہ بوے گل سحر دوش ہوا پر ہو سوار آئی

[illegible] غافل تخلص راے سنگھ در فن حساب نیکو دستی دارد از وست
وصف کرتا ہی ان لبونکا جب — غافل اُسوقت لعل اُگلتا ہی

[illegible] غافل تخلص بختاور سنگھ شاعریست از مراد آباد اوراست
بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے — مرجاے یا جیے کوئی اپنے نصیب سے

[illegible] غربت تخلص [illegible] متوطن مراد آباد است از وست
پھر چھینا شہر چھینا لیک نہ چھوٹا غم عشق — ہم تو غربت کی اسی گت کے دیوانے ہین

[illegible] غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد است او شعر تازہ
گوید در فارسی ہم صاحب دیوان است گاہے ریختہ ہم می گوید از وست

حال دل شوریدہ کہون کس سے غریب آہ — وہ درد نہین جسکی طبیبونسے دوا ہو

عضنفر تخلص غضنفر علیخان نبیرۂ غلام حسین کروڑہ ساکن لکھنؤ از شاگردان جرأت است ارباب تذکرہ نوشتہ اند کہ از ہمہ شاگردانش ممتاز است و فقیر شعری ندیدم کہ نظر بر آن این معنے باید پذیرفت الا بیت اول بسیار مایہ انداز استاد اوست از وست

کہتا تھا اس مریض کو وہ کل سُنا سُنا — کر دے کوئی معاف کسی کا کہا سُنا

تصویر ہین ہم اُس سے دیدہ ہم — کیا کرتے ہین پہروں گفتگو ہم

کھینچی وہ کبھی جو کل تصویر مجنون — تو گویا سنتے اپنی بس ہو بہو ہم

لایا یوسف کا مصور جو دکھانے نقشہ — لگے اُس نقشہ سے وہ اپنا ملانے نقشہ

غلام تخلص راجہ گوپال ناتھ خلف مرزا راجہ رام ناتھ از مقربان حضرت شاہ عالم بودہ و بہ ہمین رعایت غلام تخلص می کردہ اوراست

جو ہم بستر کبھی ہم ہون غلام اُس خوبصورت کے — نہ لین واللہ تا روز قیامت دوسری کروٹ

خطا ہے تو نشے گوش بر آواز ہین قاصد — مژدہ تو ہمین یار کے آنیکا سُنادے

غلامی تخلص شاہ غلام محمد از معاصران حاتم است اوراست

اک گل جسکی نظر تیری گذری مری دل سے — پھر آج وہی دور سے قاتل نظر آوے

غلین تخلص میر سید علی خلف الصدق میر سید محمد مغفور کہ برادر شاہ نظام الدین احمد قادری است کہ در عہد مرہٹہ با اختیار نظم و نسق صوبہ جہان آباد داسے بودہ اوراست

تو نے صیاد دنیا ظلم یہ ایجاد کیا — بال و پر توڑ قفس سے ہمین آزاد کیا

مہربان کوئی مرا جز غم دلدار نہین — خس کا شعلے کے سوا اور خریدار نہین

غمی تخلص از مردم شکوہ آباد است از تلامذہ اوست

اگر ہجر زندگانی مین مزا ہی ہاہا — تو ایام جوانی مین مزا ہی ہاہا

غنی تخلص شیخ عبد الغنی ار استخاص تھانہ متعلقات سہارنپور ست اوراست

پڑتی ہی نظر جس پہ دم چشم بریدن — یان ہم سے پر کاہ بھی بیکار نہ پایا

غواص تخلص از اہل دکن است و در زمرهٔ شعرای سلف معدود از وست

ذرا مجھ دیکھ بلبل پھول سے بیزار ہو جاوے
اگر گل مجھ تلک پہونچے گلے کا ہار ہو جاوے

حرف الفا

فارغ تخلص میر احمد خان نہیں پور در تربیت یافته نظر اعظم الدوله امیر محمد خان سرور تخلص است
مردے نیکو اطوار ستوده خصال بحسن خلق و جودت طبع معروف با راقم آشنا ست ازشان
دو سه بیت از کلامش ثبت افتاد

اپنے دیوانے کا تو شوق گرفتاری تو دیکھ
پانوں مرکر بھی نہ نکلے حلقهٔ زنجیر سے

خط لکھے نہ اس سے جو مرے نامہ بر آئے
یاں شرم سے آتے نہیں اور اپنے گھر آئے

کیا چین سے جا قبر میں آرام کروں گا
دم بھر بھی اگر موت سے وہ پیشتر آئے

فارغ تخلص از احوالش اطلاعی دست بهم نداد مطلعی از وثبت افتاد

قطرهٔ اشک جو نکلا سو وہ گوہر نکلا
بعد مدت کے مری چشم کا جوہر نکلا

فارغ تخلص فارغ شاه رفیقش از بریلی است در عنفوان شباب که آمیزش ارباب دنیا
کرده بے بنیاد اند در خور جه میگذارند از ثقات معتمد شنیدم که بمشرب باطن مشرب اسلاف
بلکه جذبه بر سلوک غالب او است

ممکن نہیں جو حرف قضا ہو جبیں سے دور
جب نقش ہو چکا نہیں ہوتا نگیں سے دور

فارغ تخلص ملند سنگه از سکان بریلی و شاگرد حاتم است از وست

دور سے دیکھ مجھے چین بجبیں ہوتا ہے
تا کہ کچھ کہہ نہ سکوں اسکو نہ لب پہ رکھا انگشت

فائز تخلص حکیم از حالش دگوش از حالش بے بهره است از وست

کل ملیگا وعدے عید دن کے یہ آیا جو میاں
اب ہلال عید ہو دیکھا شہر شہر ہو گیا

فدا تخلص معروف به ... شاه ... سید محمد علی از سکنائے ... باری
من متعلقات سهارنپور پیشه معاشش به پیشه سپاهگری میکرد آخر توفیق معاد غالب
آمده دنیا را با اہل دنیا گذاشته ... بسیر و سفر میگذرانید عزیزے حکایت کرد

کہ بہمین تقریب رو باین مصرع ہم کردہ مردی بود خوش اختلاط بذلہ سنج از فدائیان فن شعر ابیات تر و خشک از طبعش مے تراوید احباب بظرافت زیادہ از اندازہ مے ستودند بشش عاقبت مائل بہزل گشت رفتنش را ازین دیار یازدہم سال است ہیچان مکرر آمدن زدہ بود و چون وفا نشد بگمان است کہ کاتب قضا نامش از لوح ہستی زدہ باشد بالجملہ او راست

اس سے مین اور مجھسے وہ باہم رہا
ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس نے کھایا ہے تیر مژگان کا
اُس کے نزدیک پھانس ہے بھالا

فدا تخلص میر عبد الصمد از طلبائے دہلی است او راست

جو درد دل کا لکھون یار کو مین سے کاغذ
تو اشک یان تلک اُمڈے کہ بہ چلے کاغذ

فدا تخلص فدا حسین خان از مغول است مسکنش لکھنؤ اوائل افکارش از نظر میر ممنون درآوردہ بود ثانیاً بہ مصحفی گردید بزرگان ویرا در فن رمل مہارتے مطلوب و در طب سلیقہ مرغوب بود او راست

کیسری جو گلگاہ مین سبک ہین
ہر ایک سے کہے جی پہ بار ہین ہم
کیا کوئی سر جھکا کے ہووے ذلیل
با تقصیر نہ کبھی اُٹھا ہی نہین
ناکام کیا رہین گے کچھ کام کر رہین گے
بدنام ہوین گے تو بھی ایک نام کر رہینگے
وان ہمکنار غیر ہے وہ رشک ماہ ہے
یان کنج غم مین شکوۂ بخت سیاہ ہے
نہین کھاتا وہ قسم غیر کے گھر جانے کی
سچ جو پوچھو تو یہی بات ہے مر جانیکی
ظالم یہ جرم دل ہے کہ عاشق ترا ہوا
قتل فدا عبث ہے کہ وہ بیگناہ ہے

فدا تخلص امام الدین نام شخصے است از فرید آباد او راست

تو بات بات مین ہوتا ہے مجھسے آزردہ
یہی تو کچھ نہین اے دلربا بری باتین

فدا تخلص لچھمی رام از سکنائے دہلی و تلامذہ سودا است او راست

گذشتہ حسن کا اب تک نشان باقی ہے
نہ ہوون فسر لیکن کیونکر کہ آن باقی ہے
کہا جو اُسنے کہ مین دل تو کر چکا ہون فدا
تو بیٹھ کے بولے ابھی تجھ مین جان باقی ہے

۴۵۰ فدا تخلص عاقبت محمود خان صدر الصدور مرد مہذب و شوق کسب علم داشت اور است

جون شمع ضبط نالہ تو مین نے کیا فدا	یہ بس چلا نہ گریہ بے اختیار سے

۴۵۱ فدائی تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است اور است

یار کو سنتے مین ہے اور عبث سے مایوسی آ گئی	نقش پا تک بھی گئے در پیے جاسوسی ہے

۴۵۲ فدوی تخلص باسم مکند بقال لیسرے بودہ است بدولت اسلام فائز شدہ از اہل لاہور است درین معمورہ آمدہ با سودا طرف شد و سودا بر لسے او ایا سجے رکیکہ گفتہ کہ مشہور است از شاگردان شاہ صابر علی صابر تخلص شمردہ می شود گویند کہ نقش محبت سادہ رویان دلخواہ دل نشین داشت و بآن تقریب چند بار جنگہا آوردہ و زخمہا برداشتہ آخر بسرکار نواب ضابطہ خان ملازم شد بعالم آخرت رفت و بعض اہل تذکرہ وے را از مغول و ناسشخص فدائے بیگ نوشتہ اند باجملہ این اشعار از وست

بعد مرنے کے بھٹکتا ہون نہ خاک ہنوز	ساتھ پھرتی ہے مرے گردش افلاک ہنوز
چشم پر آب ہے اور لب پہ جگر جلتا ہے	کیا قیامت ہے کہ برسات مین گھر جلتا ہے
آوارہ و سرگشتہ نہ دیوار نہ در کے	سایہ کی طرح ہم نہ ادھر کے نہ ادھر کے
یہ سر و نہین باغ مین ہے آہ کسی کی	نرگس نہین تکتا ہے چمن راہ کسی کی

۴۵۳ فدوی تخلص میر لطف علی نام شاعرے بودہ اور است

یار سے ہے لطف مے کا آہ یہ بیہودہ نہو	یہ کوئی محفل ہے ساقی واہ یہ بیہودہ نہو

۴۵۴ فدوی تخلص محمد حسن لاہوری در آغاز جوانی رخت بدہلی کشیدہ شاہ مبارک آبرو را باستادی گزیدہ در دلستانہ زندگی میکرد اور است

یار ہمسے جو سدا چین جبین رہتا ہے	نہین معلوم بلا کون سی پیش آئی ہے

۴۵۵ فدوی تخلص مرزا محمد علی نام مشہور بہ مرزا بچو از سکنائے جہان آباد بود تاریخ نگارے در حضور احمد شاہ مامور بود آخرالامر بعظیم آباد سکونت داشت و استصلاح از شاہ گلشن یا عشق نمود شور عشق در سر داشت عاقبت خود را بدامن یگانہ

صاحب دلان آمیختہ از دست

گالیان کیونکر نہ دیوے تو نے فدوی کہد لیا		ایک تو وہ تھا ہی اُسکو اور بھی بدخو کیا
کہتا آپس مین ایسا بھی کبھو کہتا +		تکلف برطرف ایسا ہی تو تھا
سنتے ہوتے ہین در مسند جدا		گو کہے کوئی بہ سند بسند جدا
شب ہجران کی اور تو فدوی	ق	ہین تقریر کر نہین آتی +
یہ وہ رات ہے کہ جس کی ہین		صبح ہونے کی نظر نہین آتی
چلی ساتھ کہ حسرت دل محروم سے نکلا		عاشق کا جنازہ بھی ذرا دھوم سے نکلے

۵۰۳ فراغ تخلص محمد فراغ در شاہجہان آباد اطفال را درس میداد

اور است

روتا ہے فراغ آج ترے کوچے مین پیارے		دل توڑئیے اس طرح نہ زنہار کسی کا

۵۰۴ فراسو تخلص باسم می کنند از طائفہ نصاری است لیبر کار زیب النسا بیگم زن سمر

و از بیکن بخدمات متعلقہ وغیرہ اند و زکا مراسلے مانند سخن بر غیر استقی خان دلسوز

عرض کردہ او را است

ہے خواب مین دیکھا تو لپٹا بھی ملین سے		قسمت سے نہ گر خواب کی تعبیر الٹ جائے

و این شعر را بنام اُستادش ہم نوشتہ اند

۵۰۵ فرخ تخلص میر فرخ علی از سکنائے جہان آباد دہلی است او را است

چشم سے نور گیا تن سے توان دل سے صبر		ہجر مین تیرے جدا مجھسے ہوا کیا کیا کچھ

۵۰۶ فرخ تخلص فرخ بخش شوخ بازاری است دیادل دادہ خویش گرم دلبری و دلداری

ساکن اُن کا تھا است کہ محمود است در بلاد مشرقی او را است

ہمارے دل کی تدبیرے نقصیر ہوئی ہے		تمنا دیار کی شاید یہی تاثیر ہوئی ہے

۵۰۷ فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذۂ حکیم میر عزت اللہ خان عشق است در زمانیکہ

کہ بہ سبب ذر علاقہ از وطن بہ لکھنؤ سفر کردہ او را است

رات کو شمع صفت خوب تڑپا لایا اُس کو		اقتدر درد جدائی ہوا ہے یا رسے دل

بلا جسکو نگہوں سے نرگس نے بھیجا کر	سنا تم نے وہ چشم تر تھی کسو کی
نہ پھیلا دل اپنا نہ پلٹا یہ قسمت	لگی کیا ہی کافر نظر تھی کسو کی

۲۹۱ فروغ تخلص میر روشن علیخان از فرزندان امیر علیخان از روشن ستارگان است که هنگام مشق سخن از میر ممنون سواد روشن کرده بوده است

تاریک کلبہ اپنا کیا ہو فروغ روشن	گھر میں کبھی ہمارے وہ شمع رو نہ آیا

۲۶۲ فریاد و عاشق تخلص نامعلوم تشد مگر اینقدر که تخلص در مشاعره ها سے لکھنؤ غزلها سے طرح میخواند این ابیات از غزل است

چین پایا وہ لپیٹ مرغوں دل بیتاب نے	گوشہ مرقد میں آخر سے ہوا اور ہو گیا
قتل کا اپنے لکھا ہے میں نے مضمون پیشتر	واسطے میرے مراد دیوان شعر ذکر کیا
تلخی ہجران مرے کام آئی آخر روز چند	زہر کھا میں نے پیا تو شیر مادر ہو گیا

۲۶۳ فراق تخلص حکیم ثناء اللہ خان برادرزادہ ہدایت خان ہدایت تخلص از مشاہیر اہل سخن جہان آباد است و از خواجہ میر درد ہم کسب باطن و ہم کسب شعر نمودہ در طب نیز مہارت داشت فکر رنگین شستہ و صاف طبعش خالی از اعوجاج و اعتراض دواتش را سالی چند آمدہ صاحب دیوان است این اشعار از وست

یاں تلک اسے پہلو سے بکھر درد غم میں فراق	قائم جو رہ گئی توں تو لشکر غم بنیں ہوتا
صاف دل کو کیا اور داغ جگر کو دھو یا	کام کیا کیا نہ مرے دیدۂ تر سے نکلا
بعد مرنے کے بھی اک گردش رہی ہے کو مدام	مشت خاک اپنی رہی تھی کچھ سو پیما نہ بنا
انگلیاں گھس گئیں یاں ہاتھ کی ملنے سے	لیکن افسوس نوشتہ نہ مٹا قسمت کا
یہ تم سے ہم سا نرد ملنا سکھ کر میرے بعد	ذرا بھی تم کو نہیں شوق کوئی آنکھ سے کا
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حیف	نکلا آہ دہر دہ گھر سے ادھر نکل گیا
سیکھے تھے دام زلف سے تجھے بلا سے جان	[illegible]
میں رہ گئے ہاتھ جو سینے پہ اپنے دیکھو ان بیچوں	[illegible]
خوش آتی ہیں باتوں کی تیرے مجھ کو کیا ظالم	[illegible]

آنا یہ ہچکیون کا مجھے بے سبب نہین	بھولے سے اُس نے یاد کیا ہو عجب نہین
آنکلو اُس شوخ ستمگر سے لڑا بیٹھے ہین	بس چلے یا نہ چلے جی تو چلا بیٹھے ہین
رہتا ہے عاشقون سے از بس ہجوم در پر	ہو جاے گی گذر اُس کا یا رفتہ رفتہ
واں تلک گیا تھا لیکن اُسکے دست دستم	اللہ ری ناز کی وہین چولی مسک گئی

فراقی تخلص پریم کشور نبیرہ راجہ جوگل کشور باد فروش کہ احوالش گوش آشنای صغیر و کبیر است وے ترک خلایق نمودہ اطراف عالم را بکام سیاحت پیمودہ

از افکار اوست

ہوئین آنکھین گلابی روتے روتے	گلابی کی نہ دیکھی شکل افسوس

فرہاد تخلص میر ببر علی از مردم فیض آباد و تلامذہ میر حسن صاحب مثنوی مشہور بودہ از وست

پوچھے جاتے سے وہ بت رام کیا ہو	خدا کا گر نہ ہو فرہاد بچارا

فصیح تخلص مرزا جعفر علی از شعرای لکھنو است استفادہ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از وست

یہ تو قسمت میں کہاں تھا کہ دن لیکبال	بیکمالی مین بھی افسوس کہ کامل نہوا
مجھ مین ایک عیب بڑا یہ ہے کہ وفادار ہون مین	تم مین دو وصف ہین بدخو بھی ہو مغرور بھی ہو

فضل تخلص فضل مولے خان از سرزمین لکھنو بودہ مردے خوش و فقیر نیکو سیرت و جوانے زیبا صورت خوش اختلاط گرم خون بہ شاہجہان آباد ہم آمدہ و قصیدہ بمدح شاہ اکبر خواندہ و خطاب وحید عصر افضل الشعرا یافت شیخ طبعی بود و شعر کم گفتے و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی و با آنکہ از علم بہرہ نداشت ہیچکس پیچا لغتش پی نبرد اما آخر خود را بلاف و گذاف بیصرفہ رسوا و بدنام کردہ بہ کلکتہ رفت و از انجا باز گشتہ بمصاحبت نواب مرشد آباد نام بر آورد و با شعر الجملہ در دست پیش آمد چنانچہ است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنامش شہرت دارد

اُودی مسی وہ اُسکی کہ جسنے یہ حرف سے ہے	لب وہ کہ لعل کے بھی نگینے یہ حرف ہے
دل خیال زلف سے اُسکے نہین معمور ہے	صبح محشر بھی سمجھے شام غضب دیجور ہے

۲۰۰۵ **فغان** تخلص اشرف خان مخاطب بکوکلتاش خان کوکہ احمد شاہ بادشاہ کہ برتکے برادر رضاعی را گویند از نوسے ادب بخدمت علی قلی خان ندیم تذکرہ ازاہل ثروت بودہ ازینجا نقل و حرکت و بہ عظیم آباد سکونت اختیار کردہ و در ۱۱۹۶ ازین خاکدان بہشت جاودان نقل کرد او رہست

گر تلے ہے وصل میں در و دیوار پہ نظر
ممکن نہیں کہ غیر نہ ہووے رکاب میں
کیا تو شب فراق میں جیتا رہا فغان
شکوہ کرے ہے تو جو مرے اشک سرخ کا
تنہا اگر میں یار کو پاؤں تو یہ کہوں +
آخر فغان وہی ہے اُسے کیوں بھلا دیا
عشاق تیرے گرمی بازار کر گئے
میں مر گیا پر آہ نہ پوچھا فغان مجھے
تحمل آتش غم میں دل بیتاب کیا جانے
قاصد جو نامہ لیکر آوے یا پیسے
تیرے ہی دستے پوچھیے اس غم کو یان فغان
نہ کھویے ترسے بند قبا تو کیا کیجے

تجھ کو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا
تجھکو شتاب لائے ہمارے مزار پر
یان تک گمان نہ تھا تیرے صبر و قرار کا
تیری کب ہم تسلی مرے لہو سے بھر گئی
انصاف کو چھوڑا محبت اگر گئی ++
وہ کیا ہوسے بتا کہ وہ الفت کدھر گئی
اس جنس کو گران یہ خریدار کر گئے
درد جگر کسے ہے یہ بیمار کون ہے
ٹھہرنا ایکدم بھی آگ پر سیماب کیا جانے
خفت سے مجھے ہوئی دل امیدوار سے
الفت بڑی بلا ہے کسی کو خدا نہ دے
دل گرفتہ کو ظالم کبھی تو وا کیجے

۲۰۰۶ **فقیر** تخلص میر فقیر اللہ نام در جرگہ شعرا بحضور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز بود از کیست و دہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مہذب داشت احیاناً پاس خاطر یاران را فکر ریختہ میکرد او راست

سیوے سحاب چشم کو نیسان پہ ہے شرف
صافی دلوں سے دید کو مانع نہیں حجاب

ہے کون سی گھڑی کہ یہ گوہر فشاں نہیں
عینک سے ہے دو چند ضیا سے بصر مجھے

۲۰۰۷ **فقیر** تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در درسی زبان دستگاہی معقول دارد و لاسیما در عروض و قافیہ بے نظیر وقت خویش است

رسالہ جات تصنیف کردہ دست بدین مدعا گواہ در سنہ ۱۲۵۱ بعد کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زاد اللہ شرفا و تعظیما ہنگام بازگشت زورق حیاتش طوفانی شد گاہے ریختہ ہم گفتی این اشعار از وست

حسال اس کے بیاض گردن کا	نقطۂ انتخاب ہے گویا
ہے غرض دید سے یان کام مکافات سے لیکن	خواہ ادھر بیٹھ گئے خواہ اُدھر بیٹھ گئے
اک ہے آواز ترے کوچے سے یا شد نکی	نالے کر لیے سے مگر اُن کے گلے بیٹھ گئے

۱۰۴۶ فگار تخلص میر حسین نبیرہ میر فقیر اللہ فقیر سید لیست دل فگار و طلش ہمین بلدہ خلد آثار سخن را بر مرزا اسد اللہ خان غالب گذرانیدہ از وست

دیکھ آئینہ کو اسنے کیا اس لیے ٹکڑے	یعنی ہے مجھے کسو اسطے مجھسا نظر آیا
کرتا ہے غنچہ تیرے دہان کی برابری	شاید یہ اپنی بھول گیا ہے دہن کی بو

۱۰۴۷ فگار تخلص مرزا قطب علی بیگ متخلص است از دہلی این بیت از وا تذکرہ اعظم الدولہ نوشتہ اند

مت پوچھ فگار اپنے مراسکن و ماوا	مانند بگولے کے سدا بے وطنی ہے

۱۰۴۸ فیض تخلص پنڈت کرپا کشن کشمیری از موزونان لکھنؤ است و بدین گونہ حرف می زند

لوٹے خون میں تہ خاک سے بسمل اگر	دیکھتا میرے تڑپنے کو جو قاتل آکر

۱۰۴۹ فیض تخلص میر فیض علی پسر میر تقی مرحوم است در سرکار وزیر الممالک با پدر بسر می برد آوردہ اند کہ غرور سخنگوے بسیار داشتہ و فقیر از ایشان شعرے بمصداق دعوی ندیدم یا رب اگر نازش ایشان بر شاعرے پدر باشد و العجب کل العجب کہ بمقتضاے الولد سر لابیہ دعوے را آموختند و وجہ دعوی را گذاشتند خلاصہ این ابیات او وست

گل کا موسے کے جنگ ہے جسم نزار پر	دو پھول بھی نہ لائے کبھی وہ مزار پر
تو ڑ ڈالیں نہ مرے کنار و بوس کے لیے گر حسن	موج کے مانند پڑ جاتے ہیں سب آغوش ہم

کدورت جیب تیرا از سے نکالی کی تیرے | ہماری خاک اُس کوچے مین کب تو نے صبا رکھی

حرف القاف

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنا ے چاندپور دار شتر تلامذہ مرزا رفیع سودا است
شاعر لیست خوش گفتار بلند پایہ موزون طبیعت عالی مقدار گرامی بیدو افکند بعضی
ناشناسان سخن بہ مکافات سودا می شمارندش حرف در دیوانگی ساختن از
جنون است از بہرہ اند وزان دانش نباید بستے زمین را با فراز فلک سنجیدن
و انشمندان ارباب بصیرت چشم از حق نتوان بست بیگانہ ذرہ را آفتاب
نتوان گفتن بہر حال قائم در سخن دستگاہے و اپسند داند گو بپایہ سودا نمی شاید
انا الله بہ انصاف او دلپذیر است لا سیما در قطعات و رباعیات مضامین کہ بلا سست
بہ شوخی فکریش کند از طبیعتش تراوید و بیشتر محل سکونتش دار الخلافہ بود کہ محفل رجال را
مجمع اہل کمال نسبت تالیف تذکرہ بنام ہم کردہ اند و فاتش در سنہ ۱۲۱۰ ہجری
اتفاق افتاد این ابیات از دیوان او ملتقط شدہ در این اوراق نگارش
یافت

قسمت کو دیکھ ٹوٹی ہے جا کر کہاں کمند | کچھ دور اپنے ہاتھ سے جب بام رہ گیا
غیر سے ملنا تمہارا سن کے گو ہم چپ رہے | پر سنا ہوگا کہ تم کو اک جہان نے کیا کہا
تا بہ فلک نالہ تو پہونچا تھا رات | میں ہی کچھ اللہ کا ڈر کر آ رہا
اک بگرد ہی دل مجنون سے مرے کی ایجاد | جب تلک جان کے ڈھب بادیہ پائی کا تھا
ٹوٹا جو کعبہ کون سی یہ جائے غم ہے شیخ | کچھ قصر دل نہیں کہ بنایا نہ جا سکا
فلک جو دے تو خدائی بھی لے نہ اب قائم | وہ دن گئے کہ ارادہ تھا پادشاہی کا
ناصح تو کہے ہے یوں کہ گویا | ہے دل پہ کچھ اختیار میرا
جہان میں شہرہ تھیں مجنون کی ذلتیں قائم | سو بارے عہد میں تیرے وہ نیک نام ہوا
بیدماغی سے نہ اُس تک دل رنجور گیا | مرتبہ عشق کا یاں حسن سے بھی دور گیا

معاملہ ہے یہ دل کا لیے کیے گا وہ کیا
یہ سچ کہ جھوٹ ہے دعوای دوستی لیکن
لے گیا خاک میں ہمراہ دل اپنا قائم
ہر دم آنے سے میں بھی ہوں نادم
کب آشنہ کو تیشہ آئے ہے پیارے
نو عدہ اُسکے ساتھ نہ پیغام کیا کہوں
مبتذل تھا وہ تری چشم سے بیمار سے مضمون
ظالم تو مری سادہ دلی پر تو رحم کر
قائم ضرور کیا ہے اب اُس جنگجو سے صلح
طوفان گریہ کی ہے مرے حد عمر لوح
سننے کا یار یہ بھی کوئی طور ہے کہ آج
مجھکو قائم وصل کی شب سے ہی کیا شادی کہاں
سب کو آیا ہی ترے حسن کا یاں طور پسند
جو سوز عشق کا چرچا وہاں نہیں قائم
نالوں سے عندلیب کے آیا ہے جی بتنگ
تھا مو مجھے آمد میں کوئی اُس کی کہ ناگاہ
گر زیست ہے مجھ تک تو پھر کیا
جھگڑے سے اشک گرم مرا آہ سرد سے
عذر تقصیر بھی چاہوں گا میں اس سے اے دل
زبان عشق شکایت سے لال ہے ورنہ
دو جہان بھی ملیں تو بس ہے کہاں
لے خلو دل جو نگہ کو تو یہ دشوار نہیں
میں کی توبہ کو تو مدت ہوئی قائم لیکن

بیمار مرکے ہیں ساتھ آپ جانا تھا
کبھی ہمیں بھی تو اک بار آزمانا تھا
شاید اس جنس کا یاں کوئی خریدار نہ تھا
کیا کروں پر رہا نہیں جاتا
کسی کا دل ہے وہ جس سے یہ انتقام لیا
پوچھے کوئی سبب جو مرے انتظار کا
جو ستم چرخ جفا پیشہ نے ایسا دکیا
روٹھا تھا آپ بھی مجھسے میں اور آپھی من گیا
مدت ہوئی کہ جان سے میں ہاتھ دھو چکا
دریا نہیں کہ آج چڑھا کل اُتر گیا
قائم نے تیرے ہاتھ سے گھبرا کے رو دیا
گر بھی جھگڑے ہیں کوئی دم میں ہو جاتی ہے صلح
گرچہ ہر اک کے زمانہ میں ہے ایک ایسا دلریشہ
تو کیا میں جاؤں گا سنیے بہشت میں آتش
کس نے مرے مزار پہ لاکر جلا لے گل
لیجائیے نہ گھر سے کہیں باہر نیش دل
حاسد تیرے مر ہی جائیں گے ہم
دیکھیں تو پہلے ہو چکے ہے تو عرش پہ کہ ہم
تک تو خاموش ہو دینے سے وہ دشنام کہیں
ہم اک گلہ کے ترے سو جواب رکھتے ہیں
ہاں پھر اتنی تو احتیاج نہیں
لیک تم دیکھتے پھرتے ہو خریدار کہاں
پر طلب ابھی جو بلجائیے تو انکار نہیں

قائم اور تجھ سے طلب بوسے کی کیونکر کہیے
یار اگر چاہتا ہے دیسے تو فقط قدم
کہتا ہے آئینہ کہ ہے تجھ سا ہی ایک اور
قائم یہ جی میں ہے کہ تقید سے شیخ کی
اتنا تو ہوں ذلیل جو پوچھے ہے یہ کوئی
قائم یہی قضا ہے کہ رہیں دہر کی تو خیر
خاتم دست سلیمان سے ہوں قائم میں عزیز
سنگ سا گو آپ کریں دل میں ہماری باتیں
ہاں وہ تو آدمی ہیں کہ جن سے تمہیں ہے پیار
شمع ساں جلنے کو تھا انہوں نے بنایا ہم کو
شیخ جی تم نے نہ سمجھی یہ کرامات کی راہ
ہر گلی کوچہ ہی بستی کا پڑا ہے کی دکان
قائم کے حال سے ہے تفرقہ عبث کہ ترخ
بعد خط آنے کے تھا اس سے وفا کا احتمال
دنیا میں ہم رہے تو کئی دن پر اس طرح
قائم کو اپنی بزم سے جانے نہ دیجے یار
ساقیا دور کیا کرتے ہیں تمام
منبا اگر وہ اُس سے خیر سے تو کیا سرو کار
نہ ز تم سلسلہ سیکڑوں تجھے تنگ کر آتش
مدت تک دوں ہوں میں دل تو کبھی کوئی لیتا نہیں
صورت میں تری گر نظر آوے ملک الموت
گر ہم سے تم ملے نہ تو ہم بھی نہ مر گئے
رونیں گے کب تلک اے مژہ اشکبار بس

یوں وہ ناداں ہے پر اتنا تو بد آموز نہیں
جان کچھ دل سے تو رد یا دلنشیں
باور نہیں تو لا میں ترے روبرو کروں
ایک جو میں نمازوں سے وضو کروں
تو چاہتا ہے اس کو تو کھاتا ہوں میں نہیں
کھانے کی ایک دل کے بھی جس میں جگہ نہیں
سو دست تھا سے رد جو ہاتھ سے کھوئے تجھکو
لیکن افسوس یہی ہے کہ کسان سنتے ہو
کیا شکوہ کم سے رو بیٹھے اپنے نصیب کو
جس کے میں ہاتھ پڑا اس نے جلایا مجھکو
کیا قباحت ہے نکلنے میں خرابات کی راہ
وحشیاں ہو سکے اُڑ سے لپک گریباں مرے
ایسا کراہیں کہ وہ فرشتہ سنبھل سکے
ایک دن تک عمر نے اپنی وفاداری کی
دشمن کے گھر میں بیٹھ کوئی مہمان ہے
سے کیا بُرا جو مفت میں ایک شور خواں ہے
آپ ہی اب یہ دور چلتا ہے
تھی ایک بات ہمارے تری پہ جلا لے کی
کرم اپنا سا ساکن نہیں کبھی ہی تنگی ہے
ہاں گر انہیں سے کبھی کچھ یہ جنس ستی ہے
جی دینا کسی طرح سے دشوار نہ ہووے
کہنے کو رہ گیا یہ سخن دل گذر گئے
اب کیا نکلتے ڈوبیں گے جل کھل تو بھر گئے

دو چیزیں ہیں یادگار دوران | تیرا ستم اپنی جان فشانی
کیا پوچھتے ہو موجب آزردگی یار | دل لیجئے مدت ہوئے اب جان طلبی ہے
کی نالے میں تاثیر ہے نے آہ میں یاں درد | معلوم ہو کس طرح سے مجھے چاہ کسی کی
عشق تو قائم نہ ہوا آپ سے | اور ہی کچھ پیشہ کیا چاہیے
دے کے پوچھا جو میسر ہو ترا کچھ تو دکھال | ہنسکے کہنے لگا طالع کے مددگاری سے
کہتا میں نہیں کہ ظلم ہے بد | پر خوب تو مہرباں نہیں ہے
کسی بلا میں پھنسے قید ہوئے جا لیے جا کر | پر آدمی کو خدا اتنا مبتلا نکرے
بتوں کے دید کو جاتا ہوں دیر میں قائم | مجھے کچھ اور ارادہ نہیں خدا نکرے
قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر | دیکھیں کس کس سے اب بگڑتی ہے
آخر تو ہم بھی عشق سے کرتے ہیں مجھکو قتل | یکبار اُسکی بھی تو کریں روبرو سے مجھے
دشمنی سے ایک ادا کی ہے قائم جلے ہوئے | والے اسیر کسی سے نہیں افلاک سے
کس دل پہ داغ غم نے نہ تیرے بہار کی | اللہ رے دھوم اب کی برس لالہ زار کی

قاسم تخلص سید قاسم علیخان نبیرۂ عطا حسین خان تحسین صاحب انوطرز مرصع کہ مخاطب بہ مرصع رقم بوده در فن موسیقی مہارت خوشی دارد سابقہ خدمت تحصیلداری بسرکار انگریزی داشتہ اکنون در لکھنؤ بسر میگذراند اورا است

ایک بوسے کے عوض میں اُسنے لاکھوں گالیاں | بیشتر لذت ملی تقصیر سے تعزیر میں
دام ہر آبلہ ہے کہ ہر پا کے سبحہ کا دانہ | نہیں تو کیوں کشش ہے اسقدر کا نشو نما صبح کے
زمیں کو کر دیا رشک فلک رفتار جاناں نے | فروغ پنجۂ خورشید ہے ہر نقش میں پا کے
جو یاں ہوئی تو جبیں سے گر نہیں تو جاں لیے سے گئے | ہماری زیست و مرگ آپکی زبان میں ہے
مرے صداع کو صندل سے فائدہ معلوم | علاج اس کا کسی سنگ آستاں میں ہے
سیکڑوں دریا بھرے ہیں چشم گریاں میں مری | پھر بھی یہ کمبخت ہر دم تشنۂ دیدار ہے
داغ ظاہر نہیں دوزخ کی گرفتاری کا + | بیقراری نے دیا عالم سیماب مجھے

قاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است با مولانا فخر الدین

اعتقاد وافر داشتند از مریدان خدمت ایشان است علم معقول دریافته امروز دنیا را سال چهارم است تذکرہ در حال فکر ریختہ نگاشتہ است و بملاحظه رسیده صاحب دیوان است و این اشعار منتخب از آن است

میں بد لحاظ ایسے کچھ کام نہیں رکھتا	آغاز محبت یاں انجام نہیں رکھتا
یا میں بھی رخصت اسیر چمن ہو تا کب صیاد	کرا بھی شور ہے ظالم بہار آنے کا
قاسم کے مانند بادہ نوری بھی تمام شب	اور نام ہے اس کے تقابل علی الصباح
اسیر قول ترا ہے بہت خود کام غلط	دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط
وہ آکے بغل میں کہیں یا جی پہ نکل جاکے	مر جائیے کس طرح تو یارب خلش دل
تمام شب رہا تا ہو رہے کہ آں میں	کیا جانے کیا فسوں ہے تمھاری زبان میں
بیاں یا و سے یا ہے قاسم پر دیکھیں کیا لکھے	ہے ارادہ یہ عدم دیکھیے کیسی سنے
تفصیل سے کہ قاسم حال دل دیوانہ	ہے یہ نہ چھپا ظالم ہم یار ہیں یاروں کے
مسلماں ہوں آسے پردا ہو کیا اچھا ہے عاشق کی	وہ انصرانی تجھے تیس نفس تو ہے یہ کافر کی

۲۷۸ قاسم تخلص میر قاسم علی نام موطنش بریلی اردو اوراست

یقیں ہے کہ العطش گویاں دم آخر مروں تشنہ لباں

پیاسا ہوں تری آب دم شمشیر براں کا

۲۷۹ قاصر تخلص مرزا صبر علی بیگ شخصے است از دہلی اصلاح سخن از انشاء اللہ خان فراق گرفته اوراست

یاد کس گلرو کی اس دل کو نزاکت آ گئی	آہ کر سکتا نہیں ایسی نقاہت آ گئی

۲۸۰ قابل تخلص مرزا علی بخت شخصے است از دودهٔ تیمور الشاب سخن از ابراہیم ذوق کرده اوراست

سامنے میرے غیر سے تو نے	ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا
کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا	کہ میں مضطر سا تھا سینے تو اب ہوا
احوال گریہ شمع کے مرا یا رہنے کہا	اسے تو ابھی سے تنفس میں اس نے تو رو دیا

تم کہتے ہو جاؤ تم یہاں سے ایسے جائیں گے پھر نہ آئیں گے ہم
مر ہی جانا ہے عشق میں بہتر نہ جئیں گے نہ رنج اٹھائیں گے ہم

قبول تخلص غنی بیگ از سخن گویان مشہور پارسی است احیاناً بفکر ریختہ ہم می پرداخت
اور است

دل یوں خیال زلف میں پھرتا ہے نعرہ زن تاریک شب میں جیسے کوئی پاسبان پھرے

قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از تلامذہ سنبھان مشہور است سلسلۂ بیعتش بشاہ عبد العزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میرسد سید میر شمس الدین فقیر را بنی عم میشود وطن اصلے وے دہلی و در مرشد آباد سکونت ورزیدہ در سنہ ۱۲۰۵ ہجری آنجا ازین مہمان سرائے بوطن اصلی نقل کردہ آنکہ اورا از عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند با جملہ قدرت در شاعری قدرت و قوت عظیم داشت بر سر شق بودہ دیوان رسا داشتہ اشعار خوشش او آنکہ این ابیات از نتائج افکار اوست

بشنا منہ پر ہیں و ورع اسباب سم آیا اے بادہ کشو مژدہ کہ پھر ابر تر آیا
پیدا ہوئی اشناس نہیں آنکھوں لیے گئے شاید تہ مژگان کو مری لخت جگر آیا
ہوا اس کے گلو میں گرہ دم انداز ترے لبوں نے مسیحا سے کیا سوال کیا
پیا تیرے دل بیتاب رہ گیا اپنے تپش میں جبل کے یہ ناصبور رہ گیا
آنسو تیرے کوچے کو چھوڑ کر خورشید جا کے تا بہ لب بام رہ گیا
جوان لقل پاؤں سکے کا نذر سمجھے کے نامہ مرا یا ہم ہیں نہ سلیے کاغذ
یہ دل شوریدہ جب سے ساتھ ہم نشین شور محشر ہی رہا قدرت کی شامت خاک پر
یہاں کے گو اگر داغ سے چھاتی کے پھوڑا دوں تماشا کے لیے پہلو میں پہنچے آنکر آتش
جرم پر تیر ہی جسم کے ہیں کرتے ہیں قتل سنفذ جانے ورسطے گر کیجے انکار حیف
رنگ اس داغ کو لگو کہ نک سوز تو ہیں پھوٹنے رہ آنکھ جو لخت جگر آلودہ نہیں
اڑا دی زلیس خاک ماتم میں دل کی کیا ہم نے آخر زمین آسمان کو

لب جان بخش کی اُسکے جو پڑی ہے یہ دھوم	لب عیسیٰ نے مگر تیرتا زبان چوسی ہے
ہجران اک ستم ہے ہر لحظہ ایک جفا ہے	کوچہ ترا ہے ظالم یا دشت کربلا ہے
سینہ اُس کا ہے دل اُسکا ہے جگر اُسکا ہے	تیر بیداد جو ہر دو کے ہے جگر اُسکا ہے
آہ اِس کم فرصتی پہ ہو نشے سے کیا سرور	شیشہ تا خالی ہو جام زندگی لبریز ہے
حسرت اے صبح چمن ہمسے چمن چھوٹے ہے	مژدہ اے شام غریبی کہ وطن چھوٹے ہے
نوح کشتی سے خبردار کہ یان سینے سے	ہر ہے تازہ ناسور کہین چھوٹے سینے
شب ہجران کی مصیبت کو کہون کیا قدرت	تن سے جان چھوٹے ہے اور یہان تن چھوٹے ہے

۲۷۹ قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رامپور شاگرد قائم چاندپوری نوشتہ اند او راست

لاکھون جلاے مردہ صد سالہ آن مین	فیض دم مسیح ہے اُس کی زبان مین
انصاف بھی ضرور ہے یہ تسلیم تا کجا	کتنون کے گھر تو جا کے رہے آستان مین

۲۸۰ قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق است او راست

زلفون مین اگر دل یہ گرفتار نہ ہوتا	یہ دن روز مرا آہ شب تار نہ ہوتا

۲۸۱ قربان تخلص میر محمدی خاطف میر کاید حقیر مستور است مشق با ثناء اللہ خان فراق کردہ
از وست

کیون زالک ٹھوکر سے ان اتیا ہے صد جانفزا دہو	دست بستہ بخیر عیسیٰ جہان استادہ ہو
کس کی برگشتہ نگہ کا ہون مین بیمار کہ آہ	یان مسیحا کی ہوئی جاتی ہے تدبیر اُلٹی

۲۸۲ قربان تخلص قربان علی عظیم آبادی است او راست

لگا لون کیونکہ وسنے اُس کمان ابرو کے پیکان کو	کہ آزردہ نہین کرتا ہے کوئی اپنے مہمان کو

۲۸۳ قرار تخلص جان محمد از زمرہ نقبا در سرکار وزیر الممالک بہادر بود اشتہ کلامش را بنظر شاہ
شرف الدین علی درآوردہ است او راست

بے ناز سے اُس کے یہی پیغام قضا کا	کیون نام کیا آپ نے بدنام قضا کا

۲۸۴ قرار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از وست

کس طرح قرار اُس سے کرون درد دل اظہار	سنتا ہی نہین وہ بت مغرور کسی کی

قرار تخلص شخصی است از شاگردان حسرت او راست ۴۹۴

پیارے بیوفا یا باوفا ہو +++ | غرض تم دل کے سینے میں بلا ہو ++

قسمت تخلص المخاطب شمس الدولہ خلف نواب بارگاہ علی خان استفادۂ نظم ۴۹۵
از جعفر علی حسرت نمودہ از عظمائے لکھنو است بسرکار مرزا جہاندار شاہ اقتدار مطلوب داشتہ
این ابیات از وست

الہی یا تو میرے دامن دلدار ہاتھ آوے | نہیں تو ہاتھ کی اسکے لہین تلوار ہاتھ آوے
مقدر ہے کسی کا جو ترے سلک کو مارے | رستم جو مد آوے تو وہیں اسکا سر آڑے

قلندر رنظر تخلص حاجت اظہار حالش نیست معاصر خان آرزو است این دو بیت از وگزیدہ آید ۴۹۶

جی کو سیر زندگی نہیں ہے | کیا جی کی کرون کہ جی نہیں ہے
سنتے ہی تھمیگا اشک ناصح | رونا ہے یہ کچھ ہنسی نہیں ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف بہ مرزا حاجی بیگ پور مرزا کیحی ہوش و تربیت یافتہ تحصیل علم نمودہ است ۴۹۷

قتل کرتے ہوئے آخر وہ جھجک آہی گیا | عشق کا نام برا ہے اسے ننگ آہی گیا
سنتے ہیں شب کو قمر آج گلا کاٹ موا | آدمی تھا غم ہجران سے تنگ آہی گیا
بیجا نہیں ہے کچھ مرے قاتل کا اضطراب | دیکھا تھا اس نے کسی بسمل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع میانہ پور مرزا ایزد بخش بہادر است کہ مرزا نیلی عرف ایشان بود کسب ۴۹۸
سخن از حافظ عبد الرحمن خان احسان کردہ صاحب دیوان است او راست

نہ آئی تاب تو بھی دل کی بیتابی کے ہاتھوں سے | قمر پہلو میں وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا
بعد مدت خط لکھا ہے یار نو خط نے مجھے | تو بھی اے بتولے قمر شکوون کے دفتر طول سے

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشہور بہ بدا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ اصلش از مشہد ۴۹۹
مقدس ووی در لکھنؤ از شبستان عدم بجلوہ گاہ وجود قدم نہادہ سخن را بحسرت نمود از نتائج الطبع اوست

دل مضطرب کا دیکھا عجب اضطراب الٹا | ہوا وہ مضطرب اسنے جو ذرا نقاب الٹا
آئینہ دیکھ کے کہتا تھا کل وہ شوخ | اس عالم شباب نے رسوا کیا مجھے
پھرتا ہوں ہر کسی سے میں القاب پوچھتا | خط کے ترے جواب نے رسوا کیا مجھے

حرف الکاف

۱۹۹ کامل تخلص پنڈت ٹھاکر داس کشمیری که بالفعل در عدالت بوکالت میگذراند و از وست

پلٹ کر جو دیکھا سر راہ اُس نے — اُنکا تیر ایک باد گشتی جگر پر +

۴۹۱ کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز نامش دیگر حالتش معلوم نشد او راست

مژگان سے گر بچے دل ابرو کرے ہے ٹکڑے — قطعہ یہ بات میں نے کہی جب اُس سے داد چاہی
کمند اُنکا کہ ترکش جس وقت ہووے خالی — تلوار پھر نہ کھینچے تو کیا کرے سپاہی

۴۹۲ کبیر تخلص حکیم کبیر حسین از مردم سنبھل من متعلقات مراد آباد در طب دستگاہی داشتہ
او راست

ایکسی ہی یار سے تو ناک میں آیا ہے کبیر — زیست معلوم اگر ایسے ہی دو چار ملے

۴۹۳ کریم تخلص کریم اللہ خان از افاغنہ است از افکار اوست

نہ کچی قدرت سے گر رو برو جاتے کی کریم — زیر دیوار ہی جیسا نالہ سنا یا ہوتا

۴۹۴ کرم تخلص شیخ غلام رضا من اسلافش از کوپا مئو بالفعل در شاہجہان آباد بسر
میبرد مدتہا در حیدرآباد گذرانیدہ در ریختہ و فارسی فکر میکند قوت نظمیہ
بسیار دارد و زانوے ادب بخدمت مومن خان تہ کردہ باوجود کہن سالی مرد شگفتہ
و ظریف است و یار افسردہ آشنا است ابیاتش از و طلبیدہ بعد انتخاب درج شد

تیر ناخوردہ ہم اسکے نے کیا کیا تڑپا — استخوانوں میں مرے دیکھے پیکاں تیرا
زہاد وقیس عشق میں سرگرم لاف تھے — خاموش ہوگئے جو مرا نام آگیا
نام کب آسودہ جان لیں نالہ ہائے زار کا — سرمہ آواز سے سایہ تری دیوار کا
ہاتھ ہووے گا مرا اور ترا داماں ہوگا + — چاک جب تیغ قیامت کا گریباں ہوگا
زلف مژگاں سے لپٹی ہے خدا خیر کرے — مشک آلودہ کہیں خنجر براں ہوگا +
کیا ہی برہم ہوئی زلف اسنے جو پوچھا مجھسے — اے کرم کس نے کیا حال پریشاں تیرا
ہوگئے جور طاقت و تاب و تواں تلک — لیکن یہ پوچھتے ہیں ابھی سے کہاں تلک

چلیں جبین سے ہے موج تبسم نگاہ میں + | اڑے ہے شوخ فریب کا تیرے کمان تلک
اسیری نے کی پردہ پوشی جنون کی ++ | کیا طوق گردن نے کام گریبان +
نسبت ہے میرے داغ سے کیا گل کو عندلیب | گواہ سحر دو باد سحر دونوں ایک ہیں
روز شمار جان شب ہجر کو کہتم | شام الست ہے اسکو سحر دونوں ایک ہیں
نظر سے گر گیا ہوں کون تھا سے | کچھ بس مژگان بر گردیدہ حباب
اسے طفل اشک دیکھ کے برباد کیجیو | ہر پارہ جگر ورق انتخاب ہے
مرا شور دنیا ہے اس خرام لاؤ پا لی سے | غبار ناتوان کو سرکشی ہے پایمالی سے
گر وہان بیٹھوں تو اٹھتے وہ مری تعظیم کو | خوف ہے شاید کہ صحبت کا اثر ہونے لگے
ولے قسمت اور اخفا ہی ہوا افشاے راز | روکتے ہی اشک کے لخت جگر آنے لگے
اس کو شہرت کی ہمت اشنے رسوائی کی | ہر کوئی آرزو سے شور و شرار کھتا ہے
اس باغ میں دور دو رنگ گل جلوہ کنان سے | ہے دھوان سا در فردوس برین سے
اکھی اسکے لئے دیکھنے دو اسنے بنا گوش | جب اشک مری آنکھوں سے گر و اہر سے نکلے

۵۰ گرم تخلص مرزا حیدر علی بیگ خلف مرزا شیاز علی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان مشہور
مستحضر است اوراست

عشرت سے دیکھتا ہوں میں جدہ کیطرف | لگتا ہے تب وہ دیکھنے دیوار کی طرف
لو ہو میں بھرتے ہیں تیرے ہاتھ بیچ بیٹا | تربت پہ کس شہید کی تو نے چڑھائے گل
گلدستہ لادیا جو گل اس کو رقیب نے | سینے بھی گرم رشک سے ہاتھوں پہ کھائے گل
تیغ نگاہ اس کی دیکھی ہے ہم نے یا رب | جو زندگی سے اپنی بیزار اس سے رہیں +
سیل گریہ میں یہ ہم تا کمر ڈوب گئے | پانی تلک رونے کہ ہمسایوں کے گھر ڈوب گئے

۵۰ گرفتار تخلص ... بیگ باشندہ دہلی از شاگردان حاتم است اوراست

درد ہو جس کی کچھ دوا سنے کیجے | ابھی ہی سے چلن ہو تو کیا کیجیے

۵۰ گریان تخلص میر محمد تقی از لکھنو است اوراست

مجھے جب دیکھنا تب ہاتھ سے کھو جاتا لینا | نکالا طور اس نے اور یہ صاحب سلامت کا

٥٠٣ گستاخ تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنؤ است اوہ است ؎

ابھی لگایا تھا کچھ دوست کی درخت حاصل | ابھی بجا نا تھا کہ دوسرے کی شب اے ظالم

٥٠٤ کاوش تخلص میر کاوش از اقارب خواجہ میر درد بود اور است ؎

صید افگنیون کی گرم ہستی کیا ہوگا | ادراک وہ کہ جس سے نکلنا بلا ہو گا

٥٠٥ کلیم تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن پیر کوٹ از مضافات نگینہ متعلقات مراد آباد است اور است

پہلو نہ لو رخ یار سے پیدا ہو دے | ثابت اعجاز کلیم ہے مسیحا ہو دے

٥٠٦ کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طوسی بہ روایت شیخ محمد از شعرا مسلم الثبوت و ہم در ہر گونہ سخن داناں ما تا خسرو دانشمند مرشد میر تقی میر است و از ساکنان دہلی طبیعت رسا داشت شعر ہر دو زبان می گفت و اکثر بپارسی زبان ذوق داشت و فکر شعر صاحب بیاض گفتہ اند کہ ترجمہ فصوص الحکم شیخ محی الدین ابن عربی نور اللہ مضجعہ در ریختہ کردہ است اکثر الکلام دیوان و مثنوی بسیار از و یادگار است ملاحظہ آن است بہم ندارد این اشعار را از شعرا بر بند کرد با خواہ بہ نسبت افتاد

چھپا ہے آمری قسمت گو آب باین دریا | آنسی نے دیکھا ہے اب تک حباب این دریا
کس پریشاں نے قدم رکھا ہے پیچ و تاب ہے | جادہ آتا ہے نظر جون زلف پیچ و تاب ہوا
قبر مین بھی سینہ ہمراہ گیا اسپنے کلیم | آہ کیوں ان درد دل اپنا کسو کو سونپا
آتی ہے دل پہ قاتل ملنے اب شکستہ | دو دن سے کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تھا
ہو چکا خشکی دو دامن وحشت کو تماشا | رہ گیا ہوں ترے کوچہ میں گرفتار ہو کر
درازی شب ہجران تو اے یار کلیم | نہیں ہے یہ تو کہ کالی ہے رات آنکھوں میں
رنگون مین آنکھوں میں کو نگہ کہ ہے برسات | پھر لیا لگی کہ جو خانہ خراب سکے
دیوانہ ترا دو ہی پر اسپنے اگا دو سے | شہر دیکھو تلاطم کا جو عہدیت ہوا ہے
غرور حسن کیا تم کہ اس سے داد کو پہنچے | شورش تم میں جگر احوال ہم فریاد کو پہنچے

٥٠٧ کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین تخلص از گرد ماکپور بزرگ تخلص

او از ارباب مناصب بود دستے ترک لباس کردہ کسوت درویشی پوشیدہ دل بر بیاحت نہادہ ہنگام درود لکھنو از حجرات امداد میخواست

جز شکست شیشۂ دل کچھ نہ دیکھا اور کام	مرتفع جس دن سے ہے یہ چرخ مینائی ہوا
آہ جو کچھ ہم سے ہو سکتا سو کر چکتے دلیک	ایکدن تم کو نہ شوق کارفرمائی ہوا
اور دکھلایا تماشا ہمکو وحشت نے کمال	مین تماشائی ہوا جس کا وہ تماشائی ہوا
یہ بھی کچھ شیخ کا بزم مین اسلوب ہے واہ	جون جون ہم آگے بڑھین آپ سرکتے جادین

۵۰۸ گمان تخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از ناشش آگہی نشد اور است

واسطے جسکے سبھی مجھکو برا کہتے ہین	وہ جو سنتا ہے تو کہتا ہے بھلا کہتے ہین

۵۰۹ گنا بیگم زنی است از دودمان عفت زوجہ نواب اعتماد الملک غازی الدین خان کہ نظام تخلص ایشان است حسب الامر شوہرش گفتار خویشتن بنظر میر قمر الدین منت مے آوردہ اور است

مقابل ہو اگر لب کے ترے مصری چبا جاؤن	تری انکھوں سے لیکے کچھ ٹھگی کرے بادام کہا جاؤن
ترے منہ کی تجلی دیکھکر کل رات حسرت سے	زمین پر لوٹتی تھی چاندنی اور شمع جلتی تھی
شمع کی طرح کون رو جانے	جس کے جی کو لگے ہے سو جانے

۵۱۰ گوچک تخلص شاہزادہ مرزا وجیہ الدین مرحوم در زمان جلوہ فرمائی بلاد مشرق عزم گلگشت بہشت نمودہ جسدش را بدہلی آوردند و متصل مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ کہ سہ فرسخ از دہلی ست دفن کردند این بیت از گفتۂ ایشان ثبت افتاد

یان تلک پاؤن مین پھوڑے ہین	کہ قدم بھر چلا نہین جاتا

۵۱۱ گوہر تخلص مہدی علی خان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کوچک برادر موتمن الدولہ اسحق خان کہ از امراے نامی عہد فردوس آرامگاہ محمد شاہ بودہ مستطاب الراس لکھنو ست دوسال است کہ بدہلی وارد شدہ بود

بتقریب اعظم الدولہ داسے را ہم با او تعارف و شناخت حمیدہ اوصاف منظور آمده شریک محفل مشاعره ہا می گشت و خود را از تلامذه ناسخ میگرفت اندر است

چشم میں عشق کے اعجاز سے آنسو ٹھہرے / ورنہ کشتی میں ہے دریا کا سمانا مشکل
تیرا تو آسرا تھا جدائی میں یار کی + / اے موت تو بھی مجھ سے گریزاں ہے ان دنوں
خواب میں شب اس پری نے شکل دکھلائی ہمیں / جاگ اٹھی بخت خوابیدہ جو نیند آئی ہمیں
بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا / الٰہی شکر شب ہجر کی سحر نکلی
تربت پہ میری ایسی برستی گھٹا تھی / بے اختیار شمع کے آنسو ٹپک پڑے
کیا ہی کشش ہے کوچۂ دلبر کی خاک میں / بیٹھے جو پا بھی ہووے تو مثل صبا چلے
نامہ بر کوچۂ دلبر میں گم ایسا ہو جائے / قاصد اگر ہووے کبوتر تو وہ عنقا ہو جائے
خون بہا اس سے نہ بخشو گو ماں گوں کا میں / ایکبار آ کے مری لاش پہ قاتل ہو جائے
دل پھٹ گیا کدورت شیشہ نگار سے / حیرت کی جا ہے آئنہ ٹوٹا غبار سے
ہوں وہ بلبل کہ یہ تھا شوق اسیری بس مرگ / پر بھی اڑ کر مرے صیاد کے گھر تک پہونچے

گویا تخلص شیخ حیات اللہ از اہل فرخ آباد و بمناصب ممتاز در سرکار انگریزی بہره در مانده از وست

جس کلمۂ سخن سے تجھے تقریر بول اٹھے / ہے ہم میں وہ کمال کہ تصویر بول اٹھے

گویا تخلص حسام الدولہ نواب فقیر محمد خان بہادر از امرای نامی لکھنؤ است و با وجود ہجوم دنیا بدین مائل قدردان اہل ہر فن است لاسیما با سخنوران و اقسام التفات مرعی است کہ می باید و شعرای این دیار بہ بخشش رطب اللسان بوده اند و بسیار ستوده دست بجایزه ہا مراعات نموده و در مراتب سخن گستری از متعلقان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زده درین رسالہ ثبت نموده شد

صندلی رنگ پہ میں مر ہی گیا / درد سر کس کا کہ یاں سر ہی گیا
اس نے صندل لگایا ماتھے پر / درد دونا ہوا مرے سر کا

ہے آ... ذکر کا ترا سے شکوہ عبث ہے
[illegible] کہ غفلت پیشہ کہہ آتے ہیں ہم
[illegible] بیٹھا ہے اب پاؤن پہ سر
گر [illegible] اگر جلنے لگے مثل سپند
چمن اگر منظور تھا پر دیر کا گھر کھودتا
درد پہلو میں رہا کرتا ہے جیسے کہ نہیں
[illegible] رکھو [illegible] آ سے
[illegible] نہیں کو میسر ی
میں گر ناخوش ہوں اپنی زندگی سے
یاد آیا [illegible] اپنا [illegible] خاک میں
[illegible] سے [illegible] راہی ہوا
حال عاشق و معشوق سے ایک
آیا جواب نامہ [illegible] تب کھلا
زاہد جرم کیا کرتا ہوں میں پھر ثواب

کبھی میں آپ میں آیا تو ہوتا ++
بھول جانا یاد [illegible] لواتے ہیں ہم
آپ اپنا [illegible] کرتے ہیں [illegible]
یہ حرارت [illegible] مردن [illegible] ہے اپنی خاک میں
کوہکن [illegible] ہے شیرین تو بیٹھ میں نہیں
ہجر میں [illegible] وصال [illegible] نہیں
سر [illegible] قاتل کی پیشانی ہے
قسمت کے لکھے [illegible] ++
ہے خوش یا الٰہی وہ جہان سے
رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا مجھے
توسن بانان سمند [illegible] چالاک ہے
سنا ہے شمع سوزان کی زبانی
تھی دیر اس لیے [illegible] خط کے جواب کی
دل ہے کعبہ اسے کرتا ہے سیہ پوش مجھے

حرف اللام

٥١٤ لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است به لکھنؤ اقامت ورزیده
از وست

گھر میں جا بیٹھ رہا اُس سے خفا ہو تو لطیف
کیا ہی غصہ تری اس بات پر آتا ہے مجھے

٥١٥ لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادتمندان [illegible] خواجہ میر درد است جواہر
نیکو شناختی او درست

رہ گئے ہیں شیخ و برہمن سبھی دستے ہاتھوں
رہتا ہے درد روز دل ناتوان میں ++

[illegible] نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا
کیونکر اثر نہ ہو وے ہماری زبان میں

دامن کشیدہ جاتے ہو کیوں غبار سے
تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکسار سے

لطف تخلص مرزا علی اصلش از استرآباد است در دہلی نشو و نما یافتہ و در اوائل عمر ساکن حیدرآباد رفتہ قصاید انشا کردہ و صلہا یافتہ نسبت شاگردی بمیر تقی داشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ است بنظر رسید و این اشعار از انتخابش انتخاب کردہ شد

ہوگئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن
ورنہ دل مجھ ہی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا

کھینچ اس زلف کو شانہ مجھے کر ستا نہ
لاکھ دل ٹوٹے اگر ایک دو ٹوٹ گیا

پڑھتا یا قصہ سنبل صبا لے لیکن
فسانہ زلف کا تیری بہت دراز رہا

نہیں سمندر پہ پروانہ یہ وہ آتش ہوا
کہ جس کے نام سے آتش کو احتراز رہا

نہ پہنچی ضعف سے لب تک شکایت وا نہ کی ورنہ
در قبول تو اس آرزو میں باز رہا

ہو شکر خنجر ہو شاید تو وصل ہووے نصیب
یہ زندگی جو تھی اس میں تو امتحان رہا

سننے سے طوفان نوح کہ نہ دیکھا وہ تو لطف
دیکھیے یہ چشم گریاں اور اب دکھلائیں کیا

ہو کیوں نہ سبزہ رنگ خراماں کہ رشک سے
جوں شمع سبز جلتا ہے ہر دیا باغ کا

ساقی لگا دے خم سے منہ سے کہ بار بار
احسان کون کھینچے سبو اور ایاغ کا

تیرے کانوں تلک ابھی لطف کچھ آواز آتی ہے
ہر ایک ناظر کو تیرے نالۂ فریاد کا شکوہ

ایک دن حال دل زار نہ دیکھا نہ سنا
سچ تو یہ تجھسا کبھی دلدار نہ دیکھا نہ سنا

دکھا دیں بے ستون چرخ کا نالۂ فریاد
جو کہا ہے میں بھی کار فرہاد کو شیریں میں تھا

فرہاد سا نہ رنگ نہ مجنوں سا کیا حال
کس منہ سے اسے کہیے پیغام محبت

ہوتے ہیں بعد قتل طالب کا جو سخی
کل گلستاں میں دیکھی نئی خونبہا کی طرح

کیا کم ہے سلطنت سے سگ کوئے یار اگر
فارغ ہوا تو اس پہ ہمارے ہما کی طرح

ہے یہ بھی نئی تیری شب وصل میں سو بار
پوچھتے ہو دیکھتی رہی شب کچھ نہیں معلوم

کس کی دنی بلا جو جباشہ تم
دیکھے دل اس بلائیں پڑتے ہیں

اگرچہ فرق زمین آسمان کا ہے تا ہم
ملی ہے رفعت فلک کی بہت تری خوبیاں

اپنا تو بدگمانی سے بس کام ہو گیا | گو اور طرح اُس کی ہو چولی مسک گئی
خوبی کا بسکہ تیری اک عالم گواہ ہے | اپنی بتقصیر دیکھے ہے حالت تباہ ہے

حرف المیم

۵۱۷ مایل تخلص میر مہدی سیدے بودہ در جہان آباد شاگرد مولوی قدرت اللہ اکبرآبادی اُستاد نصیر دہلوی است از افکار اوست

کیا کیا کہوں میں تجھ سے دل زار کی ہوس | مشہور ہے جہان میں بیمار کی ہوس

۵۱۸ مایل تخلص محمد یار بیگ از اہالی لکھنؤ و از شاگردان قلندر بخش جرأت است او راست

پیتا ہوں جام سرخ کو نقش کاسہ پلنگ کا | مایل ہوا ہوں جیسے میں اک سبزہ رنگ کا

۵۱۹ مایل تخلص سید کاظم علی از اہالی خیرآباد دست در ریعان شباب شعر میں بسر آمد او راست

شب جدائی کی آہ ایک لمحہ فرقت | لاکھ ابر سیاہ ایک لمحہ فرقت

۵۲۰ ماہر تخلص فخرالدین حسان پور اشرف علی خان فغان از شاگردان سودا و ساکنان لکھنؤ بودہ او راست

ملی اتنی مدفرصت کبھی کہ اُٹھ کر ماتگتے پانی | ہوا تسخیر نگہ یوں آہ دل میں کار گر کس کا

۵۲۱ مبتلا تخلص اسمعٰش مرزا کاظم بیگ المخاطب از پیشگاہ وزیرالممالک بہ مردان علی خان
جدامجدش از مشہد مقدس دوستے در لکھنؤ از نہان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیدہ
بزرگانش با احترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا بیارست صاحب دیوان است ہم تذکرہ
فراہم آوردہ او راست

شیشۂ دل پناست دیا تو نے + | سنگ دل آہ کیا کیا تو نے

۵۲۲ مبتلا تخلص شخصے است کہ مراز حالش بخبر داشتند از وست

دہ ترے سایہ دیوار میں پائی راحت | چاندنی رات کو اپنے رشک قمر بھول گئے

۵۲۳ مجذوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جہان آباد شخصے است کہ سودا الفرزند بہ برداشتہ بود از وست

عداوت سے تمھاری کچھ اگر ہووے تو مین جانون ‏ ‏ بھلا تم زہر دے دیکھو اثر ہووے تو مین جانون
تمھارا ہم سے جو عہد وفا ہے اُس کو تم جیسا نو ‏ ‏ مرے پیمان مین کچھ نوع دگر ہووے تو مین جانون
بلوسنے اسکے نیچے بیٹھ کے رو دون گا زار زار ‏ ‏ بہشت مین تیسرے سایہ دیوار کے لیے

٨٢٣ جنون تخلص مجہول الاسم مشہور بدرویشی سر برہنہ بودہ از اولاد اسے
جیم ناتھ برزگان ش بیکد و واسطہ باسلام مایل شدند از تلامذ میر تقی است
گویند کہ در کوچہ و برزن عور محض مے گشت و این مرتبت دلیل تاشیر تخلص است
اما مکشوف نشد کہ جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن جنون سخن
کوتاہ این مطلع از وست

جس سے جی چاہے تو تم نہ کسی سے پوچھو ‏ ‏ مشتری کیا پوچھتے ہو اپنے ہی جی سے پوچھو

چھدن تخلص نامش معلوم نشد از اہل عظیم آباد است سخن از میر ضیا کردہ اور است

٨٢٥ دن رات سو سو بار اسکے رو برو جانا تجھے ‏ ‏ اس مین سودائی کہے یا کوئی دیوانا تجھے

٨٢٦ جسم علم تخلص میر تقی علی سید است از دہلی جو سے کیمیا بر آمد و غنا شد اور است

اپنی خواہش پوچھتے ہو تو یہی چاہے ہے دل ‏ ‏ چپکے بیٹھے سامنے صورت تمھاری دیکھیے

٨٢٧ جسم تخلص رحمت اللہ در اکبرآباد بجد فقر کسب معاش میکرد تا مدت از ان شغل
درگذشتہ و لباس فقیر اند در بر کرد و فیض صحبت میر نہ سے بیدار یافتہ ہنگام در دو دہلی
چشم میرسیا اور است

دل افگار دیا دیدہ خونبار دیا ‏ ‏ چرخ نا ساز نے کیا کیا مجھے آزار دیا
کی مین نے شکایت تو وہ بولا یہ خفا ہو ‏ ‏ گر ہم مین جفا جو تو کسی اور کو جیسا ہو
کل غیر کے گھر سینے کی کیا جھوٹ ہی پیارے ‏ ‏ کہا چاہیے حاضر ہون مجھے کہو سے کیا ہو

٨٢٨ جیودہ تخلص حق رسا از تلامذہ شاہ نصیر دہلوی است اور است

شب خوشی سے پاؤن پھیلا کر مین تم سویا کیے ‏ ‏ ہم پس دیوار شب صبح تک رویا کیے

٨٢٩ جنون تخلص منیر ناصر جان خلف سید محمد نصیر تخلص کہ بالفعل سجادہ نشین
خواجہ میر درد است سلمہ اللہ و غفر لہ کتب درست نیکا مستحضر دارد و خصوصا

دریافته امروز مهارتی که او راست دیگری را نیست گاه‌گاهی لب بسخن میکشاید درین هنگام به ممالک شرقی رفته با فقیر طریقهٔ شناسائی مسلوک داشت او راست

جھوٹ ہو اوسے کسیطرح سے لڑائین انکھین — تم نے بیفائدہ رو رو کے سجائین آنکھین
شاید اوسوقت گیا آپ کا دھیان اور کہین — بات کرتے ہین جو تم ربط سخن بھول گئے
نہ تو نامہ ہی نہ پیغام نہ پانی آیا — حیف محزون ہمیں سب یاران وطن بھول گئے

[illegible] محزون تخلص عالم شاہ از مشایخ زادگان کلکتہ است و مصحفی که او را از امروہہ دانسته از و داد تحقیق بر کران افتاده درینجا بحکم اهل البیت ادری بما فی البیت سخن شرف الدین مضمون مقبول است که وی را از خویشان است و قیام محزون در امروہہ مصحفی را منشاء اختلاط گشته بهر حال این اشعار او راست

سدا محابا چاک کرتا ہی گریبان کے تہین — کسکے آنے سے چمن مین گل کو سودا ہو گیا
تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتے ہو — اپنے مطلب ہی کی سنتے ہو جہان سنتے ہو
اہل دنیا تو نہین دیتے ہین محزون غم کی داد — کوہکن کو خواب شیرین سے جگاؤن تو سہی

[illegible] محو تخلص حسین علیخان اکبرآبادی بخدمات انگریزی بسر برد او راست

سنگ سا پھینکا ہی مری قبر پہ گل کے بدلے — گالیان دے ہی لبِ مرگ بھی قل کے بدلے

[illegible] محو تخلص شیخ عظیم الله از اهل میرٹھ است او راست

متاعِ دل اگر اتنا یہ ہی لیجئے پاس لے ہمدم — یہ دولت اسکو بخشین گے جسے ہم یار دیکھین گے

[illegible] محب تخلص شیخ ولی الله از مردم این شهر است در لکھنؤ فوت کرده با سودا عشق داشته شاگردی داشته داز و فلیفه خوار از سرکار مرزا سلیمان شکوه بهادر است از افکار اوست

تو اور تری چاہ پوچھنا کیا — صدقے ترے واہ پوچھنا کیا
خانۂ دل کہ ہو عشق کی آئین جسمین — ہی وہ قرآن کہ نہین سورۂ ولیاین جسمین
سرشتۂ لائق اشک کب چھوٹے ہی خاک آلود اب — جتنے خط لیجائے میرے نامہ بر بھیگے ہوئے
تم ہین مژگان اشک سے تجھ تک نہین جاتی نگاہ — مانع پرواز ہین طائر کو پر بھیگے ہوئے
ستم سے جو یہی ستم رہین گے — جیتے کاہے کو ہمسے نہ رہین گے

بڑھ کے تجھ تو ایک بوسہ پیالے یار اور بھی
ہیں ورنہ جنس دل کے خریدار اور بھی

محبت تخلص میر بہادر علی از شاگردان نثار اللہ خان فراق است او راست

سادہ رو صاف بھی اب ہمسے ملاقات نہیں
ناز و انداز و ادا غمزہ اشارہ ڈوبا

اگر حنا ترے ہاتھوں سے خون بہا دل کا
تو تو لگا دست نگارین سے خونبہا دلکا

محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان مرحوم است کہ ایالت بریلی و متعلقات آن بر ایشان مسلم بودہ و فور شہرت از تفصیل مستغنی کردہ وے بیزون پدر صاحب ورع و تقوے است و خدا وند فہم و ذکا است بہر دو لفظ احرف میزند گزیدہ افکارش این است

جس کو تری آنکھوں سے سروکار رہیگا
بالفرض جیا بھی تو وہ بیمار رہیگا

عاشقوں میں سے مجھے لکھا تو نے
آج چہرہ مرا بحال ہوا

قید ہوتے ہی ہوا دونوں جہان سے آزاد
میں تو بندہ ہوں محبت کی گرفتاری کا

یہ بڑھا دیوانہ میں اپنا کہ ناصح دل ہوا
تھا مرا ہمدرد لیکن مجھکو سمجھانے لگا

آپ جو غیروں کو چھپ چھپ کے رقم کرتے ہیں
یہ جو ہو جھوٹ تو ہم ہاتھ قلم کرتے ہیں

جیتے جی دیوے نہ وہ بزم میں اپنی جو مجھے
تو اٹھا لیجو لئے یار جنازا اپنا

گالی کا انتظار تو حد سے گذر چکا
منہ کو کہاں تلک ترے دیکھا کرے کوئی

محسن تخلص مرزا حسین علی نام نژادش از جہان آباد و خودش در لکھنؤ نشو و نما یافتہ مشورہ سخن با قلندر بخش جرأت مے کرد و بہ شگوفہ حکایت مے کند

احوال مرا دسیان سے سنتا تھا ولیکن
کچھ بات جو پوچھا تو کہا میں نہیں سنتا

اس بت نے جو غیروں پہ کیا لطف وہ یارو
سنتے ہو مجھے پھر خدا میں نہیں سنتا

آئندہ فصل گل کی نسیم سحر سنا
مرجاؤں گا قفس میں نہ ایسی خبر سنا

محشر تخلص اکرام اللہ خان از بداون است و در انجا از مشاہیر بودہ او راست + + +

اچھا شور قیامت ترے دامان کے تلے
فتنہ سوتا ہے ترے سایہ مژگان کے تلے

چین نظر نہیں آتا کہ جی سے نیچے محشر
کوئی دن اور اگر درد انتظار رہے

جدھر کو لے اُڑے دل کی تپش کردن پروانا | نہیں ہے برق صفت ہاتھ میں عنان مرے

٥٢٨ مخمور تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر و نشا و ی لکھنؤ است بہر دو زبان فکر می کرد و غرور شاعری بسیار داشت بعد قتل مرزا علی مہلت کہ تفصیل این اجمال تحت ترجمہ او ست خوفا از ان جا فرار شد و بدہلی رسیده با خواجہ میر درد پیوسته از ایشان فائدہ بر داشته به لکھنؤ رفت چون سالے چند برین گذشت ورثہ مقتول مذکور قاتل مسطور را بقصاص کشتند اور است

دور میں اُس چشم کے گردون کو آسایش نہین | کس گھڑی کس دم نئے فتنہ کی فرمایش نہین
جان منتقل ہی آنکھون میں وقت رحیل ہی | جلدی پہونچ کہ تیرے ہی آنیکی ڈھیل ہی

٥٢٩ محسن تخلص میر محسن برادر زاده میر محمد تقی است اور است

حسرت سے عشق لب کا شوخ | زندہ کرتا ہی نام عیسی کا +

٥٣٠ محترم تخلص خواجہ محترم علی خان از کلانیان عظیم آباد است سخن را بہ شاہ اسمٰعیل متخلص بعشق گذرانیده اور است

اے محترم اتنی اشک باری | کھل جائے ہی ابر بھی برس کر
دوستون نے مرے کہا اُن سے | محترم کو کہو تو یان لائین +
لگے کہنے کہ شہر لا کر لو تم | ہم جو مجلس میں اُس کو بلوائین
رو نہ بیٹھے کہ جس کے رونے سے | ساری محفل کے چہرے چھپ جائین
پیغام پھر جنون کے آنے لگے ہین مجھ تک | شاید بہار کے دن نزدیک آن پہونچے

قطعہ

٥٣١ محمود تخلص محمود خان برادر زاده اعظم الدولہ میر محمد خان شیر در جوانیست خوش فکر خوش ساز در تحریر نگاہش مضامین بلبل بدام است وانہ تیغش کار دل خون شدگان تمام جوانیست با شعور رہا کم سخن و با صد زبان بے زبان بہ پیرایہ حلم و ادب آراستہ از احباب راقم است از نتائج افکار اوست

گھر سے بے پردہ وہ رشک مہ روشن نکلا | نالۂ دل بھی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برگشتگی بخت کا دیوانہ ہون | کی شفاعت جو کسی نے تو وہ الٹا سمجھا ٣٦

کیا اجل بھی آئی تھی اغیار ہی کے حصے مین
گو شب ہجر ہی پہ صبح ہووے تو ہے خوب
بیقراری سے ہی کچھ اُسکی جبیں مجھپہ عتاب
واہ رے شوق اُدھر جب کوئی جا ہے تو دیکھا
افسوس ہوا حشر مین گیا بیکسی کا
مین اپنے تصور نے خیالات سے کیے سہل
مجھکو خبر مرگ عدو سے بھی ہوا رنج
دشمن کو مری گور پہ لانا نہین اچھا
ہو زخم جگر ناوک قاتل کی نشانی
بیداد گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت
جیتے ہین زیست کی ہین گر دن رہتی ہی بیٹھے ہین
پیچھے ہٹتا تھا قدم چلتے ہی اُس کوچے سے
میرے لیے ہی تیری ندامت بھی اک ستم
تھا وصل مین اک ہجر مین دونون مرے شوق
وہ یہ سمجھا کہ ہوا ظلم اُٹھانا مشکل
نہ ڈرانا رہ جہنم سے عبث اے واعظ
غلبۂ شوق سے عالم ہی نظر مین تاریک
بٹھا لی یہ لٹانا تو اُسے کیسا ہی [illegible]
اُس وعدہ فراموش سے ہم آنیکو کہا تھا
جو یاس سے زہر ہین یہ گران جانیو نہین ہم
عجب ہی تاثیر کو اُسنے صنم سمجھا فریب
جان کیا چیز ہی یہ عشق مین تاثیر کو ہو
وہ رخ افسردہ ختہ ہی جرم عدو سے شاید

اے فلک گر وصل جانان کے نہین قابل ہوا
لا دی ہو ناک مین دم گردش ایام اپنا
اس طرح تیر کو دے دونون دل ناکام اپنا
شب تنہا سے نہ ہوا سستر نکلا دہن سے پیغام اپنا
قاتل جو ہمین سر بگریبان نظر آیا
پردے مین بھی مجھکو رخ جانان نظر آیا
وہ شوخ جو انگشت بدندان نظر آیا
مردے کو سامان سے جلانا نہین اچھا
اے چارہ گرو اُس کو مٹانا نہین اچھا
اُسکو وہ مزہ یاد دلانا نہین اچھا
اُس نے کیا مجھکو کہین یاد کیا میرے بعد
وہ ہوا بام پہ کیا جلوہ نما میرے بعد
ہرگز تو اسنے بور وجفا پر نظر نہ کر
ہم موت کی جانب نہین جانان سے تعلق
ہمکو جفت سے بھی اب زہر ہی کھانا مشکل
ہی بجز ذکر عدو ہمکو جلانا مشکل
جس کے جو بات ہوا اُس کا بھی پانا مشکل
تصویر جگر سینہ پہ لیتے ہین بنا ہم
در وا تیرے ہی پر بیٹھے لگے آنے بار ہم
اعدا کے گھر گئے تری مہمانیون مین ہم
کیا ملا وہ بھی غضب اسیے یہ جہین سیالی [illegible]
کوئی مر جائے اگر تو کوئی دلگیر تو ہو
کہ نہین ہم نظر تماشا ہم کو

وہ صید ہوں کہ شوق اسیری ہی خود مجھے
صیاد بے بیدماغ کو رنج کمین نہ ہو

ایسا ہی ... زیست نے ہجران میں کیا ہی
گر جانے تو آفت سے کوئی بیمار اُٹھا دے

اس ناتوان کو بام پہ پہونچا دے ہمنشین
شاید کہ اُس کے گھر کی طرف کی ہوا چلے

دیکھتا کون ہی تیرے عدو کو خوشی
جب نظر کرتے ہیں افلاک پہ ناچاری سے

خلاف طبع ہی اُس کے گر کوئی خواہش
ہمارے ہاتھ جو گاہی تیرے دعا نہ اُٹھے

لب اُس کے ستم سے ہی یہ کہ بعد فنا
عدو کی گھر کے مری خاک سے بنا نہ اُٹھے

اشتو ... تاثیر کی اے اشک خونین ہو چکی
سب طرازہ دامن دلدار رنگین ہو چکی

مرتا سب ہم ... ہو چکے پر ہو شوش
کیا وہ خود بھی قدردان لذت دشنام ہی

بسمل گیا میں گرمی رفتار سے
کیا سچلے تم ملنے کو اغیار سے

لاغر ... میں نظر آتا نہیں
چارہ گر تیرے ... میں ماتم دار سے

خانہ کعبہ کی آبرو تو سبحان اللہ
ایک سا فضیلت بھی ہو اُس در کی جبین سائی سے

مخلص تخلص میر باقر از اہل اکبرآباد است نسبت تلمذ به مصطفی خان یکرنگ داشته
در زمان دولت محمدشاه لوای سخن می افراشته از وست

مین تو بندہ ہوں ترے جور و جفا کا لیکن
لعنت دھڑکا ہی مجھے اس دل سودائی کا

مخلص تخلص مخلص علیخان از ریش سفید کردگان مرشدآباد است او راست

کوئی اپنے اسیر دست تغافل پہ بھی کرتا ہی
قفس میں مر گئے جب ہم خبر صیاد کو پہونچی

مدحت لکھنوی ست از تلامذه جعفر علی حسرت است او راست

لے گئی ہجر تری گور میں یار آخرکار
روز فرقت نے دکھائی شب تار آخرکار

مدہوش تخلص نامش معلوم نشد از شاگردان میر سوز بوده او راست

مرا جس ناز سے تو نے لیا دل
خدا جانے ہی اُس کو یا مرا دل

مرزا تخلص آقا مرزا نام اصلش از مازندران است دوے در لکھنو متولد شده
پدرش محمد اسمعیل نام تجارت پیشه بود از تلامذه میر است از وست

بالین سے جب وہ پھر گیا غش سے کھلی تب آنکھ
مجھ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکھنا

پہچانے تا نکوئی کہ یہ کس کی لاش ہے ۔ سر تن سے لے گیا مرا قاتل تراش کے

۵۲۸ مرزا تخلص مشہور بمرزا اینا اسمش حکیم میر فضل اللہ از سکناے قصبہ پانی پت اشعار فارسی
ہم مے گفتہ در طلب مہارتی تمام داشتہ از وست

دل جو اپنا تھا سو ہے بیگانہ ۔ اس زمانہ مین کوئی یار نہین
سخت مشکل ہے ہجر مین جینا ۔ زندگی اپنے اختیار نہین
خالی اُس سے نہین ہے کعبہ و دیر ۔ کونسے سنگ مین شرار نہین

۵۲۹ مرزا تخلص ہدایت اللہ دہلوی از بہرہ فن موسیقی است از وست

دل ہاتھ سے اشک آنکھ سے جی تن سے چلا جائے ۔ اے واے مصیبت کوئی کس کسکو سنبھالے

۵۳۰ مرزا تخلص خواہر زادہ حکیم مرزا محمد خان و تلمیذ رستم بیگ شاگرد است از وست

گر زلف دراز یار مین ہے صد گرہ مرزا ۔ دل صد چاک پر ہم بھی بسان شانہ لگتے ہین

۵۳۱ مروت تخلص صغیر علی نام فرزند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است از شاگردان جرأت
آوردہ اند کہ مثنوے بہ تتبع میر حسن گفتہ و مناط دعوی وے درین فن ہمان بود این بیت
از خوش کردہ شد

غیرون پہ دیکھ دیکھ کرم اُس نگار کا ۔ چین بر جبین ہے نقش ہمارے مزار کا

۵۳۲ مطلوب تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وے مشہد مقدس است و خودش درین بلدہ متولد
شدہ بحیدرآباد رفتہ از تلامذہ میر ممنون است از وست

ہر آرزوے دل کو حسرت نے خون کیا ہے ۔ گردن پہ یاس کی ہے خون اپنی آرزو کا
جز یاس نگاہ خشم کبھی اُس کی خو نہین ۔ قسمت تو دیکھ یہ بھی کبھو ہے کبھو نہین

۵۳۳ مرزا تخلص مرزا شاہ از قدماست این بیت از وست

مین نہ کہتا تھا کہ مرزا دے نہ دل ۔ نقد ایسا رائیگان کھونا نہ تھا

۵۳۴ مسرور تخلص شیخ پیر بخش از سکناے قصبہ کاکوری کہ پنج فرسخ از لکھنؤ است اصلاح
نظم از مصحفی گرفتہ ہمرکاب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارشش درین بلدہ افتادہ
بود از وست

کہتی ہے یہ ہر وقت مجھے آبلہ پائی
آگے کو قدم دشت مغیلان سے نہ رکھیے

کرتے ہیں وہ غمزے سے اشارے کئی دن سے
ہیں پیچھے پڑے دل کے ہمارے کئی دن سے

گر بہر سیر لیلیٰ محمل سوار جاوے
مجنون بھی ساتھ چون شتر بے مہار جاوے

٥٥٢ مسرور تخلص مرزا سنگی بیگ از مردم جہان آباد تلمیذ میر عزت اللہ عشق است اور است

سدا اس چشم میگون سے یہ دل مستانہ رکھتے ہین
صراحی کی ہوس نے خواہش پیمانہ رکھتے ہین

٥٥٣ مسرور تخلص شرف الدین احمد پسر غلام محی الدین عشق مبتلا از مردم میرٹھ است اشعار ریختہ بعبارت ریختہ گرد آوردہ است اور است

ہے غیر کے گھر وہ شمع محفل
دن رات مجھے بھی جلن ہے

٥٥٤ مسکین تخلص سید ابو اسد خان جوانی حریف و ظریف است ہنگام ورود دہلی سخن گوئی گفتند کہ مومن خان میخواند شعر با فقیر ربطے پیدا کردہ بود اکنون باندہ در لبس سے برد اور است

یکدن نہ اٹھنا بیٹھنا مشکل ہوا اس رنجور کا
جس کو از خود رفتگی ہی یاں سفر ہی دور کا

٥٥٥ مسرت تخلص شیخ وزیر علی استفادہ شعر از حکیم عزت اللہ خان عشق کردہ از باشندگان دہلی است از چند سال بحیدرآباد رفتہ بجز گذشتے چند قوال است اور است

اگر بیداد سے روتے تھکو من انکھین
نہ رکھا دیدۂ خونبار پہ ہاتھ

٥٥٦ مشتاق تخلص یار علی خان از اہالی عظیم آباد است و تلامذہ مرزا ابو فدوی اور است

نزع تک وصل کی ہی یار امید
ہے مشکل ایک دم ہزار امید

٥٥٧ مشتاق تخلص پرانی نام سوداگری است کشمیری الاصل بودہ اور است

شاید کہ سوئے زلف کا شانہ تھا دست غیر
پیچ و تاب ہا تھا جسکو ہر سر پیچ و تاب رات

٥٥٨ مشہور تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است گویند کہ از ارشد تلامذہ شاہ نصیر است فقیر او را در محافل مشاعرہ دیدہ و کلامش ہمانجا شنیدہ و بسیر و طریقہ استاد است اور است

یہ غل ہی کہ وحشی نے ترے پاؤں نکالے ‖ پھر دست جنون سلسلہ جنبان ہوا ہی

مشتاق تخلص عبد اللہ خان الخاطب بمشتاق علیخان ایرانی نژاد است بزمرہ شعرا سے پایہ تخت بشمار می آید پارہ جفر و رمل را میداند است ہوس کیمیا سازی بسیار داشت اکثر خطوط را چون خط نسیا و ولادیزی نگاشت او راست

کی اک نگاہ یاس جو مژگان یار پر
جی بند ہو نکل بھی گیا تو کھلی رہی
مٹے ہی دم بدم یا ان وصل کی تدبیر کا نقشہ
دم مرگ مت پوچھو لکنت کا باعث
کبھی اشک بھر آئے تو ہلی سے گئے ہم
رنگ کیون سبز ہی چہرہ کا ترے لے مشتاق
اپنی ہم سے بنا رکھی یہ پہلو سے کھلی

سو بہ چھپان لگین دل امید وار پر
اے چشم آفرین ہی ترے انتظار پر
دکھائی دے ہی بیٹھ سبچھ ہین تقدیر کا نقشہ
زبان پہ گرہ گفتگو تھی کسی کے
کہ منظر آہ بر دیکھی کسی کے
کسنے دیکھا ہی تجھے زہر بھری آنکھوں سے
پہ جو دیکھا وہان حنا سا آئی ہی

مشتاق تخلص حافظ تاج الدین ساکن میرٹھ جیشتش از حلیہ نور عور است او راست

کوہکن و پرویز کو قصہ اپنا اپنا سنا لئے دو ‖ ہی یہ وہی افسانہ شیرین پاس پر ہی ڈولے دو

مشتاق تخلص محمد واصل نام شاعریست از بداون او راست

ہمارے کام پہ ہر چند آسمان پھرے ‖ تجھے قسم ہی جو تو اس طرف کو آن پھرے

مشہور تخلص از کاتبان بریلی است باوجودیکہ متخلص بہ مشہور است حالش مشہور نیست او راست

ہو تیری سی کیون نہ اپنے مشہور اب اغلین بجا لین ہم ‖ ملیگا یار ہم سے آج پھر با زد کہر لیتے ہین

مصمد تخلص میر ماشاء اللہ خان پدر میر انشاء اللہ خان است عادتست کہ پسر بنام پدر شناختہ شود وگاہی بخلاف نیز کہ انداشہ درطب جا رنگا ہی شاکستہ دارد گاہی بسخن ہم توجہ می کرد او راست

کا قسم ہی جو سوا تیرے کسے چاہ کسو کی ‖ صورت نہ دکھاوے تجھے اللہ کسو کی

مصحفی تخلص غلام ہمدانی اصلش از قصبہ امروہہ مضافات مراد آباد در عنفوان جوانی بجہان آباد آمدہ طرح اقامت افگندہ آخرہا بہ لکھنؤ رفتہ و تا نفس آخر ہمدرانجا قرار گرفتہ وفاتش را امروزہ دہ سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتدائیش انتہا سے دورہ سودا

بود با جرأت و انشا مشاعرات و مطارحات کرده است شش دیوان ریختہ و دو تذکره تمام کرده و دو دیوانی در فارسی و تذکره ہم دارد قوت مشق او ازینجا توان یافت در بلاد مشرق بسیار مسلم و به استادی علم بوده و اکثر سخنوران آن بلدان اکتساب فن ازو کرده اند ہر چند بتقاضائے شیوه بسیار گویان اکثر کلامش بہ کم پایہ و از لطف خالی است اما گزیده اشعار او در نہایت رتبت والا و رتبت عالی است چنانچہ ازین ابیات که از دو دیوان وی گزیده آمد پیدا و ہویداست

میں اسی رشک سے مرتا ہوں کہ کل غیر نے ہائے
ہاتھ ہنگام قسم کیوں ترے سر پہ رکھا

کی تاک اک آب دم شمشیر قاتل نے کمی
ورنہ بیمار نہ ہماری عمر کا کبر نہ تھا

درد و غم کو بھی ہو نصیبہ شرط
یہ بھی قسمت سوا نہیں ملتا

کہتے ہو ایک آدھ کی ہو میرے ہاتھ موت
ہم بھی سمجھتے ہیں یہ سناتے ہو ہمکو کیا

تھا اگر روز قیامت تو بھی ہم شادان رہے
وہ جو اک دن اس سے ملنے کا مقرر ہو گیا

اے مصحفی شوخی میں ہوئی ہو یہ کرامت
دل پھر گیا نہ تیر آخر خدا سے دیکھا

شوخی تو دیکھو تیر کو سینے سے کھینچ کر
کہتا ہو میرے تیر کا پیکان رہ گیا

نامے کے میرے پرزے لا ڈالے میرے آگے
نامے کا میرے قاصد یہ کیا جواب لایا

مرض عشق سے گرا بکی سنبھل جاؤں گا
تو ہیں دو چار برس کو کہیں ٹل جاؤں گا

مجاہد قاصد کے تغافل نے تو مارا ہے ہے
روز ظالم یہی کہتا ہو کہ کل جاؤں گا

اڑتے اڑتے اسکے کوچے میں جو جا نکلا کہیں
جاملوں نے دوش سے تخت سلیمان رکھدیا

چاک ہو جاوینگے لاکھوں ہی گریبان ظالم
چاک پر دیجیے نہ یوں ہاتھ دکھانا اپنا

مصحفی ہم تو یہ سمجھے تھے کہ ہو گا کوئی زخم
تیرے دل میں تو بہت کام رفو کا نکلا

دامن ترا اٹھیگا گریبان عاشقان
گر یوں ہی ٹھوکرین دم رفتار کھائے گا

مت میرے رنگ زرد کا چرچا کرو کہ یاں
رنگ ایک سا ہمیشہ کسی کا نہیں رہا

میں جیتے جی لیے از بس جہاں سے جاتا تھا
جنازہ دوش پہ یاروں کے تھا گران میرا

صیاد کی گلی ہو وہ کوچہ کیا کہ جس میں
سر خاک پہ پڑا ہو اکثر کبوتروں کا

فصل گل فصل خزان دونوں گئیں اے صیاد
مرغ دل کو نئے موسم میں رہا ہووے گا

پہنچ دیتا ہی خیال اپنا عوض اپنے مدام
عشوہ و ناز و ادا اسکی یہی کہتی ہے
چین سے کیونکہ مین سوؤن کہ شب ہجر مجھے
کیا یار کے دامن کی خبر پوچھو ہو ہم سے
تلوار کو کھینچ ہنس پڑے واہ
ترے کوچہ مین اس بہانے مجھے دن کو رات کرنا
آنے کی تیرے کہکے مرا دل تو خوش کیا
گلی کو یار کی سمجھے ہی اپنا وہ کعبہ
تھا آپ ہی دیوان مرا نامہ اعمال
چھپے ڈھونڈھتا ہر دم نہ آئینہ دکھا
سُن نے پائے نہ دہن اُسکے سے دشنام تمام
آنے دو اُسے جس کے لیے چاک کیا ہی
جب تلک کہ مجھ کٹے گا گلا آپ وہ آ کر
ہر دم کو سمجھتے ہین دم باز پسین ہم
پھٹ چکا جب سے گریبان تب سے
وہی دشت اور وہی گریبان چاک
تو آئے نہ آئے وصلے ہم تو ہر شب
ہائے وہ دل کہ جسے مین نے بغل مین پالا
فلک گرہنسا تا ہی مجھ پر سہی کو ++
بھلا تو ساتھ تو چلتا مرے جنازے کے
کھانے نہین دیتے ہین مجھے خون جگر بھی
وہ سنے یا نہ سنے اُسکو ہم اپنا احوال
چوکھٹ پہ جنگلی مین لے رو رو کے رات کاٹی

کس قدر یار کو غم ہی مری تنہائی کا
لے سکے کون یہان نام شکیبائی کا
یاد آتا ہی وہ راتون کا جگانا تیرا
یان ہاتھ سے اپنا ہی گریبان گیا تھا
ہی مصحفی کشتہ اس ادا کا +
کبھی اس سے بات کرنا کبھی اُس سے بات کرنا
قاصد نے گو کہ اپنی طرف سے بنائی بات
یہ مصحفی سے نہ پوچھو کدھر ہی سجدہ درست
لکھا ہے کو فرشتون نے لکھا نامہ اعمال
اپنی صورت سے خفا بیٹھے ہین ہم
جنبش لب ہی مین اپنا تو ہوا کام تمام
تا صبح سے گریبان کو سلانے سے نہین ہم
اس غش سے کبھی ہوش مین آنے کے نہین ہم
غافل تو ہوا ہم سے ذرا بھی تو نہین ہم
ہاتھ پر ہاتھ دھرے بیٹھے ہین
جب تلک ہاتھ پاؤن چلتے ہین
تری راہ تا صبح دم دیکھتے ہین +
اب اُسے یون ہدف ناوک مژگان دیکھون
مین ہنسکر فلک کی طرف دیکھتا ہون
نہ آئی موت بھی روز وصال ہیرے تئین
تا سلے تو مرے حلق کے دربان ہوئے ہین
پس دیوار کھڑے ہو کے سُنا جاتے ہین
سُنتا ہون صبح کیا وہ مہمان کسی کے گھر مین

کوچے سے نکل کر ترے مین نالہ کرون گا
مین ہون وہ تلخ کام کہ روز وصال بھی
اپنا بھی جی سے جانا اب ہو چکا مسلم
اپنی مژگان رخنہ گر کو دیکھ کر
زلف کا بوجھ دے کمر پہ نہ چسپان
تھی شب وصل کھل گئی جو ہین آنکھ
اگر ہوئی تری یان تک تو شہرۂ آفاق
کنج قفس مین ہم تو رہے مصحفی اسیر
ہم نذر تیغ یار کرین اُس کو مصحفی
جور فلک سے ہم نہ کبھی سر اٹھا سکے
مصحفی یار ہین اسوقت کے سب مردہ پسند
نہ کہین صبح ہی ہوتی ہی نہ خواب آتا ہی
مین ترے واسطے سر پٹکون ہون دیوار وسے
یار کا صبح تک ہی وعدۂ وصل
اور امین اُٹھا کے جانے والے
تو دیکھے تو اک نظر بہت ہی
آتا ہی جی مین رو کے ڈبو دون اسے بھی سب
اے سیل دو چند شوق رہا جسکو نامہ بر
باسے لکھے سے پھرا اب تک نہ ہرگز مصحفی
تو آکے بیٹھے دم نزع جس کی بالین پر
تیسری تصویر کو لے کر شیرین
دل کے دھڑکون کا یہ عالم ہی کہ لے تا دست
ہر شب ہجر مین اُٹھ اُٹھ کے قلق سے مارے

معلوم ہوا اب مجھے تاثیر نہین یان
آگے جو لب پہ خندہ مرے نہ ہر غنچہ ہو
ہم رہ سکین ہین کوئی جب تم چلے سفر کو
آن کر دیکھ مرے جگر کو دیکھ
زلف کو دیکھ اور کمر کو دیکھ
رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکھ
سر کے بال نوچتے دیکھ کر چلے
فصل بہار باغ مین دھوم مچا گئی +
گریے کے ہاتھ سے جو بدن مین لہو رہے
چون شمع زیر تیغ پیسا ان عمر گھٹ گئی
بد نہ تھا ہم سے بھی تخلص جو مزاری رکھتے
رات کیا آتی ہی اک جیم عذاب آتا ہی
چین کس طرح سے مجھ خانہ خراب آتا ہی
ایک شب اور بھی جیتے ہی ہی +
تلک ہم کو بھی خاک سے اُٹھا لے
اُلفت تری اس قدر بہت ہی +
یہ تھوڑی سی جو پانی کے باہر زمین ہی
آیا جو وان سے ایک تو پھر یان سے دو گئے
اُسکو وان کیا جانے کس بیت سے محبت ہو گئی
وہ مر بھی جائے تو آنکھین کبھی نہ بند کرے
اپنی چھاتی سے لگا رکھتی ہی +
پرزے ہو ہو کے گریبان اُڑا جاتا ہی
دل کو دیتا ہون تسلی کہ سحر ہوتی ہی

چھنگلی کو اپنی دیکھ کے کہنے لگا وہ شوخ — ہے ہے کسی کا خون ہوا میرے ہاتھ سے
وعدۂ قتل سے رکھتا ہوں دل اپنے کو میں شاد — کہ اسی وعدہ میں اک وعدۂ دیدار بھی ہے
یہ نہیں بھولی ہم الفت طفلاں سے چھوٹے — لکھ پڑھ بھی چکے قید دبستاں سے چھوٹے
وہ جی میں یہ نازاں کہ مرا رعب تو دیکھو — میں خوش کہ خیال نگہ دور کسے ہے +
صبح کی شام ہوئی شام کی پھر رات ہوئی — یہی وعدے ہیں تو کب اس سے ملاقات ہوئی
مجھ کو پامال کر گیا ہے ابھی + — یہ جو دامن اٹھائے جاتا ہے ++
کس کے مژگاں نے یہ کیا جادو — میرے دل میں گڑا ہے جو کیل سی ہے +
اس کو صحبت کا گرد ماغ نہیں — طبع اپنی بھی تو بسمل سی ہے
رشک ہے بخت زلیخا پہ کہ ہم سے بدبخت — خواب میں بھی نہ کبھی وصل سے مسرور ہوئے
ہرگز وہ اس کا دا نہ ہوا ہم سے سیکڑوں — سر کو پٹکا پٹک اس پس دیوار مرے
غم کھاتا ہوں جتنا مری نیت نہیں بھرتی — کیا غم ہے مرنے کا کہ طبیعت نہیں بھرتی
جب سارے ہی سری خون میں تیرے تیر کی بھرتی — شب زخم سے نیت ترے خنجر کی بھرتی +

٥٦٢ مضمون تخلص یکے از معاصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد او راست

ہے سے اس بن کون ہے خوش واہ یہ بیہودہ گو — کس کو ہے خواہش معاذ اللہ یہ بیہودہ گو

٥٦٣ مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور اللہ مضجعہ از مردم قصبۂ جاجمو کہ از متعلقات اکبر آباد است تو ستے وارد جہان آباد شدہ بود از تلامذہ خان آرزو ست فکرش مقصور بر ایہام است کہ شیوہ اہل زمانش بودہ او راست

ہم نے کیا کیا نہ ترے عشق میں محبوب کیا — صبر ایوب کیا گریۂ یعقوب کیا
تیر مژگاں برستے ہیں مجھ پر — آب پیکاں کا اس طرف ہے ڈھال
ہمارا اشک قاصد کی طرح ہرگز نہیں تھمتا + — دل بیتاب کا شاید لیے مکتوب جاتا ہے

٥٦٤ مضطر تخلص کنور سین از سکنائے لکھنؤ است از عرصہ دوازدہ سال بعلاقۂ تحصیلداری ڈبائی کہ از متعلقات بلند شہر است بسر اوقات میسازد با فقیر بارہا بر خوردہ شوق شعرش از اندازہ افزون است و مضمون انکسار فراوان دارد قصیدہ در واقعۂ کربلا نوشتہ

و دو سه بیت از آن بر من خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از تلامذه مصحفی میگیرد او راست

علل انداز وفا کو سا گمان ہوا — کہ جواب خط مضطر قلم انداز ہوا
سوز جگر کو دیدۂ پر نم کو دیکھیے — ان آفتون کو دیکھیے اور ہم کو دیکھیے
ابھی سے بیقراری ہے تو ہم نے — دل مضطر مقدر رات کاٹی

مضطر تخلص اسمش مرزا اسکین تخلصی است ذہین و خوش اختلاط با فقیر تعارفی دارد وقتی اثر ملاقات در چند زمین سخنی افشانده بود این ثمر آنست

کیا کیا دست جنون یہ تیری بیجائی سے نے — مین تو خوش تھا کہ کفن مین بھی گریبان ہوگا
تھا خود وہ تڑپنے سے خجالت زدہ ہم تو — مضطر کے کبھی خون کا دعوی نکرین گے

مضطرب تخلص درگاپرشاد از کایتان لکھنو است و از تلامذه محمد عیسی تنہا او راست

ترے وعدون پر اب ہے دم شماری — بہت اختر شماری کر چکے ہم

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الله خان که قاضی القضات دہلی بوده از تلامذه ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش خدمت قضا بوی تعلق گرفته گاه گاه بر میخورد او راست

کٹتی کسی طرح سے نہین یہ شب فراق — شاید کہ گردش آج سے تجھے آسمان نہین

مظہر تخلص اسم شریفش مرزا جانجانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب مناصب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بعلتی از عالمگیر بادشاه آزرده ترک منصب گفته مرزا در اکبرآباد نشو و نما یافته عاقبت میانه جہان آباد طرح سکونت انداخته کسب باطن از خدمت سید نور محمد بداونی نقشبندی مجددی فرموده نور الله مضجعه و قدس سره و بسبب پاکیزگی گوہر و حسن فطرت قطعاً بزخارف دنیا رو نکرده اند در عنفوان شباب طالب شیخ و به تہذیب نفس مایل و بریاضت مصروف مانده شاه غلام علی که از مشاہیر شیوخ دہلی است از مریدان اوست و با ہمه فضایل ہمه تن درد مجسم دل نرم و ہنگامه عاشقی گرم داشت شورش در سر و به رعنا جوانان نظرش بود اگرچه بشرح نفاست

ونزاکت طبعش پردازد دفترے باید نوشت دفور شهرت از آن معنے ورد اقشه سخن کوتاه فکر سخن فارسی بسیار میکرده هرچند اهل سخن را در زبان ایشان حرفهاست اما و انقضا بعض خیالات بغایت پسندیده و مطلوب ومقبول وارد دیوانے مختصر فراهم آورده بیاضی جمع کرده است خریطه جواهر نام برتاشایش پسید است که سلیقه انتخاب هم سا لیسته داشته بشیوه مکرر ارباب تذکره که در رطب و یابس تفرقه و تمیز میکنند نمیاند و فتی ابیات ریخته هم میگفته در ماه محرم سنه ۹۲ العضی از متعصب کیشان بیباک و بیدردان سفاک شهیدش کردند و او خونش بقاتل بخشید میر قمرالدین منت عاشق حمید امات شهید اتاریخ وفاتش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کہتے ہین موا مظہر بیکس افسوس | کیا ہوا اُس کو وہ اتنا بھی تو بیمار نہ تھا
ہمنے کی ہی توبہ اور دھومین مچاتی ہی بہار | ہاے بس چلتا نہین ورمفت جاتی ہی بہار
خند اسکے و اسطے اس کو نہ لڈ کو | یہی ایک شہر مین قاتل رہا ہی

مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلف سید قلندر علیخان بهادر از تلامذه ممنون اودر است

مجکو ہی پوچھتا تھا کل نزع مین مظفر | آیا بہت ہی رونا ہم کو جو تو نہ آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکرهاے اوست

رقیبون نے یہ غضب ڈر ہم سے گئے ہین | ہوا زخمی کوئی مر سے گئے ہین

معنی تخلص محمد امین از سکناے جونپور شرقی است وفاتش میان کول اتفاق افتاد اودر است

سر منظور نظر ٹھہرا ہی چشم یار کو | تسہلا گسنڈا ہی پھٹا یا مردم بیمار کو

معین تخلص معین الدین خان از تلامذه رفیع سودا است در اله آباد بسر می برده اودر است

ہون مین وہ دوانا کہ بہار آنے سے پہلے | زنجیر جین رکھتے ہین معین مجکو پکڑ کر

معروف تخلص الٰهی بخش خان نام کوچک برادر فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر کهین پور میرزا عارف جان برادر شرف الدوله قاسم جان که از اعاظم امراے عهد ذوالفقار الدوله نواب نجفخان بهادر بوده غفر الله لهم اجمعین بفیض صحبت درویشان بخلقه ایشان درآمده ترک زنے دنیا نموده با فن شعر انتفع بیش از بیش داشت

در ۱۲۴۲ یکہزار و دو صد و چہل و دو از ہجرت خیر البشر علیہ الصلوات اللہ الاکبر اینجہان گذران را گذاشت صاحب دو دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد

این اشعار از دیوان اول التقاط یافت

اور باتین بُری چھُٹ گئین سب جیتے جی
کی وصیت یہ کچھ ارمان بھری آہ کہ رات
غیر روتے ہین مری حالت پہ وہ تو یار تھا
آہ وہ کون تھا جسے ادا مارا
اس حوصلہ زلف پریشان کا ہون عاشق
تھا شب وعدہ یہ احوال ہر اک کھٹکے پر
چشم تر سے گرچہ آمژگان پہ پانی پھر گیا
کر دیا کٹتا اُسکے حسن حیرت افزا نے یہ رنگ
کہتا ہو جب وہ ہنسکر ہے گریہ اختیاری
ہنسے کیا جان کہ یون جان فرشتے لیجائین
باغ ہستی مین کھلا گل یہ نیا میرے بعد
سینہ پُر داغ کی دولت سے لیے جاتے ہین ساتھ
کھنچ گیا طائر دل ایسے صیاد ستمگر سے
کعبہ مین سے مے پیاسے ہین یار
بات کا اپنی وان نباہ نہین
اُسکے جانے کی اگر کچھ بھی خبر رکھتے ہم
اُٹھ جاتے ہین آتے ہی اُنکے لیے تعروف
کہا جو مین نے کہ ہین ناتوان کا سبھی حال
سو گئے جو اُس کی ہم دیوار کے سایہ تلے
وضو کو مانگ کے پانی خجل نکر معروف

آنکھ مت دے پر چھٹا ایک نگر دیکھنا
ہمارے گھر کو ترے بیمار نے سونے نہ دیا
دیکھکر کہ ہنستا نہ آیا میرے گھر اچھا ہوا
جسس نے اُس سے سبھی لگا مارا
عشاق کا دل حال پریشان مین رکھنا
چونکہ پڑتا تھا کہ ابھی تو مقدر آیا
اُسپہ بھی تو نوح کے طوفان پہ پانی پھر گیا
بزم مین تصویر گویا میری جا تھی مین نہ تھا
آتا ہے اور مجھکو سنکے اختیار روتا
جیب تک سینکے نہ آئین وہ اُسکی صورت
غیر سے وہ مرے پہلو مین ملا میرے بعد
مثل قارون کچھ نہین جائینگے ہم یان چھوڑکر
جو ادنی صیاد کی خاطر بچھائے دام سو کوس
مسجد و حنا نقشا ایک طرف
دوستی کا نباہ ایک طرف
ایسے دیوانے تھے گھر مین جو در رکھتے ہم
غرض کہ ختم ہی بس اس سنے اب سوا تعظیم
کہا کہ حال سنائے وہ ناتوان نہین
ہمکو اس تقصیر پر اُسنے بٹھایا دھوپ مین
یہ مفلسی ہے تمہارے گھر مین خاک نہین

نہ تو سوجھے ہی نہ انکار کیا جاتا ہی
کہے ہی مجھسے کوئی تجسکو یاد آیا ہی
بہ اوج خاک نشینی مین عشق نے بخشا
ڈبو دیا مجھے اس چشم تر کو کیا کوسون
دیا ہی اپنے سے ظالم کو اُس نے دل معروف
آپ جسوقت رقیبونکی قسم کہاتے ہین
اپنی آنکہین باندہ تا آکے نہ تجکو مجہپہ رحم
مے کے پینے سے تو ہر چند نباہی توبہ
کیسی بیرحمی خدا نے اُسکے جی مین ڈالدی
دیکہکر رفتار اُس خوش قد کی کہتی ہی نسیم
جواب خط نہین دیتا نہ دے جواب تو دے
درد سر تاہی ہوگئے صندل لگانے کا داغ
کچھ تو سمجھ لیا ہی جو اُس کو دیا ہی دل
تو آیا مجھ سے کاشش وفا کر کہ بعد ازین
لاغر ہون یہ کہ سب اُسے باریک بین کہین
دیکھی جو سب نے شدت وان بھی مری بیکلی
عمر آخر ہو چکی قاتل نہین ملتا کوئی
وان زخم جسکو یہ بھی ستم نہین کرتے
صید شاہین کی طرح ہون مین اسیر الفت
کس سے زیادہ مین جاکے کرون مثل شکار
گریہ و آہ و فغان سے ایکدم فرصت نہین
ہائے اُس شوخ کا یون روٹھ کے جانا معروف
جیسے مرے مرنے سے ہوئی اُس پر خلق

رنگ جان ہی کہ کہین کسے مین معلوم نہین
کرون ذرا جو شہ اُس بدگمان سے باتین
کرے ہی آہ مری آسمان سے باتین
جلا دیا مجھے سوز جگر کو کیا کوسون
اب اور اُس بت بیداد گر کو کیا کوسون
ہمسے رقیبون کے لئیے بونکی قسم کہاتے ہین
میری آنکھین کیلیے باندھے ہی اسے جلادو
پریشان ہسے یہ خجل ہون کر آئی تو یہ
بات رونے کی مرے سُن کر ہنسی مین ڈالدی
جان یہ کس نے تن سرو سہی مین ڈالدی
کہ قاصد آکے جو کچھ دے خبر شتاب تو دے
اُس کا اک گھسنا لگانا درد سر پیدا ہی تو ہی
کیون ناصحا عبث ہمین سمجھانے جاتے ہو
مقدور کیا جو کوئی سنگھے بیوفا کہے
گر میرے دست دیا کو کوئی دست و پا کہے
کیا کیا ہنسی ہوئی ہی دیوار قہقہا کی
کاٹ ڈالون جی مین ہی اپنا گلا تلوار سے
کیسا فارغ کہیا اثر اجو گریبان کسی نے
ذبح کرتا ہی مجھے جو کہ بچھڑاتا ہی تجھے
خوبرو جو ہی جہان مین سو جلاتا ہی مجھے
ہم تجھے تجھے نسبت کا ہم بیکار رون کا عجز
اور یہ کہنا کہ ہین اب نہ ستا کے کوئی
مین نہ مرتا تو نہ مرتا کوئی + +

ہم تو چھوٹے ہین بجست مین مگر | امتحان بھی نہین کرتا کوئی
خندق عادت اپنے دیوانون کی دیکھ | جس طرف کو وہ چلے پتھر چلے
بعد مرنے کے بھی میسر ہی سیہ بختی کی داد | نعش کے ہمراہ تھا وہ مو سے سر کھولے ہوے
دست و پا سے تو ہم کو نہ ٹھکرا اجل جا | خیمہ ہم دیکھ چکے خندق با اجھی ہی
کس کی چشم سرمگین نے سبب اجل مار لیجے | سر پہ پھرے جو قضا آئی تو شرمائی ہوئی
مصروف انتو دیکھتے ہو تم جہان غریب | تاک منھ لگاکے یار تو پھر ہم کو دیکھیے
دور جو بزم مین وہ آن کے بیٹھے ہم سے | کیا ہی چھپا کے کہ آگے سے وہین کیون نہ ہوے
روٹھنے کو تو چلے روٹھ کے ہم وانسے ملے | ڈرکے تکتے تھے کہ ایسا کوئی سنا کر لیجائے
ناتوان سے کو کس طرح کرے قاتل دو | ہون مین وہ سبزہ کہ جو لاتھر رہی ہو دسے
اس بڑھاپے مین بھی کم ہو وینگے لہری ہمسے | سبزہ رنگون سے چھپا کرتی ہی گھری ہمسے

مقبل تخلص مغل علی خلف محمد عسکری کشمیری الاصل است او راست

خورشید جو نکلا ہی اسوقت یہ لرزان ہو | اوسکے یہ کھڑا شاید وہ یاد لفتا ہوگا

مفہوم تخلص میر شیت علی از تلامذہ حکیم عزت اللہ خان عشق است او راست

خیال چشم میگون مین قدم مستانہ رکھتے ہین | او دیلے ہین ہمارا نام جو دیوانہ رکھتے ہین

مشتون تخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورکانی است او راست

مشتون خمار بادہ شب ہو تو پھر پیو | ایک جام جاکے ساقی پیمان شکن کے پاس

مفلس تخلص محب علی حالش از تخلص پیدا است در امور لعبہ از وحتن لسبب معیشت سکر داشت

آؤن تو لاکھ بار پہ دربان تیرے کہین | مفلس سمجھ کے منھ بھی پیر و گرین

مقبول تخلص مقبول نبی فرزند انعام اللہ خان یقین است او از سکنائے این بلدہ اکثر تربیتش از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق کردہ بود او راست

دل گرفتاری کو اُس زلف کی کب چاہیے تھا | عشق نے ڈالی ہی یہ پاؤن مین زنجیر بزور

مقتول تخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد اکتساب فنون نظم ازخدمت غلام ہمدانی مصحفی کردہ او راست

میں یاں خون رویا ہوں ہاتھوں سے لٹکے
جو پاؤں میں اُس کے حنا باندھتے ہیں

۵۸۰۹ مقصود تخلص از سوقیان لکھنؤ ست خرافاتش نه بنزلهٔ آنست که درین اوراق مذکور گردد اما چون نوشته اند نوشته شد

بوسہ لینے سے خفا ہوئے ہو کیوں تشنق میں
بوسہ وہ شے ہے کہ دونوں کو مزا دیتا ہے

۵۸۱۰ ملال از ساکنان لکھنؤ است از وست

موت آئی نہ میسر شام جدائی مجھکو
سخت جانی نے عجب رات دکھائی مجھکو

۵۸۱۱ ملول تخلص شاه شرف الدین از درویشان است ور است

تری جدائی نے یاں تک ہمیں ملول کیا
کہ زندگی کے عوض مرگ کو قبول کیا

۵۸۱۲ مملو تخلص صفحهٔ خاطر مولفنا از نقوش احوالش خالی است ور است

سروسا قد گل سا چہرہ جب دکھایا آپ نے
قمری و بلبل کو آپس میں لڑایا آپ نے
مصحف رخسار پر زلفیں قدم ہیں بار بار
زلف کا فر کو عجب سر پر چڑھایا آپ نے

۵۸۱۳ ممتاز تخلص یکے از سکنای فیض آباد و شاگردان سودا است ور است

ہمارے رونے سے دل کا بخار اُٹھتا ہے
کہ جیسے پانی کے چھڑکے غبار اُٹھتا ہے

۵۸۱۴ ممنون تخلص میر امانت علی از ارباب عظیم آبادی کسب علوم بدلی فایز شده در محافل مشاعره شامل مے شد و استفاده از میر قمرعلی موزون میکرد ور است

اے ولے کہ تیرے لیے اس خاک نشین کو
جوں بادے لیے پھرتی ہے گھر گھر تپش دل

۵۸۱۵ ممنون تخلص نقاوهٔ دودمان سیادت نظام الدین نام میں پور قمر الدین منت است اصلش از قصبه سونی پت من توابع دار الخلافه شاهجهان آباد و مولد و منشا ایش همین شهر خجسته بنیاد کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کرده مدتے بلکهنو بسر برده زمان دراز بزمرهٔ شعرای پایه تخت حضور والا سرافراز مانده از پیشگاه خلافت فخر الشعرا لقب یافته اکنون از چندگاه بکوهستان اجمیر میگذراند طرز گفتارش خیلے دلچسپ و دلنشین است و ملاحت کلامش نهایت عذب و شیرین در بستن مضامین یگانه نگار است و فکر صحیح صایب از غلطش استادانه قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد دیوانش بنظر رسیده

وازان انتخاب ازین اوراق ثبت گردید

تیرا ما سے نے مست مرے سینے سے
ہوئے سو شور محشر گرد ہو یاں ایک جنبش میں
تبسم یاں ناز و غمزہ مری دیکھ کر کہا
ہاتھ میں جنبش مژگاں کی عناں ہو اسکے
نمو سے تک گریہ یا لب ہو گی ہو تو آخر
صبح تک کیا کیا نہ ہمکو تجھ بن سہا جتھا سے شوق
لیا بوسہ تو اسنے دین نہ کیا کیا گالیاں
تماشای دل تیرے شہیدوں کی کہاں ہو اسکے
رواں ہے خون جیب و دامن سے دونوں آنکھوں سے
ہزاروں ... سے کا وہ بھی شہید آزادی ہے
ہر یک پانی سے ڈرا ورنہ لیا تیرا جو نام
مضمون قتل ... ہم کو دیا کیا بغیر دل
کس نے ترے سینے سے دیدۂ تر آتا
ایسا سینۂ فولاد نہ تھا تیشۂ فولاد
کس قدر شرح گرانباری غم لکھی تھی
ہاتھ سے دی بیکسی دامن سے پائی جیب
اڑائی بھی ہم آنکھ ہو اسیریں دل مشت
ہے یہاں اس سے میلا ہو وہ آہو سے نے غوز ہم
ہیں رواں نافہ کے دنبال ہزاروں جیتا ہے
کچھ چاندنی سی ہے در و دیوار پہ مگر
تصور شب ترا تا صبح کس کس طرح یاں باندھا
ہاتھ سے تیرے یہ احوال ہے دلبر اپنا

تجھ میں حق سے نے ایسا اپنا پایا تو دیکھا
کیا تو نے غبار اسے چرخ ہمکو کیسکے داماں کا
گردن پہ کس کے خون ہے اس بیگناہ کا
ورنہ یاں کس کو سر آبلہ فرسائی تھا
دل گرفتہ نہیں سینے میں سمانے کا
رات رنگ کر رو دیو و تجسم تری تصویر کا
یاں کس منہ سے بھی زیادہ ہے مزا تعذیر کا
تجھ کو رگ بسمل سے نہیں تا کفن کا
جگر کا فکر جسپدا سوچ ہے جسپدا دل کا
نا سر اٹھایا گلگرا کی رشتہ تسبیح کا
دیکھتا بوسے کے خاطر لب دلالہ تھا
سودہ بھی نذر کاوش و تشویش ہو گیا
پژمردہ جو پیچیدہ لوں کا حسرت ... پایا
یوں نقش جو شیریں کا سر سنگ نہ کھینچا
کہ مرے نالہ سے بازو سے کبوتر ٹوٹا
کہ مرا دست جنوں بستۂ زنجیر رہا
سمجھا تھا لڑائی کو یہ نادان تماشا
تن آتش ہو دل ہے مرجان کا لوہا
دیکھیو یہ دو محمل نہ اٹھانا اپنا
مہمان قصر سیہ خانہ کوئی ماہرو ہوا
کبھی کھولی تھا گرہ طرۂ عنبر فغاں باندھا
دل نہیں ہاتھ میں اور ہاتھ ہے دلبر اپنا

ایسے فوج چلا کہ اب ہر تاراج کس لیے
مشغل شب فراق ہی تھا کہ دھیان مین
تو لمین مجھ جو ہی تھا لین وہ ذرا بول کے خوب
یون کرین چارہ بہار ہی اغیار وہ لب
آمد سے ترے ہم جو ہوئی تھی سو ہو لی
نہین دیتی دکھائی صورت زلیست
مین نثار اُس شوخ کے اپنی بلا مین آپ لین
یہ بجانا تھا کہ اُس محفل مین دل رہ جائیگا
تو سن ناز کو یون رخصت جولان کب تک
شتا پارہ پارہ کرکے دیا پھیر دکھیر لطف
شاید کہ جائے ملا دل سے وان خود بخود پہونچ
قاتل ہی وہ نہو دے جو عاشقون کی نعش پر
خط نہین جب سا چکا کہ کبھو ایا
یون تو وہ ہی فرشتہ خو لیکن
بہت ہوئی کہ غرفے سے جھانکے تھی وہ عذار
وہ مرگ پر حیات فدا ہو کہ اُس نے آج
نقش دل سے نہ چھوڑا کہ کبھی ہم اکبار
مین اس سخن کے تصدق وہ دیکھ آئینہ
جھلاوے کی ہان جنبش سا عدیہ نظر تھی
اس ذوق سے کہتے ہین حدیث لب شیرین
پوچھیں کے گر آرزو دم ذبح
یہ کہان نصیب کہ آکے تو یہ خیال اپنے مین ہو ہو
شب نے عادہ چشم ہی راہ پہ جو ذرا ابھی کہ نکلے کسی کا در

تخت بر تباہ تو مرے دامان کا ہو چکا
اک اک شکن گنا تری زلف دراز کا
آج اُس شوخ سے نالیجیے دل کھو کے خوب
یہ مرے درد کی ہوتی ہی دوا یا قسمت
ابھی زندہ غم حسرت ہی و اسیر وفا مست
غضب صورت ہون آ یاد یکبر آج
آئینہ مین زلف چھوٹی اپنے منہ پہ دیکھکر
ہم یہ سمجھے تھے چلے آئین گے دم بھر دیکھکر
کیا ترے زعم مین باقی ہی مری خاک ہنوز
ہم سے جو اب خط مین اپنا بیج ہزار خط
تحریر کیجیے جو لباس اختصار خط
کہتا تھا اک جوان بہت بار بار حیف
پھر رہا ہون جو آپ کا مشتاق
ہی ذرا آدمی کسی کا شوق
کوندے ہی برق سی طرف بام اب تلک
بدی کے اپنی خاک پہ میری چہرہ ملائے گل
لائین تسکین کے لیے لب پہ ترا نام تمام
پہ تجھے پوچھتے ہی کیون کہ پھر جدار ہین ہم
کچھ ذبح کی ایذا دم بسمل نہین معلوم
گویا ترے ہونٹون ہی سے لیتے ہین مزا ہم
جسلا دہی کو [illegible]
تر القتہ [illegible]
تو وہ [illegible]

کیا کہیے دل ان مزاج تو نازک ہے اور یہان
ممنون مسافر آئے کہین ہجر ناگہان
نہ کسی چشم کا سرمہ ہون نہ دامن کا غبار
درد دل تجھسے کہا جائے و لیکن ظالم
بزم عشرت مین ہنسون کیا کہ بر رنگ مینا
ترے غم سے فغان تاک کیا بیزہ
ہنستے ہی ہنستے نکل گئی بسمل کی آرزو
یون رشک سے کہ کم جو وہان رنگ حنا ہو
اُٹھی مرگ پہ سو جان مری صد بقیہ کہ دم نزع
آ خلوت مین جو تنہا کبھی پاؤن تجھکو
کہین جانا ہے تو جا جا کہ اگر جان بھی جانے
پاؤن لا ہین ہار تصور مین ترے ممنون کو
شب کو گشت دشون رہا فوج غم کے ساتھ
کون آئے ہے کہ سینہ مین بیدار ہو گئین
مکتب مین بھی سبق تھا الف لام میم کا
پاؤن ممنون نے نکالے ہین بہت دیکھو تو
کس بہتا ہر جائی سے جا کر لگا کر ہاتھ آئے
غیر کو دے سے نعلین مجھے جوتون مین کے
اضطراب دل ذرا فرصت کہ یون بوسے کی
دل کے سیان وہ ہم سے کہان اب کہ آج گل
مہربانی سے کے تصدق تا کے سینے سے مرے
رکھ دیجیے قتل مین دم تیغ پہ یہ دل
مجلس مین تیرے ہی او رسے آنکھین لڑائیے

قصہ دراز حجت زبون ہی یہان نہین
ناکامیون سے وصل ہی مین آؤ خو کرین
خاک اپنی یہ ترے در کے سوا جائے کہان
ہم سے یہ فتنۂ جان سوز کہا جائے کہان
بند منہ کرتے ہین گر خندہ کبھو کرتے ہین
کہ جلینا بھی اپنا نہ کھپا یا ہمسین
تھی خوں بہا مین خندۂ قاتل کی آرزو
یا تھا اُس نے کسی دیدۂ تر پہ نہ دھرا ہو
گھبرا کے کہے تو کہ بس اب دیکھ لیا ہو
جس لیے تجھکو بنایا ہے دکھاؤن تجھکو
نہ بلاؤن نہ بلاؤن نہ بلاؤن تجھکو
تو اگر آئے تو اک سیر دکھاؤن تجھکو
سو حشر مین شہید ہوئین اپنے دم کے ساتھ
صد آرزو سے خفتہ صدائے قدم کے ساتھ
طفلی ہی سے ہوا ہون مین خوگر الم کے ساتھ
ہین کبھی اس شہر مین زنجیر بنانے والے
دیکھے سو ٹکڑے کرون اسکی نہی تقدیر ہے
تو ذرا رشک سے خون دل بیتاب تو لی
پھر لب معشوق سینے مین کسی کا تیر ہے
ہنگامہ محبت اغیار گرم ہے ++
یون لگا کہنے کہ ممنون آرزو کچھ اور ہے
لیکن خیال بوسۂ ابرو نہ کیجیے
پھر پاس چشم نرگس جادو نہ کیجیے

الجھین صبا سے شانہ سے یا لپٹین باربار
بالون کا تیرے شکوہ میرے سر مونہ کیجیے

بس حنا ناز و رآزمائی ہوچکی
دلبرون سے ہاتھ پائی ہوچکی

رات تھوڑی حسرتین دل مین بہت
صلح کیجے بس لڑائی ہوچکی

تفاوت قامت یار و قیامت مین ہی کیا ممنون
وہی فتنہ ہی لیکن یان ذرا سانچے مین ڈھلتا ہی

رخصت کیوقت ہون ترے گریان کہ آدمی
رو دیے ہی اُس گھڑی کہ نہ جسوقت بس چلے

جگر کے درد سے رنگین نشان آہ کیے
دل شہید کے غم مین علم سیاہ کیے

دامن ہی جھٹکنے کا ہو دسواس کئی روز
لگا ہے غلطی سے جو مری خاک پر آ کے

مین نامہ و پیغام سے گذرا کہین یارب
کچھ قاصد بیچارہ کی اپنے خبر آ ئے

اُس دست حنائی نے آنسو جو مرے پونچھے
حسرت سے لہو ٹپکا دو چار کی آنکھون سے

ہوتی ہی کبھو اغیار سے صحبت کی درستی
ہے عہد ہی عاشق غمناک سے بایدستی

اللہ رے فرط شوق جو اِکدم ہو وہ نہان
بیتابی جھنکا لے ہی کس کس کے گھر سے مجھے

کون وہ جاندنی مین عطر لگا کر بیٹھا
آج کچھ چادر مہتاب مین خوشبو سی ہی

[illegible] منیر تخلص وجیہ الدین نام پور شاہ نصیر الدین است طبع خوشی داشتہ اما از بسکہ بہیچ از ضروریات دین نمی الفت از طریقہ راسخہ برکران است بریعان جوانی داعی اجل را لبیک اجابت گفت او راست

قسمہا دست کھتی تیشہ کی زبان ہر دم
مقسوم نہ ہونا دل سنگ آمد و سخت آمد

اس باغ جہا مین کبھی پھولے نہ پھلے ہم
چون نخل چنار اپنے ہی آتش مین جلے ہم

بیان جو رخوبان کل ترا بیمار غم سن کر
یہ کہکر مرگیا ایک آہ بھر لیسے کھوتی تھی +

خونکی دھارین یہ جھپٹین ویسے دل افگار و نکے
روئے گلشن کے کٹرے ہو گئے فوارون کے

غضب جھپٹا یا سرتن پائی
مجھے یاس لے تصور گیا جان پائی +

[illegible] منیر تخلص خواجہ آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین است از وست

ہی جھپا ہتا ہی زلف کا تیری بیان کرین
شانہ کے دانت توڑ کے اپنی زبان کرین

[illegible] مشتاق تخلص میر محمد حسین خلف سید ابوالحسن المعروف بمیر کلان کہ بحسن خلق از مشاہیر این معمورہ بودہ اصلش از ایران دیار ہرات و بزرگانش درین شہر سکنی اختیار کردند

سے آخر ہا بلکھنؤ رفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوہ بہادر بخدمت انشا پردازے مامور بتقاضائے صحبت لب بسخن آشنائی کرد و ہمین تقریب منشی تخلص قرار دادہ وے ہم بدرستی خطوط معروف و موصوف بودہ اکنون ست

پوچھو اس پری کے حسن کا عالم کہ آفت ہے | بلا شوخی غضب رفتار قامت اک قیامت ہے
جو پوچھا اس سے لوگوں نے کہ منشی کون ہے بولے | مجھے کچھ یوں نہیں اس سے دور کی صاحب سلامت ہے

۵۸۹ منشی تخلص موہن چند از شاگردان نصیر کائتی است در دہلی قصص شاہنامہ را بریختہ نظم کردہ است او راست

چشم ہے قہر بلا زلف قیامت قامت | اس لیے لوگ کہیں آفت جاں کہتے ہیں
خواہش نہیں کہ ہاتھ مرے سیم و زر لگے | یہ آرزو ہے سینہ سے وہ سیمبر لگے

۵۹۰ منشی تخلص نور الاسلام نظر بطریق اکابر خویش بصدق و صلاح مایل است لختی از صرف و نحو بہرہ ور از گزین تلامذۂ مصحفی ہست او راست

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا | ہجراں میں بھی وصال ہمیں میسر رہا
کل شب وصل جو تھی کیسی مچائی تھی دھوم | بولتا آج نہیں مرغ سحر آخر شب
ہو رہی تھی جیسا کہ یوسف کی بو گم | سو بار بھی قمیص سے پیدا ہوا ہے اثر
چاہت مرے دل کی آزما دیکھو | ظالم کہیں تو بھی دل لگا دیکھو
طرف چمن نہ جانا سوئے لالہ زار دیکھو | تو آپ باغ حسن سے اپنی بہار دیکھو
دولت حسن ہے جس پاس یہ اس سے ہے سوال | کچھ سنا اور نہ دے پاس تو کر تقسیم
پوچھا یار جب نثار عید قرباں کے لیے | لیکھے ہم جان بکف تب نذر جانانہ کے لیے
مارا ہے کوہکن نے سر اپنے پہ تیشہ ہائے | دل کو لگی ہے جو یہ تو کیسا آدمی کہہ کے
کیوں سیر لالہ زار کو اس بن گیا میں ہائے | ہو تازہ ہو گئے مرے داغ کہن کئی
ہائے ناسمجھی میں تو ہو زہر کھا کے سو رہتے | وسعے یہ ڈر ہے نہ تہمت ہو یار پر اپنے

۵۹۱ منشی تخلص شیخ امام الدین از سکنائے اکبرآباد است او راست

جس گھڑی یار گلستاں کی طرف جاتا ہے | ہاتھ سے ہر گل کا گریباں کی طرف جاتا ہے ۱۰

۵۱۲ منعم تخلص قاضی نور الحق بخدمت قضاے دہلی باوسے بوده اعظم الدولہ وصف بسیارے
از و نگاشته اردو گو ساخته از شعراے مسلّم فارسی شمرده و با مراتب علمی منوط دانسته این مطلع که با عدم التفات
برخیخته بجا نواز قسمت وے گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد

وہ نوک مژہ جیسے مرے دل میں گڑی ہے	ایسی تو کھٹکتی ہے کہ سینے کی پڑی ہے

۵۱۳ منعم تخلص موہن لال از تربیت یافتگان شاه نصیر است اوراست

کہیں آیا ہے دلا آج وقت یار نظر	پھر قیامت کے سے تکتے ہیں جو آثار نظر
وہاں اشارۂ ابرو مطلع ہلالی ہے	ہے یہ آہ کا مصرع منقطع فغانی یہاں

۵۱۴ منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلامذه نظام خان ممنون بوده از وطن اصلی
خویش که عظیم آباد باشد حرکت بدہلی نموده چند سال است که ہم دریجا وفات یافته بعلت تنگی
معاشیہا بتعلیم اطفال بسر میبرد و در تدریس کتب مشہوره فارسی سلیقه خوشی داشته
و تحقیق نکات مغلقه و حل غوامض مشکله ہم بیمن صحبت اساتذه باوسے بوده در نظم اشعار
چندان دستگاہی نداشته فقیر را ہم اتفاق درخور ایشان شده اوراست

گر عشق ترا یہ ہے تو چھٹ دست جنوں سے	داماں رہے گا نہ گریباں رہے گا
خیال جاے ترا کیوں کہ میرے سینے سے	جدا ہوا ہے کہیں نقش بھی نگینے سے

۵۱۵ منشی تخلص میر شمس الدین سیدیست پاک گوہر اصلش از مشہد مقدس و وے بتقریب
سوداگری پیشتر از عدم بوجود آمده و میانه جہان آباد دہلی نشو و نما یافته کسب فنون علمی
فرموده بیشتر طریقت با مولانا فخر الدین رحمۃ اللہ علیہ نموده دران مدت که جہان آباد
بود رسم ملاقات اہل سنت داشت حالیکه بلکھنؤ آمد بروشن امامیه برآمد قصاید بمدح
صاحب دولتان آنجا گفت و جایزه ہا یافت و به کلکته رفت و ناظم آنجا را که مشہور به گورنر جنرل
میباشد ستوده ملک الشعرا لقب یافت و حیدرآباد شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک
آصفجاه قصیده ده ہزار روپیه نقد و جنس ذخیره اندوخت بعد سیر و سفر دراز باز بلکھنؤ وارد شد
و راحت بکلیت سلب ناشده گشت دگر چہل و سه سال در کلکته بتقریبے گذارشش اتفاق افتاده
بود داعی اجل را لبیک اجابت گفت و کان ذلک فی سنه ثمان و مائتین بعد الالف و

خطا کرد آنکه مرگ او را به لکھنو نوشتست بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت داشته
خیال الشمس یکنیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از مثنوی او چمنستان نام که بشرح
تصنیفاتش گفته است آورده میشود ابیات درین عمرده مثنوی گفته ام + بہ آئین و
طرز نوی گفته ام + چه اشعار من در عدد میر سد + شمار قصاید بصد میر سد + بود شعر من با غزل
سی هزار + ز با نصد رباعی گر فتم شمار + + در نثر کتابی موسوم به شکرستان که بزعم خود بشیوه
سعدی نوشته از و یادگار است گاهی بفکر ریخته هم می پرداخت و ہست

اس لب کا کچھ نہ لطف پیارے	ہر دم جو کہو کہ جیسا ہیں سے گے ہم
گر اس لب جان بخش کی میں بات سناؤں	عیسیٰ بھی جو بچ بولے تو صلوات سناؤں
قدم رکھ گیا کون سینے پہ اپنے	گل داغ میں آج مہندی کی بو ہے
مدعی اُس سے سخن ساز بسا لوسی ہے	پھر تمنا کو یہاں مژدۂ پا بوسی ہے
تہمت عشق عبث کرتے ہیں جکو تست	ہاں یہ سچ ملنے کی خواہش سے تو اک خوشی ہے

موزون تخلص میر فرزند علی از مردم سامانه از تلامذه شمس الدین فقیر است طبعی موزون داشته
از تاریخ گوئی بهره برداشته به لکهنو رفته رنگ سکونت ریخته او به است

ہے تجھ آسمان سارا جہان تیرا	منہ دیکھ کیوں نہ ہیر اس لیے میر پہچان تیرا
مشعل ہر بزم نہ ہو نالہ سر گرم	دل جیسلوں کا بھی کہا سیکھے گا
اپنے کوچے کو خار بست کیا	یہ بچھانا برہنہ پا ہیں ہم
سادہ دل کو میں کرتا ہوں کدورت سے صاف	کس کی آمد ہے الٰہی کہ یہ گھر جھڑتے ہیں
نرگس کا پھول بھیجے نامے میں یار کو	معلوم تا کرے وہ مرے انتظار کو
وابستہ محبت تھے پیمان کی درستی پہ	دل لوٹ گیا میرا تم عہد شکن نکلے
پھول جھڑتے ہیں ترے منہ سے مری آنکھ سے	حسن اور عشق کی کیسا خوب گل افشانی ہے

موزون تخلص چھتر سنگھ از کایتان دہلی است خود را نبیرہ مادھو رام کہ انشا پردازی دستگاہ
اطفال است میگفت او راست

بیت ابرو کو ترے دیکھ کے لے مطلع حسن	جو ترے کوچے سے نکلا سو غزل خوان نکلا

موج تخلص خدا بخش از سرایندگان مشهور است خانه در اکبرآباد و در فن خویش ساز و برگ
خوشی داشته بیشتر بدهلی گذرانیده و بارها بچشم آمده مرد خوش صحبت ظریفی بود چند سال است
که در لکهنو فوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرده او راست

لاکهون کیوا دیے سر آن مین سفت سفت	اے موج بچا ان کوئی تو تو تماشا نکلا

مونس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بهاری مرد خسته
وطینت و شگفته و ظریف است بتقریب ورود بلده شاهجهان آباد فقیر را با ایشان ملاقات دست
بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و وابستگی بر روی هم کشاده طبیب مسیح نفس است
سابقاً گاه بیگاه بفکر اشعار پرداختی اکنون مطالعه این فن منظور نیست روزی علی سبیل
الحکایت ابیاتی چند از زاده طبع وقاد خود خوانده بود شعری از آن نوشته گشت

زبان جوش گریه ہچکیان سینے لگا مونس	خلل انداز ہوا سے نالہ شبگیر مین آ کے

مومن تخلص سخن بها لعل کان سخندانی یکدانه گهر دریای معانی فرمان فرمای اقلیم
سخن پایه بلند ساز این فن بدور آور ساغر باده بیغش نواگر نغمهای دلپذیر دلکش
صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سر آسمانی
شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر یکتای دوران جامع فنون شتی حکیم محمد
مومن خان الذی اعطاه الله تعالی استعدادا من الحکم من استماعها الکمال و جعل جری
فی ریاض قلبه من ینابیع فیضه الاقدس انهار الافضال از دودمان گرامی و از خاندان
نامی است عدد فضایل عمیم و جلایل فخیمش حد رقم نیست و شمار محامد بزرگ و مکارم
سترگش اندازه قلم قدو معهذا این مجاله هم از اطالت آبی است ورنه بهمین زبان الکن
نغمه بر لب مرغ گلستان شکستی و بهمین بیان هیچ طوطی خوش لهجه را زبان گفتار
بستی داستانهای باستانیان که بالطراق تمام افسانه گوش عالم است عهد انگستان
فراموش میکردند و حکایات پیشینیان که بصد شور و شغب ثبت جریده روزگار است
سهو نسیا دمی آوردند بالجمله بحکم مالا یدرک کله لا یترک کله نبذی از آن اشعار میرود که هر چند
نظر بکمالات متنوعه شاعری دون مرتبه اوست اما چون سخن درین فن است اعراض

تا بتحسین زبان جادو طرازش سحر را بمرتبهٔ اعجاز رسانیده و سخن دلپذیرش طول را بهمپایهٔ
ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع فیضان بارش دامن دامن کان جواهر در جیب آستین
مفلسان انداخته و گلریزی اندیشهٔ بهار نثارش چمن چمن ریاض جنت بچشم نظارگیان
جلوه گر ساخته در جنب تفرد ذاتش ماهتاب که بیکتائی علم شده مانند ستارگان بتعدد
مشهور و بلندپایهٔ شمع فکرتش ذرات نامحسوس بجلوهٔ خورشید درخشان مشاهد و منظور بر
در پیش چنین نیر گیتی آرا انوری کم از شبها و در بارگاه چنین خدیو فریدون فر خاقانی
کمینه چاکر یعنی یکی از زله خواران خوان نعمت اوست والغرض ازین سبب که از
حاشیه برداران میدان نکته‌سنجی است و دعوی گران بلند آهنگ همه‌دانی در حضورش نغمهٔ نادانی
می سرایند و مدعیان طلیق اللسان بپیشگاهش لب می بندند و زبان باظهار لکنت
میگشایند با این همه صفات که مذکور شد بسبب تحریک محرکی بفکر فن نمی پردازد و بنا بجهه
اکثر کلامش بخواهش داعی آنهم صورت ظهور گرفته و هم درین تذکارش را فقیر بآشنا
گشته دیباچهٔ آن که ریختهٔ خامهٔ نسبت درآن به تفصیل این ماجرا ایما کرده ام و اکنون
که التفات به نظم ریخته کمتر دارد گاهی گاهی که داد سخن سنجی و سحرآفرینی میدهد بزبان
و رسیده زبانان گفت ها می نهد بزعم فقیر بقوت شاعری ایشان کم کسی برخاسته در بهر
جنس سخن انجمان مکانتی والی دارد که کسی را در یک صنف هم میسر نیامده و باوجود
تخالف لسانین بهر دو لغت چندان دستگاهی نصیب او گشته که پارسیان از
آن خود می انگارند و هندیان خود بشرف این نسبت چه نازها که دارند فرد مناجاتیان
هیچ خوان من اند خراباتیان خود از آن من اند ملا ظهوری ترشیزی سه صد سال
پیش این بیت گوئی در خصوص ایشان گفته و شاید که ترا ازین دراز نفسیها اشتباهی
بخاطر گذرد و حمل بر کثرت اختلاط و التیام کنی یا ازین گفتگو هاست غرضی در میان دانی
لا بل بکذا لا رتبهٔ فهم اگر حظی از فهم حسنه داد دارا هی بیا و بدیوانش نظر کن و بتصدیق و
تکذیب من زبان انصاف بگشا از روز ولادت الی حال بسبب موالفت جهان آباد
و اهل جهان آباد بسمتی حرکت نکرده بوصال یاران رنگین و بوصل شاهدان شیرین

شعری خوش میگوید دیوانش مملو از اصناف سخن است و مثنویات متعدد دارد که ہر یکے
شاہکار گلشن است و غیرت چمن مکرر ملاحظہ شد و از ان انتخاب بیانات و ثبت افتاد

اس نقش پا کے سجدہ نے کیا کیا کیا ذلیل
میں کوچۂ رقیب میں بھی سر کے بل گیا

بجاؤں گا کبھی جنت میں میں نہ جاؤں گا
اگر نہ ہووے گا نقشہ تمہارے گھر کا سا

یہ ناتواں ہوں کہ ہوں اور نظر نہیں آتا
مرا بھی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا

محو ہم سا دم نظارۂ جاناں ہو گا
آئنہ آئنہ دیکھے گا تو حیران ہو گا

خواہش مرگ ہو اتنا نہ ستانا ورنہ
دل میں پھر تیرے سوا اور بھی ارمان ہو گا

کیا ستاتے ہو کہ ہے ہجر میں جینا مشکل
تم سے بے رحم پہ مرنے سے تو آسان ہو گا

کیونکہ امید وفا سے ہو تسلی دل کو
فکر ہے یہ کہ وہ وعدہ سے پشیمان ہو گا

درد ہو جائے گا عوض ہر رگ و پے میں ساری
چارہ گر ہم نہیں ہونے کے جو درماں ہو گا

اس سنے پر پوش کو نہ دیکھے کوئی
بخت کا مری شہرت نے رسوا کیا

دعوے تکلیف سے جھلا دے
روز جزا قتل پھر اپنا کیا

خدا کی یاد دلاتے تھے نزع میں احباب
ہزار شکر کہ اس دم وہ بدگماں نہ ہوا

وصل کی شب شام سے میں سو گیا
جاگنا ہجراں کا بلا ہو گیا

ساتھ غیر نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھو
آکے مری نعش پہ وہ رو گیا

دل لگا لینے کے تو اٹھا لے فرشتے
جی بلا سے رہا رہا نہ رہا + + +

تو فلک ہے مرگ ہم سے سب غافل
اب کسی کا بھی آسرا نہ رہا

ہوئے صحرا لیجیے اس کو سے میرے نقش پا
تھا یہی ڈر ان لوگوں کا مرا بھلا کے تھا

اٹھا تو لگا نصیحت پر نہ سنتا میں تو کیا کرتا
کہ ہر ہر بات میں ناصح تمہارا نام لیتا تھا

نقد جاں تھا نہ لے دیتا عاشق حیف
خوں فشاں ہر گردن [illegible] رہا

چھوٹنا دام شکستہ سے بھی آساں نہیں
میں گرفتار خم گیسوئے [illegible] رہا

کشتۂ ناز بتاں روز ازل سے ہوں مجھے
جاں کھونے کے لیے اللہ نے پیدا کیا

کیا تم نے قتل جہاں اک نظر میں
کسی نے نہ دیکھا تماشا کسی کا

دم حساب نہ ہار و روز حشر بھی یہی ذکر
وہ کرتے ہیں ہمارا کہ عاشق کشی یون
الجھا ہی پاؤں یار کا زلف دراز مین
ان نصیبوں پر کیا اختر شناس
سر نو بنائیے ہم طول شبہائے جدائی سے
یہ عذر امتحان جذب دل کیسا نکل آیا +
روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تھا
پھرنے سے شام وعدہ کے یہ کہ سوچیے
وقت وداع بے سبب آزردہ کیون ہوئے
دیکھا نہ ہو یہ رشک وحید وہ بلا کہ آج
ہون کیون نہ محو حیرت منہ تکتا ہے شوق
کیسا جی لگا ہے تذکرہ یار مین عبث
خود گلا کاٹ ہوا جب کہ مین بسمل نہوا
کیا گلے ہوتے گر اورون پہ بھی رحم آجاتا
بیخود سے نکلے غش سے تو تھے دنیا کا غم نہ تھا
موت کے صدقے کہ وہ بے پردہ آئے لاش پہ
دشنام یار طبع حزین پر گران نہین
بدکام کا مآل برا ہے جزا کے دن
میری تقدیر بھی پھرنے چلتے ایکدن آجائیگا
واعظ بتون کو خلد مین لیجائین گے کہین
بوسے دم غضب لیے الٹی سمجھ تو دیکھ
بجلی گری فغان سے مری آسمان پر
بریں عدو سے سوئے لعل سے مری اٹھے

ہمارے عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
نہین کوئی دنیا مین گویا کسی کا
تو آپ اپنے دام مین صیاد آگیا
آسمان بھی ہے ستم ایجاد کیا
کہان تک دیکھیے وہ حسن روز افزون نہ ٹھہریگا
مین الزام اس کو دیتا تھا قصور اپنا نکل آیا
میرا سوال ہی مرے خون کا جواب تھا
آرام کشتہ ستم اضطراب تھا
یون بھی تو ہجر مین مجھے رنج و عذاب تھا
سنبل کو تیری زلف کا پیچ و تاب تھا
جو دل مین شعلہ تھا وہی آنکھون مین آب تھا
ناصح سے مجکو آج تلک اجتناب تھا
ان کو آسان نہوا جو مجھے مشکل نہوا
شکر صد شکر کہ بیمار دل نہوا
جیسا وصال مین بھی تڑپنے سے کم نہ تھا
جو دیکھنا تھا تماشا عمر بھر دکھلا دیا
لے ہم نفس نزاکت آواز دیکھنا
شمال سپہر تفرقہ انداز دیکھنا
وہ سبھار کیا داب کی یار ہر جائی بلا
ہو وعدہ کافرون سے عذاب الیم کا
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو لب ہوا
جو حادثہ کبھی نہ ہوا تھا سو اب ہوا
وہ کیا کہ سب کو جذبۂ دل سے عجب ہوا

دکھلا رہے گی جلوہ نزاکت کہ سے انھین
یہ زلف خم بخم بندھو گیا تاب غیر ہے
آغوش گور ہو گئی آخر لحد لسان
دشو وا اشک ندامت نے گنہ ہو نکو مرے
تھا روز تختین عمر شبہاے دراز آہ
اس حال کو پہونچے ترے قصہ سے کہ اب ہم
راز نہان زبان اغیار تک نہ پہونچا
یہ کاہ ربا رستے بھی ہین کم اسے کشش دل
آغشتہ بخون دست کو لو پوچھتے ہین وہ
چشمہ حیوان بہا اُس کے لبو کی شرم سے
سہتا گیا ہوگا ڈوبئے منھ سے سو ہین کہین
یہ کیسی ہے ہو کہ ان لفظون پہ گستاخی نہ ہو
شمشیر تیز سے ہم خود مشعر کیون نہ ہون
تو فلک ہین کیا کرے یہ نالۂ آتش فشان
ہجر بتان مین جگو ہے تو ہمن تلاش زہر
شوخ کہتا ہے سے لے حیا جاتا
شعلہ دل کو ناز تابش ہے
کیا پوچھتا ہے تلخی الفت مین سینہ کو
بو سے سمن سے شاد تھے اغیار سب لے تمیز
وہ سنتے ہین کے نالہ بلبل کا
جلوہ دکھلا ئے تا وہ پردہ نشین
آفرین دلمین رہی خنجر دشمن کے سبب
وہ ہی خالی تو یہ خالی پہ بھرے تو وہ بھرے

دشوار چاک پردہ حسائل کو تھامنا
ہے تیسے جنون زدہ کی سلاسل کو تھامنا
آسان نہین ہے آپکے بسمل کو تھامنا
تر ہوا دامن تو بارے پاکدامن ہو گیا
طفلی سے ہے اختر شماری مشغلہ اپنا
راضی ہین گر اعدا ابھی کرین فیصلہ اپنا
کیا ایک بھی ہمارا خط یار تک نہ پہونچا
مذکور رکھ الیسا پس چلون ہے ہمارا
اُسکے کف حنا دین دامن ہے ہمارا
پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا
شب ہجران رہنے کا تیرے سبھی چرچا ہو گیا
غیر سے ملنا کب ہوا ہر چند ہمسا ہو گیا
آنکھ کی پتلی جو تھی جادو کا پتلا ہو گیا
ایسا دشمن سر سے کھویا اور پیدا ہو گیا
غم یہ ہے ام خوار تو کل نہ ہو سکا
دیکھو دشمن نے تم کو کیا جانا
اپنا جلوہ ذرا دکھا جانا
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کھا گیا
اُس گل کو اعتبار نسیم و صبا کیا
مجھے رونا ہے خندۂ گل کا
مین نے دعوا کیا تحمل کا
اپنے قاتل سے خفا تھا کہ مین خاموش ہوا
کاش ہر عمر عدو منتظر آغوش ہوا

کیا شاد و شاد ہوں کہ وہ ہی تلخ کام تر
ہوتی تھی ہزار تلک آکے اسپہ بھی
دینے تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہ ہوئی
بچھوں سے سر قلم ہو دعا پہ زبان سے کٹے
رکھ لیے سر اپنے زانوے نازک پہ شوق سے
شمشیر کھینچنے سے مشورہ قتل کھل گیا
تارے آنکھیں جھپک رہے تھے
اس خفیہ میں تو سلیقے سے آتا ہی اب تلک
اے روز حشر کچھ شب ہجران بھی کم نہیں
یا آج قتل کیوں ہوا دشمن
مومن آئیں محبت میں کہ ہے سب جائز
خورشید رشک غیر کی بھی ہم کو ہو گئی
دو دل کہیں کہ تو غم تجسس الٰہی سے کچھ
تو یہ کہاں کہ درد تا باطن کے ہوش تھے
شوق وصال دیکھ کہ آیا عدو کے گھر
زلف پریشاں میں نکالے کو رستے
نا تواں سے ہے پر پچھوڑا اسلسل غبار
جوش وحشت نے اٹھایا لاش کو
وصل جاناں کر دیا تو نہیں یہ کہ ہو وبال
وہاں کچھ تو تھا کہ لگنا کہ شوق بیکنار ہیں
مجھے نہ بولو تم اسے کیا سکتے ہیں بھلا
ہزار جان سے جو نہ ہو سکے تو مانگتے
اس کو میں جا مرتے وقت ملے ہجوم شوق

میرے جوش شوق نے عدو کو مزا دیا
کہتے ہیں لوگ خاک میں اس نے ملا دیا
خواب میں تو مرے آئے وہ مگر آخر شب
گویا وہ زمین ہے نہ وہ آسمان ہوا ہے اب
تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہوا ہے اب
جو بات دل میں تھی سو نظر سے عیاں ہوا ہے اب
تھا بام پہ کون جلوہ گر رات
کہتے ہیں اپنے نالے کو ہم نارسا عبث
بدنام ہو جہان میں تیرے ہی بلا عبث
جان ہی جائے گی ہماری آج
حسرت حرمت صہبا و مزامیر نہ کھینچ
اب اور کچھ نکالیے آزار کی طرح
کہتے تو ہیں بھلے کی وہ لیکن بری طرح
غش ہو گیا میں رنگ سے ناب و دیکھ کر
سو جفا نہ کچھ سے مجھے شب جہتا سبا و دیکھ کر
کیا خبر تھی انھیں فگار ہے دل
خود الجھ کر رہ گئے دامن میں ہم
اپنے پاؤں سے چلے مدفن سے ہم
مومن نماز قصر کریں کیوں سفر میں ہم
لگاتے ہیں گلے سے غیر کی تصویر اکثر ہم
انصاف کیجئے پوچھتے ہیں آپ ہی سے ہم
شام شکایتوں پہ تری دل ہی سے ہم
آج اور دور کرتے ہیں بیٹھا قتیل سے ہم

کھاکھاکے زخم سوئے نمک زار پر دریغ
غنچہ تو نہ توڑ سخت جانی
گر ہے دل شہید نقش تیغ
اب دل ہوا ہے ملک محبت اس ہاتھ میں سی ہمکو تو
وہ جفاکش ہیں اے فلک کہ کیا
اے تپ ہجر دیکھ ہم تو مومن ہیں
لاش پر آنے کی شہرت پر شب غم دیتے ہین
کیا دوا ہے جو تری رنجش بیجا کا علاج
کیا پڑی رہتی ہے اے پردہ نشین جون بیمار
خوں بہا قاتل سے بد رہے مانگا کسنے
دیکھ مضطر کیون نہ ہو ہے دشنہ بکف
ہے دعا بھی بے اثر گو یا کہین
نہ مین اپنا نہ دل اپنا نہ تم میرے نہ جان میری
ذرا سمجھو تو جان من وصال غیر پہ ہر دم
گر یہی شوق شہادت ہے تو مومن جی سے چکے
یار سے تھا دشمن جان سے الٰہی چارہ گر
اضطراب شوق شاید غیر اُسکے پاس ہو
بیٹے تجسا لی پڑی گو مجھی کو چھپا نکو تم
ہے جلوہ نہ تجہ نور نظر گرد راہ مین
مت کہو دیر آ لے مین کیا جانے کیا بنے
جانے دیجے چارہ گر شب ہجر ایک مت بلا
ظالم وہ بیوفا ہے عہد جس سے شکایت ہے
شیرین پہ طعن کوہکنی فرہاد کس لیے

کھو بیٹھے اپنی جان تن آسانیوں مین ہم
پھر کس کو گلے لگائین سگے ہم
تو تیر سے لیے جلائین سگے ہم
ہوتے ہین لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کھاتے ہین
اس ستمگر نے انتخاب ہمکین
ہے حرام آگ کا عذاب ہمین
اے پری ہم ملک الموت کو دم دیتے ہین
چارہ گر کیون مجھے زخم سینہ ہم دیتے ہین
بد دعائین ترے چیلون کو جو ہم دیتے ہین
کر فرشتے مجھکے یان داغ درم دیتے ہین
یار سے ہے وہ مجھے نا آشنائی نہین
عرض عاشق سے پذیرائی نہین
اثر کس کو ہو دے ہی گر فریاد بیجا ہے تو
مری جان کون ہے کسکی تیغ کی کھاتے ہو قسمین
مار ڈالے کا کسی کوئی کا فسرد جگوئین
پھیلیں مرتے ہی زندان سے سوئے صحرا ہمین
جانب جلوہ نظارہ و سبب ہم کیونکر کرین
کہ روز پردہ حائل ہے کہ گر گرتے ہین آپا
آنکھیں ہین کس کی فرش مرے جلوہ گاہ مین
پھینکا ہے جذب شوق سے یوسف کو چاہ مین
وہ کیون شریک ہون مرے حال تباہ مین
آشنا مجھ سے آگیا خلل اپنے نباہ مین
مجھکو کبھی کچھ مزا نہ ملا تیرے چاہ مین

ہے دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
تا نہ پڑے خلل کہین تم آپ کے خواب ناز مین
اُنسے اب التفات کی غیر کو ہین شکایتین
منظور ہو تو وصل سے بہتر ستم نہین
کیا خوش ہون کوے غیر مین گر نقش پا ہو
بے التفاتیان جو عدو سے تھی نہین
ہیہم پایمال عدو کو کیا کیا
تا صبح کہان تک ستم تری باتین اُٹھا سکون
عاشق کشی ہے شیوہ اگر تو اوس سہی
دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چھوڑتا
گر یقینی وان دعا ہوتی ہے اے مومن قبول
بسکہ ہین آئی مر گئے ہم شب انتظار مین
مرگ ہی انتہاے عشق یان ہی ابتداے شوق
تھا قلق بہ ہنگی دشمن جان شب فراق
اُس بت کو ترک دین سے نہین مومن اعتماد
دیکھنا کس جا لیے کس حال کو پہونچا دیا
مین گلہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیرون کی بات
غیر سے سرگوشیان کر لیجیے پھر ہم بھی کچھ
نیم بسمل ہین بتا خنجر چلاے تپش دل کہ ابھی +
اے اجل کاش کہ لٹ جائین شب ہجر انہین
محتسب قتل ہی مکتوب گنہ گاران کا
آبرو بہ گئی مرنے کی کہ روتے تو ہین وہ
وہ ہے نگاہین تو کبھی تو یان نیند اُٹھ گئی

جادو بھرا ہوا ہے تمہاری نگاہ مین
ہم نہین چاہتے کمی اپنی شب دراز مین
سن کے مرا مبالغہ منت احتراز مین
آشنا ہا ہون دور کہ ہجران کا غم نہین
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین
ہم جانتے تھے وصل مین رنج والم نہین
جتا و خیال بھی ترے سر کی قسم نہین
سچ ہے کہ مجھین طاقت جور و ستم نہین
آخر کچھ اپنی جا نکلے دشمن تو ہم نہین
بیکسی سے جان تھی اپنے کفن کی فکر مین
جائین گے کعبہ بھی طفل برہمن کی فکر مین
دن جو رہتے تھے عمر کی جلتے رہے ہزار مین
زندگی اپنی ہو گئی رنجش بار بار مین
کاٹکے اپنے سر کو ہم بیٹھے ہین کنار مین
کیونکر نہ مین شکایت اغیار سے دل کرون
بخت بیتر ہے عاشقونکے نارسا کہنے کو ہین
ہین یہی کہنے کو وہ بھی اور کیا کہنے کو ہین
آرزو ہاے دل رشک آشنا کہنے کو ہین
روے قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتے ہین
وہ دعائین کہ تری جان کو ہم کرتے ہین
سر قاصد کو وہ فتوے سے قلم کرتے ہین
رشک شادی ہی سے گو چشم کو نم کرتے ہین
یہ سوچ ہی گیا تھا عدو کے خواب مین

ان نالہ ہاے شب کا اثر صبح دیکھیو
کشتۂ غیرت ترے پانی جو اسنے ہے ہم غیر
بچا ہون روز جزا داد یہ ستم دیکھو
ہین غیر مرے نکلنے سے خوش
ربط اُس سے ہے ہر مثل شعلہ و شمع
اُس کو مین چھوڑ جاے لے مجھکو
سو نام کے صدقے جسکی دولت
کیا ستم ہے کہ طاقت نظارہ ہی نہین
جز نہ سپہر ہین مرے دشمن تو اور بھی
پانی کے بدلے برسے گی آج آگ ابر سے
شب غم خراب مہر و کتان سینہ چاک ماہ
کیا گلے رقیب کے کیا طعن اقربا
نہین منظور اگر بوالہوسی کا شکوہ
رشک سے جلتا ہون روز لے شمع بار عام مین
یاد دلوا دی تپش نے تیری شوخی وصل کی
مجلس مین مرے ذکر کے آتے ہی اُٹھے وہ
اُس غیرت ناہید کی ہر تان ہے دیپک
وفا سکھلا رہے گا دل ہمارا
پسینے کی جگہ آنے لگا خون
سمجھتا کیونکہ دیوانے کی باتین
ہمسایہ اعش تو کیا مر جائین تو بھی
وزرات فکر جو ہین یون رنج اُٹھانا کب تلک
مومن تم اور عشق بتان اسے پیر مرشد خیر ہے

آیا خیال گردش ستم آرا کے خواب مین
مرتے دم پاتا ہون ذوق خون دشمن کیا مین
کب آزماتے ہین عجب وقت امتحان نہین
گویا کہ مین آن کا مدعا ہون
مر جاؤن گر ایک دم جیتا رہا ہون
ہر چند عدو کا نقش پا ہون
مومن رہون اور بتون کو چاہون
جلنے دہ مجھ سب ہین ہم شرمسار ہین
لیکن بڑے غضب ہی دو تین چار ہین
اُٹھے ہماری قبر سے بھی ہوکے غبار ہین
لو اور بھی ستم زدہ روزگار ہین
سمجھا ہی جی بچا ہے تو باتین ہزار ہین
غیر کو تم مرے اشعار سناتے کیون ہو
دن کو ہی ہجر و ہی صدمہ ہجر رات کو
مر گئے ہم دیکھکر چین پاسے بستر راحت کو
دینا ہی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
شعلہ سا چمک جاے ہے آواز تو دیکھو
تمہاری خاطر نازک سے پان کو
چھپاؤن کس طرح زخم نہان کو
بنایا محرم اپنے راز دان کو
لگھو لے طرہ عنبر فشان کو
مین بھی ذرا آرام لون تم بھی ذرا آرام لو
یہ ذکر اور منہ آپ کا صاحب خدا کا نام لو

گر آپ نے جواب برا ہی دیا تو واسطے
یان وصل ہو تلافی ہجران مین لے فلک
جب جا تو چلے جنازہ عاشق کے ساتھ ساتھ
سنگ آستان سود نہین ہی چشم بتان
شکست رنگ پہ ہنستے ہین ہنستے ہین ہم بھی
ہنستے تو کہتے ہو مست دیکھ میری جانب تو
کچھ شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچھو
اُسکے وہ شکوہ کرتے ہین اور کس ادا کے ساتھ
سنتے ہین وہ غیر پاس اُسکے بیٹھا نہ دیکھتے
اُسکی نکلی کہان یہ تو کچھ باغ فساد ہی
سنتے دعا ہی لیکے پھر آتے ہیں خوش یہ خبر تھی
ہین اپنے گریبان کے تار دن کا ہون پیرو
ہر دست مری جنبش کی تفت سے یہ بھینا
ہنگامہ وداع آہ گلا کاٹ رہے تھے
جون شاخ گل لیے جوش جنون زار ہون یعنی
ہم اور یہ بد بختی تپش دل کے سبب سے
ایسے جامہ زیب ہین ہون وہ مجنون کہ قیس کا
میں اقلیم بھی قبلہ نما سے نہین ہے کم
جب سنا تیرا ہتون یان بھی تاثیر کر گیا
منظور نظر غیر سے ہی اب ہین کیا ہی
بس بس نکرو بات کہ یاد آتی ہی مجھکو
توبہ گنہ عشق سے فرماتے ہی واعظ
آزردہ حسرت ان ملاقات سے نہ کیا

سے مجھے بیان سنیے عدو کے پیام کو
کیون سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو
پھر کون وارثون کے سنے اذن عام کو
بوسہ مومن طلب کرے کیا منھ
دکھائیں مگر اُٹھیں وقت خمار آئینہ
اور آپ دیکھتے ہو بار بار آئینہ
ہے آپ کے بھی حسن سے کتنا تمکین یہ
بیطاقتی کے طعنے ہین عذر جفا کے ساتھ
اُٹھ جائے کاش ہم بھی جہان سے حیا کے ساتھ
کس جا یہ مجکو چھوڑ گئی موت بلا کے ساتھ
ہے اپنی زندگانی اُسی بیوفا کے ساتھ
جاتے ہین جنون مین مرے پاؤن سے سوا ہاتھ
یہ معجزہ کہ ناز مسیحا کے لگا ہاتھ
کیا کھینچئے دامن کو ترے کام مین تھا ہاتھ
جب چاک ہوا جامہ تو بس لوٹ گیا ہاتھ
مومن مرے سینے پہ ہے بیوفا ہاتھ
پھٹ جائے سینہ میرے گریبان کے جوڑ دیکھ
باور نہین سنے تو ذرا تسکین کو موڑ دیکھ
مومن یقین نہین ہی تو پتھر کو پھوڑ دیکھ
بیداد تری آنکھ سے دل کیسے پھرا ہی
ناصح سے جو کچھ بجو دیون مین بھی سنا ہی
یہ بھی کہین دل دیکے گنہگار ہوا ہی
لکھیے کہ نہ ملنا ہی نہ ملنے کی سزا ہی

پرہیز سے اُس کے گئی بیماری دل آہ
مین ترک وفا سے بھی وفادار ہون مشہور
مومن نہ سہی بوسہ پا سجدہ کرین گے
خوشی نہ ہو سکے مجھے کیونکر قضا کے آنے کی
ہوا ایک خلق کا خون سر پہ اشک خونکے مرے
سمجھ سکے اور ہی کچھ ہر بلا مین لے ناصح
مین اگر آپ سے جاؤن تو قرار آجائے
کر دیا اور بھی لے جوش جنون خوار و ذلیل
باندھ واسب چارہ گرو سے چلے کر وہ بھی شاید
ٹھہر جا جوش تپش ہی تو تڑپنا لیکن
فصد کی حاجت مجھے کیا چارہ گر
مت کرو گنا بھی نہ یہ دزد حنا
کر نصیحت گر مین سچ ہون سادہ لوح
وعدہ کرکے وہ نہ آئے نامہ بر
جا بجا نہرین ہین جاری مین نے اشک
لاغری سے زندگی مشکل ہوئی
گر علاج جوشش وحشت چارہ گر
چھٹ سکے ہی کان ملاحت نون کیا
حسن روز افزون پہ غرا کس لیے اے ماہرو
پونچھئے آنسو دار نشتے کیا کرون اب ہائے ہے
اب تو مر جانا بھی مشکل ہی ترے بیمار کو
ہین گو یہ تو ہی فرما کس کو سودا ہی یہ کون
شکوہ دشمنی کرین کس سے

بھیگا نگہون مین بھی مجھے بیمار لب طرز یا ہی
کہین سنتے مجھے جو لے دشمن ارباب وفا ہی
وہ بہشت جو اور ون کا تو اپنا بھی خدا ہی
خنجر ہی نقش پر اُس بیوفا کے آنے کی
سکھائی طرز اُسے دامن اُٹھا کے آنکی
کہا جو تو نے نہین جان جائے آنے کی
پر یہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہ ہو یار آجائے
مجھے ایسا ہو کہ ناصح کو بھی عار آجائے
وصل دشمن کے لیے سوئے مزار آجائے
چارہ سازون مین ذرا دے دل زار آجائے
ٹپکیا خون دیدہ خونبار سے
دل جدا ہے طرہ طرار سے
تو سنے گی خوب اُس عیار سے
تو نے پوچھا بوسے کا تکرار سے
پونچھے ہون گے دامن کہسار سے
ہی گران تر جان جسم زار سے
لا دے اک خنجل سے مجھے بازار سے
خود لپٹ جا سینہ افگار سے
یونہی گھٹتا جائیگا جیسا کہ بڑھتا جائے ہی
داغ میرے خون کا دامن سے چھوٹا جائے ہی
ضعف سے یا عشق کہان دنیا سے اٹھا جائے ہی
اور کی سنتا نہین اپنی ہی بکتا جائے ہی
وان شکایت ہی دوستداری کی

تاب نظارہ نہیں آئینہ کیا دیکھنے دون
غور سے دیکھتے ہیں طوف کو آہوے حرم
ایک ہم ہیں کہ ہوے ایسے پشیمان کہ بس
تم اُٹھ گئے جو محفل سے ذکر آتے ہی مجنون کا
سنے پردہ پس چلون یکبار تم آ بیٹھے
کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سے چسپان ہی
کہتا ہی مرے آگے وہ مجھ عدو غش ہی
پامال اک نظر میں قرار و ثبات ہی
پیغام بر رقیب سے ہوتے ہیں مشورے
پہنچ کر کہان اسیر محبت کی زندگی
کیونکر خدا کو دون کہ بتون کو ہی احتیاج
مجھ کو مارا مرے حال متغیر نے کہ ہی
لذت مرگ سے ہجران میں دعا ہی کہ خدا
جو مرجاتا تو یہ دکھ کاہے کو سہتا اگر میں
گر تغافل سے ہو ناہم بزم تو بیٹھا سب رہے
عیش یون بھی تو بجا ہے کبھی تم کیا جانو
بخت بد نے یہ ڈرایا ہی کہ کانپ اُٹھتا ہون
ذکر کرتے بیٹھے برائی کی ہی سے شاید میرا
سنا اُس نے مرا نالہ اثر بھی کچھ ہوا شاید
نکر ٹی بھی نصیحت اُس نے بیٹھے پر قیامت کی
خیال خواب راحت ہی علاج اُس بدگمانی کا
کیون ہی رنگ زرد پر گلگونہ اشک سرخ کا
میسری تغییر رنگ کو مت دیکھ

اور سنجائین گے تصویر جو حیران ہونگے
کیا کہین نسبت سگ کوچہ کے قربان ہونگے
ایسے وہ ہین کہ جنھین چاہ کے ارمان ہونگے
سایہ سے مرے وحشت لے رشک پری آتی
ہرتا سب نظر کس کو کیون جلوہ گری اتنی
یا خوش نگہی وہ کچھ یا بدنظری اتنی
ہی ہی مری الفت سے بے خبری اتنی
اُس کا نہ دیکھنا نگہ التفات ہی
سنتا نہیں کسی کی یہ کہنے کی بات ہی
ناصح یہ پسند غم نہیں قید حیات ہی
مومن یہ نقد دل زر جانکی زکات ہی
کچھ گمان اور ہی دھڑکے سے دل مونس کے
یہ مزا ہو نہ نصیبون میں کسی مجلس کے
کھتا ہین تو شاید دشمنون کی بددعا لگتی
کس قدر وہ میرے ملنے سے حذر کرتا ہی
کہ شب غم کوئی کس طور بسر کرتا ہی
تو کبھی امانت کی باتین بھی اکر کرتا ہی
اب وہ اغیار کی صحبت سے حذر کرتا ہی
کہ دشمن کہہ گیا بیٹھا رہ کیون غل مچاتا ہی
عجب فتنہ ہی تا صبح بھی کہ یہ فتنہ اٹھاتا ہی
وہ کافر گو میں مومن مرا استاتا ہلاتا ہی
اس لیے ملنے لگی رنگت ہماری آپکی
تجھ کو اپنی نظر نہ ہو جائے

بات ناصح سے کرتے ڈرتا ہون +
اسے قیامت نہ اٹھو جب تلک
رشک دشمن کا فائدہ معلوم
وفائی غیر سے شکر جفا نے کام کیا
ہنسو نہ تم تو مرے حال پر مین ہون لیا وہ ذلیل
مین اور اسکو بلاؤن نکا روز حشر مین لو
دمبدم رنگ ہو تغیر مرا حیران سے ہے
دیکھا عذاب ہجر رنج دل زار کے لیے
سلے تو ہی تجھ سے کوئی پیغام تیغ اب
مدد اس اوج پر شاکی ہی شاید عذر آجاتے
عذاب ایزدی ہجانگاہ ہی ماتا ہون لب موہن
اجل سے خوش ہون کسی طرح ہو وصال تو ہی
کہان تلک گلہ اسے تغافل و تامل
جفا سے یار کو نپا معاملہ اپنا
تسلی دم واپسین ہو چکی +
وہ ہمدوش ہو گا کبھی تو غیر سے
خیال اجل سے تسلی کرون
چشم خونبار مرے آپ نے تاو سنے ملے
ہو گئے آزردہ پشیمان ہون کہ مین جس سے کہون
جان بلب ہون خبر وصل ترا دیئے قاصد
وہ بدخواہ سمجھا تو سیدا اٹھ بیٹھا
کھلائے نہ کیون سمندگر سالہ کو
کیونکر یہ کہین منت احسان اٹھ گئے

کہ فغان سے اثر نہ ہو جیسا نے
وہ مری گور پر نہ ہو جیسا لے
مفت جی کا ضرر نہ ہو جا سے لے
کہ اب ہوس سے بھی عدا لے ہولا ہو رین گذشتے
کہ جس کی ذلت و خواری سے تم کو شان لگی
اجل بھی کرنے محبت کا امتحان لگی
رنگ کیسا مری تصویر مین ابزاد بہار سے
عاشق ہوئے ہین وہ مرے آزار کے لیے
تجویز زہر ہی ترے بیمار کے لیے
ملا دیے خاک مین یہ تو بھی شکر آسمان کیجے
خدا کے واسطے ذکر ستم ہائے بتان کیجے
نہ آئے نعش پہ وہ پر یہ احتمال تو ہی
ہم آپ کاٹ لین آخر یہ سر وبال تو ہی
اب آ گئے ہو نہ ہو امید انفصال تو ہی
ہمین ہو چکی جب نہین ہو چکی +
مری قسمت لے نشانہ مین ہو چکی
وہ طاقت بھی جان حزین ہو چکی
ورنہ ایسا بھی کہین رنگ حنا ہوتا ہی
وہی کھوے کوئی اپنے سے خفا ہوتا ہی
لب ہلانے مین ترے کام مرا ہوتا ہی
جنبش دوستی تم کو دشمن سے ہی
تجمل سا مری چشم تر مین سے ہی
کیا کیا نہ کیا عشق مین کیا کیا نکر مین سے

ہنس ہنس کے وہ مجھسے ہی مرے قتل کی باتین
اگر ذکر وفا سے بھی غصہ ہے تو اب سے
توبہ ہے کہ ہم عشق بتون کا نکرینگے
گر دشمن گلو سوز نے پھر آگ لگائی
بھی بدگمانی اب انھین کیا عشق حور کی
بیزار زندگانی کا جینا محال تھا
واعظ اسکے ذکر مہر قیامت کو کیا کہون
رشک دشمن بہانہ تھا سچ ہے
اسنے وہ دست غیر مین دیے ہاتھ
مرگئے پر نہ تخیب صیاد
روز جزا ندے جو مرے قتل کا جواب
کچھ بھی کیا نہ یار سے سنگین دلی کا پاس
ان کو گمان ہے گلہ چین زلف کا
شانہ پہ ہی ہے مدعا کے پہ و دشتین
یارب انکا بھی جنازہ اٹھے
شعلہ رو کہتے ہین اغیار کو وہ
جسان تنگی پہ نہ گئی جور کشی
اب یہ صورت ہے کہ اسے پردہ نشین
جان سے جاتی ہین کیا کیا حسرتین
اشک دامن کو غنچہ دل کیا کھولنا
ناتوانی سے نزاکت ہے زیاد
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہے
نہین یا صنم تو مومن اپنا کفر سے کچھ

اس طرح سے کرتے ہین کہ گویا نکرینگے
گر قتل کا وعدہ ہو تو اتنا نکرینگے
وہ کرتے ہین اب جو نکیا تھا نکرینگے
کیون آپ دم تیغ سے ٹھنڈا نکرینگے
جو آکے مرتے دم سے مجھے صورت دکھا گئے
وہ بھی ہماری نعش کو ٹھوکر لگا گئے
عالم شب وصال کے آنکھون مین چھا گئے
مین سنے ہی تم سے بیوفائی کی +
آس ٹوٹی شکستہ پائی کی
اب توقع نہین رہائی کی +
وہم تھن رقیب کو اس کم سخن سے ہے
سب کا وہ رقیب انکو ہمین سے ہے
خوشبو وہان زخم جو مشک ختن سے ہے
افرشتہ بلا تمھین مرے دیوانہ پن سے ہے
یار اس کے اٹھاتے ہین مجھے
اپنے نزدیک جلاتے ہین مجھے
بعد مردن بھی دباتے ہین مجھے
مجھسے احباب چھپاتے ہین مجھے
کاش وہ دل مین بھی آنا چھوڑ دے
ڈر لگے ہے مسکرانا چھوڑ دے
مجھسے تو دامن چھڑانا چھوڑ دے
زبان تھک گئی مرحبا کہتے کہتے
کہ خوبو گئی ہے سدا کہتے کہتے

وہ مٹا دے نامۂ مضمون وصل | گر ہو خط کاتب تقدیر سے
یوں بتا کر حال دل کہنا نہ تھا | بات بگڑی ہمیشہ ہی تقریر سے
دوستو لے آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے | سر کٹا سکتا کیا ابرو جناب ہر تقدیر سے
کام جو آفت نہیں لے کاتب اعمال یہاں | فائدہ حسرت نگر رکی بھلا تحریر سے
اے فسون گر چشم جادو پر نہیں چلتا عمل | دیکھنا بھی چھٹ گیا سرمہ کی تقصیر سے
حسن کی نیرنگیو کیسے کم نہیں ارژنگ عشق | تو بتو جلوے ملا او رنگ کی تغییر سے
ہو گئی ساری زمین صرف حروف نور قم | ایک جہان ویران ہے میرے نامہ کے تحریر سے
کیوں کہا لکھا یہ کہتے بکتے سر پھرنے لگا | اب تو باندھو لگا یہیں ناصح اس کو بھی زنجیر سے
سکتے ہیں سب یہ رہا آوارہ بعد قتل بھی | ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے
اُن کو جلدی جانے کی جگو عذاب جانکنی | دونوں کا دم ناک میں ہے موت کی تاخیر سے
میرے سینے لکھے کو مٹایا آپ نے اچھا کیا | تھا شگون ہے مدعایان نامہ کی تحریر سے
ایسے نازک کے شمایل کیوں نہ دل میں نقش ہو | کھنچ گیا سینے پہ نقشہ غیر کی تصویر سے
اے جنوں اپنی اسیری بعد مردن بھی رہی | حلقۂ ماتم میں آئے حلقۂ زنجیر سے
نالہ ہائے بوالہوس نے کھو دیا آثار شوق | لو ہم اچھے ہو گئے درمان سے لے تاثیر سے
بزم دشمن سے نہ اٹھے وہ کسی تدبیر سے | مل گئے ہم خاک میں حشر تری تاخیر سے

۲۰۱۶ مہر تخلص رجب بیگ از فکر اوست

میں جہاں بلبل ہوں روئے دے اپنے گلشن مجھے | آیا ہے یاد خیال لب نازنین سے مجھے

۲۰۱۷ مہر تخلص منشی مہر چند وطن اقامتش فرخ آباد است بیشتر در لکھنؤ و اکبر آباد بسر برده عرش صرف پیشکاری تحصیل مواضع متعلقہ نموده است

اے کمان ابرو جہاں جاتا ہوں واں تیر نگاہ | پہونچتا ہے ایک دم میں پاس میرے پر لگا
نیند آ گئی ابرو کے تصور میں جو جھپکا | تھا خواب میں کھینچے ہوئے تلوار کوئی شخص
یہ تو اپنے خواب میں بھی بر نہ آئی آرزو | ہم خیال وصل جاناں بیشتر باندھا کیے
نرگسیں چشم کے بیمار کی لے جلد خبر | بولتا ہی نہیں سکتے میں پڑا دیر ہوئی

مهلت تخلص مرزا علی از لکهنو است عرض سخن با جرأت کرده نوشته اند که دیرا
با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو برگشتن هم راضی نشدند از دست محشر زخم کاری
باو رسید با اصرار پرسندگان نامش بر زبان نیاورد و این قصه را به محشر داشت دیهان
صدمه روحش کالبد خاکی را گذاشته درست

مرنے کے بعد بھی نہ گئی دل کی تپش	آرام زیر خاک بھی اب خاک کیجیے

مهیر تخلص افصح فصحا شعر شعر اشعور حالی مقام محمد تقی نام از اهل اکبرآباد خواهرزاده
سراج الدین علی خان آرزو وسعت لطافت بالطبعش نژاد است و با کلامش حرف عنبر زمزمه
بلبل و فغان خا و طوطی ناطقه شکر بارش رونق بازار عنادل شکسته وصف خامه گلستان
نگارش ناله بر لب مرغ بستانی بسته صفحه خیالش بجلوه ریزی لاله عذاران افگار
دلاویز چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است در نسخه قلمش در شگفانیدن گلهای
مضامین تازه همرنگ ابر نوبهار صد آه دردناک بتاثیر یک مصراع او نیست ده هزار
عزائم تسخیر هم فنون نیم بیتش کو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گواراتر از شهد
لعل شکر بار است و نمک گفتارش بمذاق شوریده طبعان بامزه تر از پسته تبسم
دلدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکر رسش اگر از قوت تکتبی است
از جهه اعجاز مثال با فنون نظمیه ربط تمام دارد لاسیما در غزل سرائی و مثنوی گوئی
گوی سبقت میسر با پست و بلند که در کلامش بینی در لب دیا لیس که در ابیاتش
بنگرستے نظر نکنی و از نظریش نیفکنی که گفته اند قصر و شعر گر اعجاز باشد بلند و پست
نیست + در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست + و بیخ سخن در بنا سب تحت ترجمه
مرزا رفیع سودا گذشت و بقایت چیده و سره است فلتیذکر نقش دیوان ریخته با مضامین
متعین نظم کرده مسدس که بمضامین واسوخت گفته غازه شهرت بر رو دارد از اقسام
شاعری در قصیده فکر خوشی نداشته چندانکه غزلش بلند مرتبه تر است همچنان
قصیده اش پست پایه تر در بدو حال شاهجهان آباد آمد و بتغ ضیافته ناکام
برگشته در لکهنو میگر را نهید و با احتیاج از سرکار نواب وزیر الممالک بسا درمی یافت

ہمدردان جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانہا یش ملاحظہ شد و از ان انتخاب افتاد و دراینجا بقلم آمد

ہمارے آگے ترا جب کسی نے نام لیا
دل ستم زدہ کو ہم نے تھام تھام لیا

غم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا
دل کے جانے کا نہایت غم رہا

حسن تھا اُس کا بہت عالم فریب
خط کے آنے پر بھی اک عالم رہا

یاد اُس کی اتنی خوب نہین میر باز آ
نادان پھر وہ جی سے بھلایا نجائیگا

اتنی گذری جو ترے ہجر مین سو اُسکے سبب
صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تھا

چشم خون بستہ سے کل رات لہو پھر ٹپکا
ہم نے جانا تھا کہ بس اب تو یہ ناسور گیا

آیا تو سہی وہ کوئی دم کے لیے لیکن
ہونٹون پہ مرے جب نفس باز پسین تھا

مسجد مین امام آج ہوا آکے وہان سے
کل تک تو یہی میر خرابات نشین تھا

اُٹھا اور پڑا گیا جو ہمین اُسکے عشق مین
دل سا عزیز جان کا جنجال ہو گیا

تو وہ متاع ہی کہ پڑی جس کی تجھپہ آنکھ
وہ جی کو بیچ کر بھی خریدار ہو گیا

آنکھون مین جی مرا ہی اِدھر دیکھتا نہین
مرتا ہون مین تو ہاے رے صرفہ نگاہ کا

ہم نے جانا تھا لکھیگا تو کوئی حرف اے میر
پر ترا نامہ تو اک شوق کا دفتر نکلا

خدا کو کام تو سونپے ہین مین نے سب لیکن
رہے ہی خوف مجھے وان کی بے نیازی کا

دل کی کچھ قدر کرتے رہیو تم
یہ ہمارا بھی ناز پرور تھا

فلک کا منہ نہین اس فتنے سے اُٹھا نیکا
ستم شریک ترا ناز ہی زمانے کا

دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تھا
اب جس جگہ کہ داغ ہی یان پہلے درد تھا

عاشق ہین ہم تو میر کے اس ضبط عشق کے
دل جل گیا تھا اور نفس لب پہ سرد تھا

قاصد جو وہان سے آیا تو شرمندہ مین ہوا
بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تھا

کسی عاشق کا ترے جبہہ سے ناخن کا خراش
خط تقدیر کے مانند مٹایا نہ گیا

کیا ہی گلشن مین جو قفس مین نہین
داغ دل دیکھے بس چمن دیکھا

دل دینے کی ایسی حرکت اُسنے نہین کی
جب تک جیےگا میر پشیمان رہیگا

ہم خستہ دل ہین تجھسے بھی نازک مزاج تر
تیوری چڑھائی تو نے کہ یان جی نکل گیا

مستی مین چھوڑ دیر کو کعبے چلا تھا مین
علاج کرتے ہین سوداے عشق کا میرے
کیسا چمن کہ ہم سے اسیرون کو منع ہے
آنکھین غبار ئیو نہ ٹک ابر بہار سے
کلفت جانان سے ممکن ہے رہائی میر کوئی ہو
تیرے کوچے کے رہنے والون سے
حال بد مین مرے ذرا آ کر +
شہرۂ عالم اُسے یمن محبت نے کیا
ہم خاک مین ملے تو ملے لیکن اے فلک
داغ فراق و حسرت وصل آرزوے شوق
جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہے وہ زلف
ہر زخم جگر داور محشر سے ہمارا
جاتا ہے یار تیغ بکف غیر کی طرف
تھی صعب عاشقی کی بدایت ہی میر پر
تو خون ہو آنکھون سے بہا اور ہوا داغ
تہمت کا قصہ تھا جس نے پہلے میر
جا لیے تنکے کو خالی کبھی نہین پایا +
سب گئے ہوش و صبر و تاب و توان
دل مین کتنے مسودے تھے ولے
سجدہ گردان ہی میت ہم تو رہے
ابتو جاتے ہین میکدے سے میر
سمجھے تھے ہم تو میر کو عاشق اسی گھڑی
پھر آج میر مسجد جامع کے تھے امام

لغزش بڑی ہوئی تھی ولیکن سنبھل گیا
خلل پذیر ہوا ہے دماغ یارون کا
چاک قفس سے باغ کی دیوار دیکھنا
میری طرف بھی دیدۂ خونبار دیکھنا
اچنبھا ہے جو اُسکے ہاتھ سے رنگ حنا چھوٹا
یہین سے کعبے کو سلام کیا
آپ کو سب مین ننگ نام کیا
ورنہ مجنون ایک خاک افتادہ ویرانہ تھا
اُس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرور تھا
مین ساتھ زیر خاک بھی ہنگامہ لے گیا
کسی سے تم حشر کو ہم سے اگر سوال کیا
انصاف طلب ہے تری بیدادگری کا
اے کشتۂ ستم تری غیرت کو کیا ہوا
کیا جانیے کہ حال نہایت کو کیا ہوا
اپنا تو یہ دل میسر کسی کام نہ آیا
مذہب عشق اختیار کیا
ہمارے وقت مین تو آفت زمانہ ہوا
لیکن اے داغ دل سے تو نہ گیا
ایک پیش اُس کے رو بہ رو نہ گیا
دست کوتاہ تا سبو نہ گیا
پھر ملین گے اگر خدا لایا
جب سن کے تیرا نام وہ بیتاب سا ہوا
داغ شراب دھوتے تھے کل جانماز کا

کہا ہے کو میں نے میر کو چھیڑا کہ اُسنے آج
شب میکدے سے وارد مسجد ہوا تھا میں
ایسا بھی قصد تھا سر دیوار باغ کا
مستی میں لغزش ہو گئی معذور رکھا چاہیے
خانہ خراب میر بھی کتنا غیور تھا
کم کم اُٹھتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
کچھ تو ہم یوں کہتے یوں کہتے جو وہ آتا
آزار دل نہیں ہے کسی دین میں درست
اُس میرے دل کی خرابی ہوئی اے عشق دریغ
میرا ہی متقلد عمل تھا
پشیمان ہوا دوستی کر کے میں
اعجاز منہ تکے ہے ترے لب کے کام کا
ریختہ ہمیں جو آگے ہے سو تیسر میں بڑھا
کیونکر گلی سے اُسکی میں اُٹھ کے چلا جاتا
کہتا تھا کسو سے کچھ تاکتا تھا کسو کا منہ
ہم کوئے مغان میں تھے ماہ رمضان آیا
کھلا نشے میں جو پگڑی کا اُسکے پیچ اے میر
ڈرتا ہی میں رہا کہ بلا کوئی گر نہ جائے
دور بہت بھاگو ہو ہم سے سیکھے طریق غزالوں کا
عشق ہمارے خیال پڑا ہے خواب گیا آرام گیا
ماہ اُس کو کہتے سارے شہر میں
نہ گیا اُس طرف کا خط لکھنا
دروازے پہ کھڑا ہوں کئی دن سے یار کے

یہ درد دل کہا کہ مجھے درد سر رہا
یہ شکر ہے کہ صبح تلک بے خبر رہا
ٹوٹا ہی تھا قفس کو کہ صیاد آ گیا
اے اجل میری اس طرف آیا ہو نہیں بہکا ہوا
مرتے موا پر اُس کے کبھی گھر نہ جا پھرا
کاش یکبار ہمیں منہ نہ دکھایا ہوتا
پر کہنے کی باتیں ہیں کچھ بھی نہ کہا جاتا
کیا جانے ان بتوں نے ستم کیوں روا رکھا
تو نے کس خانۂ مطبوع کو ویران کیا
مجنون سے کے دماغ میں خلل تھا
بہت مجھکو ارمان تھا چاہ کا ++
کیا ذکر یاں مسیح علیہ السلام کا
کیسا دیجیے جواب اجل کے پیام کا
یاں خاک میں ملتا تھا لوہو میں نہاتا تھا
کل میر کھڑا تھا یاں سچ ہے کہ دوانا تھا
صد شکر کہ مستی میں جانا نہ کہاں آیا
سمند ناز پہ اک اور تازیانہ ہوا
آنکھوں میں رات اُس کے جو تلوے ملا گیا
وحشت کرنا شیوہ ہے کچھ اچھی آنکھوں والوں کا
جی کا جانا ٹھہر رہا ہے صبح گیا یا شام گیا
مجکو شکل منہ دکھانا ہو گیا
ہاتھ جب تک مرا قلم نہ ہوا
حیرت نے حسن کی مجھے دیوار کر دیا

کاش اُس کے روبرو نکرین مجھکو حشر مین
پھر نہ آئے جو ہوئے خاک مین جا آسودہ
ہم تو آگے ہی مر رہے ہین میر
خوگر ہوئے ہین عشق کی گرمی سے خار و خس
بیٹھے رہے ہین سنگ مزار پر فرہاد
دو قدم ساتھ جنازے کے نہ آیا وہ مہر
جاتا ہے آسمان لیے کوچہ سے یار کے
جیتے رہتا اُس سے ملے تو کیا کیا نہ دیکھیے
مرتا ہون مین تو آدم خاکی کی شان پر
قیامت تھا سمان اُس سنگین پہ
ہر گھڑی مسجد تھی بتخانہ کی صحبت
مرگ اک ماندگی کا وقفہ ہے +
حضرت یان تک پہنچا کر صورت گر
میر صاحب ہی چوکے ای بد عہد
تناسب پہ اعضا کے اتنا تجسس
کچھ ہو رہیگا عشق و ہوس مین بھی امتیاز
آیا ہی ابر قبلہ چلا خانقاہ پہ
منتظر قتل کے وعدہ کا ہون اپنے یعنی
حالانکہ عمر ساری مایوس گذری تسپر
اب اُسکے غم سے جو کوئی چاہے سو کھائے داغ
دل لگا ہو تو جی جہان سے اٹھا
شاید کہ دیوے رخصت گلشن ہون بیقرار
سر گرے اُس کے در ہی پہ مر کر

کتنے مرے سوال ہین جنکا نہین جواب
غالباً زیر زمین میر ہے آرام بہت
تیغ سے کھینچے پھرے ہے یار عبث
بجلی پڑی رہے ہے مرے آشیانے بیچ
رکھے تیشہ سے ہے یا استاد
جیسا ستا تھا کہ اسے ہے مری رفتار پسند
آتا ہے جی بھرا در و دیوار دیکھکر
پر جب ملے تو رہ گئے ناچار دیکھکر
اللہ رے دماغ کہ ہے آسمان پر
کہ تلوارین چلین ابرو کے چین پر
کبھی تلک تو پہونچے لیکن خدا خدا کر
بیٹھے آگے چلین گے دم لے کر
رہ گئے ہاتھ مین قلم لے کر
ورنہ دینا تھا دل قسم لے کر
بگاڑا اسنے تجھے خوبصورت بنا کر +
آیا ہے اب مزاج ترا امتحان پر
صوفی ہوا کو دیکھکے کاش آئے راہ پر
جیتا مرے کو رہا ہے یہ گنہگار رہو
کیا کیا کھینچین اسکے امیدوار خواہش
باقی نہین ہے چھاتی مین اپنے تو جائے داغ
موت کا نام پیار کا ہے عشق
میرے قفس کو لے تو چلو باغبان تلک
اور کوئی وفا کرے گیا خاک

سب ہوے ابتدا لے عشق ہی مین
سو بھی سے عندلیب خریدار اُسکی ہی
اگر راہ مین اُس کی رکھا ہو گا م
ہوتا نہ دلکا تو یہ سرانجام عشق مین
حی جاسے کسی کا کہ رستے ہم کو قسم ہی
اُس کے کوچے کی خاک لائین گے ہم
اسے بتو اس قدر جفا ہم پر ++
اُسکے کوچے مین نکر شور قیامت کا ذکر
نہ تنگ کر اسے اے فکر روزگار کہ مین
چلا نہ اُٹھکے دہن چپکے چپکے پھر تو تیر
اُس کے نزدیک کچھ نہین عزت
کہون کب تک دم آنکھون مین ہی میرا
شیخ عزلت تو نہ خاک بھی ہو پہنچگی سب
جہان تو نزع مین شرمندہ آکے اُسنے کیا
فی نگہ فی پیام وفی وعدہ
ایک بیمار جدائی ہون مین آپہی تیر
کیا تیر ستم اُسکے سینے مین بھی ٹوٹے تھے
مانند شمع ہم نے حضور اپنے یار کے
جو نہ لے اختیاری یہی ہو تو قاصد
خوش نہ آئی تمھاری چال ہمین
دن نہین رات نہین صبح نہین شام نہین
اک وہم نہین بیش مرے ہستی موہوم
جفائین دیکھ لیان بیوفائیان دیکھین

ہو وے معلوم انتہا کیا خاک
اے گلفروش کچھ سمجھ کر بہاے گل
سنگ گذرے خضر علیہ السلام
لگتے ہی جسکے مر گئے ہوتے بلا سے ہم
مقصد در تک درپے آزار رہو تم
اپنا کعبہ جدا بنائینگے ہم
عاقبت بندہ خدا ہین ہم
شیخ یان لیسے تو ہنگامے ہوا کرتے ہین
دل اُس سے دم کے لیے مستعار لایا ہون
ابھی تو اُسکی گلی سے پکار لایا ہون
میسر جی یو نہین خوار ہوتے ہین
نظر آہی رہیگا کوئی دم مین
مفت ہے سیر کہ گلشن عالم ایجاد نہین
رہا ہو ایک رمق جی سو کیا نثار کرین
نام کو ہم بھی یار رکھتے ہین ++
پوچھنے والے جدا جان کو کھاتے ہین
جس زخم کو چھیڑون ہون پیکان نکلتے ہین
کار وفا تمام کیا ایک آہ مین
ہمین آکے اُس کے قدم دیکھتے ہین
یون نکرنا تھا پامال ہمین
وقت ملنے کا مگر داخل ایام نہین
اسیر بھی تری خاطر نازک پہ گران ہون
بھلا ہوا کہ تری سب برائیان دیکھین

ایک سب آگ ایک سب پانی ++
عشق مجھکو گفتے سے صاف ترا کہتے ہین
ابھی ہمت صرف کر جو اُس سے جی اُٹھے مرا
عشق کا گھر ہی میسر سے آباد
نازک مزاج آپ قیامت ہین میر جی
کاشکے دل دو تو ہوتے عشق مین
سب گئے دل دماغ و تاب و توان
جانے ہی جی نجات کے غم مین
کرتا نہین قصور ہمارے ہلاک مین
شیوہ اپنا لیے پر ولے تو میدی سے ٹھہرا
قتل کیے پر غصہ کیا ہی لاش مری اٹھوا دو
سر کاٹ کے ڈالوا دے لے انداز تو دیکھو
کب میسر اُس کے منہ کا دیکھنا آتا ہی میر
اُس تیغ زن سے قاصد کہیو مری طرف سے
اُٹھ جا سے رسم نالہ و آہ و فغان کی سب
اجرت مین نامہ بر کے دیتے ہین جان ملک تو
عشق کیا کیا ہمین دکھاتا ہے
خط لکھ کے کوئی سادہ نہ اسکو ملول ہو
کہتے ہو اتحاد ہے ہم کو
دوستی ایک سے بھی تجھکو نہین +
نامرادانہ زیست کرتا تھا
رات ساری تو گئی سنتے پریشان گوئی
نزدیک اپنے ہمنے تو سب کر رکھا ہی سہل

دیدہ و دل عذاب ہین دونون
جسکی تم سنتے ہو سب بیٹھے اسے کیا کہتے ہین
پھر دعا لے میر مت کچھو اگر ایسا کرو تو
ایسے پھر خانمان خراب کہان
جون شیشہ میرے منہ نہ لگو مین نشہ مین ہون
ایک رہتا ایک کھوتے عشق مین
مین رہا ہون سو کیا رہا ہون مین
ایسی جنت پڑے جہنم مین ++
یارب یہ آسمان بھی ملجائے خاکمین
کچھ بھی وہ مغرور دے تو منت ہم سو بار کرین
جانے بھی ہم جاتے رہے ہین آؤ تم بھی جانے دو
پامال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو
پھول گل سے اپنے دلکو تم بھی بہلایا کرو
ابتک بھی نیم جان ہی گر قصد امتحان ہو
اس تیرہ روزگار مین تو میر اگر کہو
اب کار شوق اپنا بھی پہنچا یہان تلک تو
آہ تم بھی تو اک نظر دیکھو +
ہم تو ہوئے بدگمان جو قاصد رسول ہو
ہان کہو اعتماد ہے ہم کو +
اور سب سے عناد ہے ہم کو +
میر کی وضع یاد ہے ہم کو
میر جی کوئی گھڑی تم بھی اب آرام کرو
پر میر اس مین مردن دشوار کیون کہو

تلوار کے تلے بھی ہین آنکھین تری اُدھر
خط آگیا پر اُس کا لفافہ نہ کم ہوا
کہنے سے میر اور بھی ہوتا ہے مضطرب
ہوگا کسی دیوار کے سایہ کے تلے میر
ہوتے ہو میر مائل تو دیکھو ہو تاک اودھر
یہ اضطرار دیکھ کہ اب دشمنو نے بھی
قبلہ کعبہ خداوند بلا و مشفق +
پر کہون کیا رسم شوق کی لئے تاثیر
آنکھ لگتے ابتدا لگے عشق مین رسم
وصل اُس کا خدا نصیب کرے
اُس کے ایفائے وعدہ تک نہ جیے
زور دور رنگ نہ کھتا تو بارے میر
وا اُس سے میر حرف تو ہو گو کہ یہ سر جائے
تجھکو مسجد ہے مجھکو میخانہ
کہین جو کچھ ملامت گر بجا ہے میر کیا جانین
دل کو تسکین نہین اشک دمادم سے بھی
آج پھر تھا سنے ہمت میر وان
مین جو بولا کہا کہ یہ آواز ++
آہ میری زبان پر آئے +
جب نام ترا لیجے تب چشم بھر آئے
اُس ستمگار کے کوچے کے ہواداروں مین +
باہم سلوک تھا تو اٹھاتے تھے نرم گرم
آلودہ اُس گلی کی جو ہون خاک سے تو میر
تو اُس ستم کا میر مزا وار کیون نہو
قاصد مرا خراب پھرے ہے جواب کو
سمجھاؤن کب تک اُس دل خانہ خراب کو
کیا کام محبت نے اُس آرام طلب کو
غنچہ ہی ہے ہم پہ کا شگفتہ دعا کرو
کہتا ہون اُس کے ماننے کی تم دعا کرو
مضطرب ہو کے اُسے مین نے لگا کیا کیا کچھ
ہر حرف پہ وہ کہنے لگا کیا کیا کچھ
اب ہوئے خاک انتہا ہے یہ
میر دل چاہتا ہے کیا کیا کچھ
غیر نے ہم سے بیوفائی کی +
کس بھروسے پہ آشنائی کی
ہم حلق بریدہ ہی سے تقریر کرینگے
دل غلطا آہنی اپنی قسمت ہے
اُنھین معلوم جب ہوتا کہ لیے ہی جا ہو سکے
اس زمانے مین گئی ہے برکت غم سے بھی
کل لڑائی سی لڑائی ہو چکی +
اُسے خانہ خراب کی ہی ہے
پھر بلا آسمان پر آئے +
اس زندگی کرنے کو کہان سے جگر آئے
نام فردوس کا ہم لے کے گنہگار رہے
کا ہے کو میسر کوئی دن جب بگڑ گئی
آب حیات سے بھی نہ وہ پانون دھو لیے

میکدے سے پی کے تو ابھی آیا ہی مسجد مین مقید
جن جن کو تھا یہ عشق کا آزار مر گئے
گھبرا نہ میر عشق مین اس سہل زیست پر
وہ حرف اُسکے منھ سے تو لکھیو شتاب
لپٹے تو ہونٹھ بھی نہ ملے اُس کے روبرو
اب رحم پر اُسی کے موقوف ہی کہ یان تو
کشور دود جگر سے بھر گیا آہ
سرگذشتین نہ مری سُن کہ اُچٹتی ہی نیند
پہنچا تو ہوگا سمع مبارک مین حال میر
کیا کرون شرح خستہ جانی کی
میرے تغیر حال پر مت جا
دہر آخر ہی کیا نہ آنا تھا
اِس کدورت کو ہم سمجھتے ہین +
دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئے
آگے کسی کے کیا کرین دست طمع دراز
یہ سلسلے مین زد یار لگا کہنے نہ کچھ میر
یا سنی نا ہو سن عشق تھا ورنہ
جا لگا پہ وا کی پڑا جون جون سلایا ہمنے
[illegible] ہوا نے میت سر کہ کوئی نہ بولو
[illegible] تو مر [illegible]
[illegible] ہی کہ عاشق [illegible] نہ کہین
[illegible] جیسا ام ہوتا ہی
[illegible] بھی اُس کے [illegible] سر

ہو نہ لغزش کہین صحبت ہی یہ بیگانون کی
کتنے ہمارے ساتھ کے بیمار مر گئے
جب بس چلا نہ کچھ تو مرے یار مر گئے
قاصد چلا ہی چھوڑ کے تو جان بلب مجھے
رنجش کی وجہ میر یہ کیا بات ہو گئی
نے اشک مین سرایت نے آہ مین اثر ہی
کب تک مری چشم تر نہ ہووے
خاصیت یہ ہی مری جان ان افسانون کی
اس پہ بھی جی مین آئے تو دل کو لگا سکے
مین نے مرمر کے زندگانی کی +++
اتفاقات ہین زمانے کے +
اور بھی وقت ہین بہانے کے
ڈھب ہین یہ خاک مین ملانے کے
آ گئے آگے تمہارے آنے کے
وہ اُس کی وفا پیشگی وہ اُس کی جوانی
سنتا نہین مین قصۂ رسیدہ دلون کی کہانی
کتنے آنسو پلک تک آ کے تھے
اِس گریبان ہی سے اب ہاتھ اُٹھایا ہمنے
ابھی ٹک روتے روتے سو گیا ہی
بس اپنا تو اتنا ہی مقصود ہی
الغرض خوش گذرتی ہی اُس بدگمان سے
وان یہ عاجز مدام ہوتا ہی
جہان کوئی غلام ہوتا ہی

کبھو واں سے عشق دکھلائیے
آئے کبھی جو ایسے تو یاں رہتے تھے اُداس
کھل گئی بات تھی سو ہر اک سے
وہ تو بگڑے ہی رہتے ہیں ہر دم
کعبہ میں جان بلب تھے ہم دوری بتاں سے
نکہت واں بھی حسن ادا نے تم کو کیا
آسمان شاید ورے کچھ آ گیا
میر دریا ہے سنے شعر زبانی اُس کی
شب نہ یو نہیں نہ تھی شب آتش شوق
رحم بھی دینا تھا تھوڑا یا لئے اُس خوبی کیساتھ
وہ کہاں دھوم جو دیکھی گئی چشم تر سے
ہر رات ہجر کی یاں تک تو دکھ دکھاتی ہے
ڈر کیوں نہ سکے مجلس میں رہے روتے میرے
پیدا کہاں ہیں ایسے پراگندہ طبع لوگ
مقدور تک تو ضبط کروں ہوں پر میں کیا کروں
قاصد کے تصنع نے کیا دل کے تئیں داغ
واعظ ناکس کی بات تو ہر کوئی جانتا ہے میر
حیرت سے دیکھ رہیو لیے نامہ منہ اُس کا
سطریں اُس کی سلگتی ہیں
پتھر کی چھاتی چاہیے ہے میر عشق میں
فریاد شب کی سن کے کہا بسکہ بانگ ہو
ترسے کہ خدا سے ہم ہیں حسن ادا جانتا ہو
پھرتے ہیں میر خوار کوئی پوچھتا نہیں

بہت نفس بھی دل میں گرہ ہے
آخر کو میر اُس کی گلی ہی میں جا رہے
تو وہ ہی منہ چھپا لیے جاتا ہے
اپنی سی یہ سنا لیے جاتا ہے
آنکھیں ہیں پھر کے یاد وا کی خدا کے واسطے
پر ہمارا نہ مدعا سمجھے
رات سے کیا کیا رکا جاتا ہے جی
اللہ اللہ رے طبیعت کی روانی اُس کی
تھی خبر گرم اُس کے آنے کی
یوں کیا گل گفتگو پیدا دور محشر سے تھی
اب کیا کیا اُٹھے ہنگامے سے کیا کیا ہے
گو مشکل ہیچ دری سب کو بھول جاتی ہے
سیلاب نے اس کوچے میں گھر بول لیا ہے
افسوس تم کو میر سے صحبت نہیں رہی
منہ سے نکل ہی جاتی ہے اک بات پیار کی
بیتاب ہے مجھے دیکھے کچھ بات بنائی
آدمیت سے گئے جاؤ تم کس کے کہنے پر لگے
بس اور کچھ نہ کہیو ہرگز مری زبانی
رنگ فرہاد کیا کیسا تو نے +
جی جانتا ہے اُس کا جو کوئی وفا کرے
دیکھو تو اس بلا کو شاید کہ میر ہے
خوار جانے تو ہم کو کیسا جانتا ہے
اس عاشقی میں عزت سادات بھی گئی

ابھی ہی دینے کا نہین کر دہسنا اقتضا
اُسکے در سے جانے کی حسرت بھی ہے

اُسکا غضب سے نامہ نہ لکھنا تو سہل ہے
لوگون کے پوچھنے کا کوئی کیا جواب دے

خدا کرے مرے دل کو ٹک اک قرار آوے
کہ زندگی تو کرون جب تلک کہ یار جیئے

نہین ہے چاہ بھلی اتنی بھی دعا کر میر
کہ اب جو دیکھون اُسے مین بہت نہ پیار آوے

حرف النون

ناجی تخلص محمد شاکر از سخن گویان این دیار است و معاصر محمد شاہ طبعش با ایہام مایل اور است

ترے نگاہ کی حسرت سیتی لئے کمان ابرو
ہمارے سینے مین تودا ہوا ہے تیرون کا

محبت سے غسلی کی دیکھ ناجی
ہوا ہے دل مرا اب حیدرآباد

گر سلیمان کا تخت دین مستالے
کہ سب آخر کو جا لگے گا برباد

دیکھ دلبر تری کمر کی طرف
پھسل گیا پانی اپنے گھر کی طرف

نظم نہین گرد لبری سے دلکو لیجاتا ہے وہ
پاس میرے جب تو آتا ہے جو دل پاتا ہے وہ

عرض غصہ مین کبھی اہل وفا کی نہ سنئے
ہٹ پہ آجائے وہ کافر تو خدا کی نہ سنئے

تصور سے ترے رخ کے گئی ہے نیند آنکھون سے
مقابل جسکے ہو خورشید کیونکر اُسکو خواب آوے

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاگردان خویش
اور انگفتہ دو سال است کہ نود سالہ فوت کرد اوست

سحر کے ہونے کا ازبس خیال رہتا ہے
شب وصال بھی دل کو ملال رہتا ہے

وہ بدگمان ہون کہ اُس بت کے سایہ پر بھی مجھے
رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے

نالان تخلص یکی از موزونان عظیم آباد بودہ اور است

بدخواہ اندلون مین تم نے یہ روز خو نکالی
ملنا کسی سے جاکر بدنام ہم کو کرنا

نادم از اوسط الناس دہلی است تخلص بنظر میر حسین تسکین میرسانند اور است

آتے ہی تیرے شام ہوئی چاند کس طرح
کیا آفتاب داغ دل بے قرار تھا

آج پھر دیکھین کہ ہوتی ہے سحر کس طور سے
شام ہی سے جوش پر کچھ نالہ شبگیر تھا

ناصر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ بنگش است کہ بقطع جلالت ایشان

چون پدر اش مستغنی از فرزندان است در سنه ۱۲۴۸ روز کسوف شمس با ده عمرش منخسف شد از وراست

آگے تو تھی ہی پر اب زنجیر کمند زلف
پیچھے پڑی ہی ہر کا سے کو کاکل بلا کی طرح

٦٢۴ نادر تخلص گنگا سنگھ از قوم کائتھ شاگرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظہ شد

قاصد تو اس بہانے سے اُس پاس جائیو
اے کس کا خط ہی تجاو ذرا پڑھ کے سنائیو

٦٢٥ نادر تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در دہلی میماند از وراست

سو طرح سے بات اگر سمجھے تو کھلتا ہی نہین
مجھ مین اور اُسمین ہمارے پڑ گئی ہی کیا گرہ

٦٢٦ نازک تخلص زینت نام از بتان لکھنوی است از وراست

یاد آتے ہین اُن آنکھون مین اندوہ لیئے سے
ساقی مے گلرنگ سے جب جام بھرے ہے
ہی نالہ وزاری کا مرے شور فلک تک
پر وہ بت مغرور کوئی کان دھرے ہے

٦٢٧ ناظم تخلص جرا نیک شخصے است در لکھنو دیگر رودادش مکشوف نشد منہ

وصل ایسا ہو گیا اُس سے کہ بوسے لینے میں اُلٹ گیا
رات کو مین یار سے یکجان دو قالب ہو گیا

٦٢٨ ناشی تخلص مرزا حبیب علی بیگ از اعزہ لکھنو است امیر الدولہ حیدر بیگ خان عم او ست از وست

بسلکہ مدت سے ہی رہ انتظار یار پر
چھا گئی آخر سفیدی دیدۂ خونبار پر

٦٢٩ ناشی تخلص مبارز الدولہ نواب مرزا احتشام الدین حیدر خان بہادر سلسلۂ قرابت ایشان با والی لکھنو می پیوندد و از امراے جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکر مستقیم رضی الافعال شریف الخصال عدیلش معدوم و نظیرش نایاب از احبای والد بزرگوار این ہیچ درحساب است استفادۂ سخن از خدمت میر مستحسن خلیق کرده اکنون بنظم اشعار می پردازد اما رغبتی بشنیدن باقی است از نتایج طبع شریف اوست

دم شماری مین مجھے چھوڑ کے جانا کیا تھا
جان جانے کو بھی عاشق کے بچانا کیا تھا
ربط صحبت جو باہم تھا ہم مین اُنہین چھوٹ گیا
دونون طرف سے ہی جو کشیدہ رشتۂ الفت ٹوٹ گیا
تابش خور سے نہ کس طرح وہ کملا جائے
عارض یار رہی ہمسر نازک گل تازۂ صبح
تھک گئے ہم تو شب ہجر مین نالے کرتے
کیون سُناتا نہیں مرغ سحر آوازۂ صبح
قتل کے دم بھی نہ کچھ ناشی نے قاتل سے کہا
کیا بیان تم سے کرون اُس کم سخنی کی سرگذشت

امید وفا ہی اُس سنگدل سے سخت بیجا ہی — نگران جا سہنے والون کا یہ قسمت کا لکھا ہی
مرید پیر مغان پیر شنا لقاہ ہے کئے — یہ بیطریق سے کئی ہم نے رو براہ سے کئے
نہ اپنے لئے اسے الفت نہ ہیگا تو نسے ملتا ہی — دل وحشی کا اسے طور دیوانون سے ملتا ہی

نامی تخلص با آنکہ تخلصش نامی نامش معلوم نیست او راست
آتش عشق سے نامی کا جگر جلتا ہی — قطعہ آپ کہتے ہیں کہ یہ کہتے ہیں کوئی آ دیکھے
واہ کیا خوب مثل ٹھیک بندھی ہی اس دم — گھر کسی کا جلے اور کوئی تماشا دیکھے

ناسخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنؤ است نسیم تحسین طبعش گلہستہ پرداز و شمیم گل فکرش دلاویز طائر بلند پرواز شعر رسش جز بشاخ سدرہ آشیان نساز دو مرغ تیزبال خیالش جز بہ بام فلک جلوہ نیفکند از والا مایہ عالی پایہ بلند اندیشہ نازک خیال است و در تلاش مضمون تازہ و معنی بیگانہ سے مثل و مثال از اقسام سخن رسے بغزل بیشتر مائل و غیر از غزلیات و رباعیات صنفے آخر از و دیدہ نشد تمامی عمر بلکہنؤ گذرانیدہ و از نوکری اہلکاران دولت آنجا نا ایمن بود و مجال سکونت نیافتہ بہ الہ آباد شتافتہ و باز بہ کانپور عود نمودہ و اکنون بسبب تغییر و تبدیل دورہ اراکین سابق رجوع بمرکز کردہ گو بستند کہ در ایام فراق لکھنؤ و احباب لکھنؤ اشعار درد آمیز گفتہ و قصہ نقل و حرکت او دراز است کہ این مختصر گنجایش آنرا بر نتابید و بہ مہد اخلاف عنوان است کہ بنقل و بیان حکایات آمدہ قصد متعلق ناگشتہ الا ماشاء اللہ دیوانش بنظر رسید بعد مدتے از تربیت و تلبیض این رسالہ پدید آمد کہ دیوانے دیگر از افکار و قادش فراہم آمدہ و ہم در شہر رسیدہ اما خاطر آسودگی جواز انتخاب آن باقی نماندہ در عہد الکتاب شہرت گرفتہ و مقدار دل گفتہ و دخل و تصرف نا ملایم افتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است و یک دو سہ شعر از غزلہائے جدید ہم کہ بعض احبا از لکھنؤ ارمغان کردہ بود بہ نگارستن یافتہ

مہندی سے ہی شعلہ قدم اُس پریشاں کا — پا بوس سے سیکھا ہی چلن آبلہ دری کا
جینے چہاتی بنائی ہی تم نے تو یا اشا کی — تا قدر مشاطین بنا ہی مشہور ہر ایک ناسور کا

اٹھ یہاں بھی اب رگڑ سکتا نہیں کروٹ تو کیا
خاک پڑتا ہی جو تیرا آئینہ میں پیشتر
بہ سماعد ونکا ہی اُسکے عالم کہ جسنے دیکھا ہو وہ بیدم
مرتبہ سم کم حرص رفعت سے ہمارا ہو گیا
محشر میں ہم کو نامۂ اعمال دیکھکر
کافر ہوں سیر ہم رہیں محروم و اعظا
دستے دو پیشتر تو اپنا نامل کا
پر لگا کے مجھے وحشت نے اُڑا پھرتا ہوں
ڈر اجل ایکدن آخر مجھے آنا ہے ولے
وصل سے یاں آج بھی ہی عید کل بھی عید تھی
ذبح کر ڈالونگا گر آئی تو بولا شب وصل
تھی شہادت سے غرض سو اس ادا میں ہو گئی
دور سے دیکھی دکھائی روشنی جاسے سواد
لاشہ ایسا ہو دن کہ میں آتش ہو لیتا اُڑ گیا
لنگے کشتہ آرزو سے آبرو میری سہی
ہاتھ دو ڈرا سکے زمین سے سو شہید ناز نے
دینگے تیرے بازوے نازک کو پھر تکلیف تیغ
بس میں ہوتا نہ پر اسکے میں کبھی سے تاتیغ
بیچلی موت سے مجھے سو سے حسینانکی شنا
روز روشن تیرہ بختی سے نہ دیکھا عمر بھر
اشک سے شانے ناظر کو نادم کیا برسات نے
شوق اسے کہتے ہیں مجنوں جو لیلیٰ سے دکھلا
مجھسے انصاف تو کر چھٹ نہ سکا اپنا رقیب

ہو چکا تابوت میں اُٹھنا ترے رنجور کا
اضطراب اسواسطے جاتا رہا سیماب کا
نیام تیغ قضا سے ہے لقب ہی قاتل کی آستین کا
آفتاب اے دیدیا ہو آشنا کہ تارا ہو گیا
قاصد خیال آنے لگا خط کے جواب کا
کر میکدہ پہ حکم نہ جاری فراست کا
ناتواں ہوں کفن بھی ہو ہل کا
مجھسے پامال کوئی حنا دیمیان ہوا
آج آئی شب فرقت میں تو احسان ہوتا
کیا شب فرقت میں نالہ طول تھا کہ سال کا
میں نے سو بار مجھے مرغ سحر چھوڑ دیا
گو وہ قاتل سے نزاکت کے سبب خنجر تھا
یاد رکھ تا صد نشان ہی یہ دیا یار کا
تیر ے پیکر میں ہے عالم کا تقاضی قصور کا
برق آ ہوں گری ہیں باران رحمت تھا
آنکھ کے سا چلنے میں قاتل کا جو دامن چھپا
الٰہی اسنے شہید ول کے نہ مدفن دیا
آہ ... قابو میں اگر دل ہوتا
ایکدم پاس تو وہ ... قاتل نہ ہوا
شمع گویا میں اس محفل میں مہمان رکھا
... کے پاؤں ... رات ... جانان رکھا
شور محشر کو ... نوجوان سمجھا
میں نے ... نظر ... الفت میں زمانہ چھوڑ دیا

کیا خبر تھی کہ تری غیر کے دل میں ہوگی جا
کس چمن سے ہم اُس کے کوچہ میں گئے
ثابت قدم ہم اپنی وفا پر جو ہیں سو ہیں
کی ہے یہاں شدت سے شدت برشکال اُٹھائے
ہاتھ میں تیرے نہ ٹھہریگا وہاں مکتوب شوق
ہو یہاں کس کو شب فرقت میں ہوش
اُسنے جس سنگ سے پھوڑی تھی شبیہ شیرین
لے صنم کو سوئے کے شب وصل باغ میں
مرگیا کیا ناسخ میکش جو سارے میفروش
لے میکشو نزاکت ساقی کو دیکھنا
رنج اُٹھائے ہیں حسینوں نے جہان میں اسقدر
خط جو ہم کرچکے تحریر تو پہونچانے کو
بس یہی تدبیر اب اُنکے بلانے کی رہی
شب جو اُلٹی لٹ سے وہ حیرت افزائے لقا
جنت کو جائینگے سبھی دوزخ کو غافلین ہم
پہلے تیشہ مارے خسرو کے لیے شیرین دہن
حال دل لکھنے کی ناسخ جو نہیں پاتا تاب سہ
انتقام اسکا کہیں لے نہ فلک ڈرتا ہوں
عشق میں دل نے چھپایا تو ہوا غیر کو رنج
دکھلا گیا کبھی نہ وہ چشم سیاہ کو
سر رگڑ وں آستان بت نازنین سے میں
فیلسوفی محتسب کی دیکھنا اے میکشو
پیشتر نشہ ایجاد سے بیہوش ہوں میں

رات ہم نے لڑکوں کی تیر اٹکا تا چھوڑا
ناسخ محلہ میں شور قیامت متصل ہوا
ناسخ ہزار بار وہ پیمان گسل ہوا
کیوں نہ داں آجائے موسم سبزہ کے آغاز کا
یاد رکھ قاصد یہی ہے بس نشان کوئے دوست
ہو چکی ہوگی ہزاروں بار ناسخ
قبر فرہاد کو لازم ہے اُسی کا تعویذ
بجا ساگا میں آشیانہ مرغ سحر دور
مسجدوں میں بیٹھے اپنی اپنی دوکان چھوڑ کر
آتا ہو لڑکے کے مثل سبو جام دوش پر
بعد مردن بھی نہ آنکھ اپنی پڑیگی حور پر
آشیانوں سے نکل گئے کبوتر باہر
جبین ہے ہو جاؤں عاشق چند روز اغیار پر
چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پر
ناسخ رہی جو بعد فنا بھی وفا سے داغ
جی نکلتے ہے ملامت اپنا ہوتے گر فرہاد ہم
پھینک جاتا ہے وہ اشعار ترے کوچے میں
جھوٹے وعدوں نے جو وہ شاد کیا کرتے ہیں
نہیں اپنے میں مروت جو ہیں بیگانے میں +
آنکھیں مری سفید ہوئیں انتظار میں
ہے جبین داغ سجدہ مٹادوں جبین سے میں
توڑتا ہے شیشہ مے میکدے کی راہ میں
خم گردون بھی نہ تھا جسکے نوش ہوں میں

جو مجکو یار نے مارا تو غیر کو کیوں قتل
عشق کا ہو درد اسے ناسخ نہ کیوں کر لا دوا
وہ اُدھر رخصت ہوا اُٹھا اُدھر طوفان اشک
ہم مست بھی ہیں تارک لذات زاہدا
صبح ذلت تیرگی میں شام سے کچھ کم نہیں
ہر کسی کا کام رکھتا ہی ادھورا آسمان
تو ہی ہوں گو ستم آسمان سے زار ہو نہیں
ہوا اگرچہ سیاہ دشمنوں کی نظروں میں
بارہا بیٹھے کے کعبہ میں لنڈھائی ہی شراب
کیوں اُٹھا لائے ہیں ہمدم مجکو ناسخ بعد قتل
ہی جو یوں مکرر وہ طبع پاک کو مضمون غیر
رحمت حق جوش پہ ہی کیوں نہ عصیاں کیجیے
بھلا تکبیر و غیبت سے زاہدا حاصل
رفعت کبھی کسی کی گوارا آسمان نہیں
دھو کے نکھار زلف وقت وضو کو تو دیکھ کر
صبح محشر سے سوا صبح شب وصل ہی شیخ
دم آخیر تو کریوں نظارہ جی بھر کر
دو شب تارے شبیہ ہماسے دن کو
نہ کیوں بندہ رقیبوں کو جلانے لیے تو ہر دم
یوں نزاکت سے گراں ہی سرمہ چشم یار کو
جسم آجائے اگر مور ان کو سے یار کو
دعائے مرگ دے دشمنو تری جور و جفا شکر
بھولے نہ بعد مرگ بھی ہم رقص یار کو

عزیز و اُس کے سوا اور انتقام نہیں
زخم ہماسے تیر مژگان کا نشان ہوتا نہیں
بیٹھا جاتا ہی اُس قاتل کا توسن آب میں
ایکدن تو دیکھ کیسی ہی نکلی شراب میں
چاند نکلا ہو افق سے تیرا عکس نہیں
گر یہ بھوجا سر سوز یہ دہ تو تپھر نہیں
اُلجھے گئے دامن محشر پھٹے وہ خار ہو نہیں
پر اپنے دوست کے دل پر ہنوز بار ہو نہیں
محتسب کیا ہی خدا کا ہمیں جب پاس نہیں
چمن سے لاشہ پڑا تھا کو جیسے صفا کے ماہین
وصل کا مضمون شایان اپنے دیوانوں میں
شغل بہتر میکشی سے ابر و باران میں نہیں
یہ رند کیا ہی مرے کے گناہ کرتے ہیں
جس سرزمین کے ہم ہیں وہاں آسمان نہیں
مسجد ہی میفروش کی ناسخ دوکان نہیں
آج ہی مجھے زیادہ غم فردا ہم کو
آگہی محتسب سفاک آبدار نہ ہو +
تیرگی سے نظر آتے ہیں ستارے دن کو
جہنم میں خدا بھی ڈالتا ہی اپنے دشمن کو
جس طرح ہو رات بھاری مردم بیمار کو
کھینچ لیجائیں لحد سے میرے جسم زار کو
مسیح آئے ترے بیمار کی جو چارہ سازی کو
ٹھوکر کی آرزو ہی ہمارے مزار کو

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے
ہوش اڑتے ہین جو سنتا ہون تری آواز کو
تیرے کوچے کے سوا ہو جو تمنا ہے بہشت
کیسی شب وصل آئی نظر شام و سحر ساتھ
خدا نکل آیا وہان باقی ہی ہان مضمون شوق
نہ تو نے گوری گوری انگلیان ہین مثل شمع
مے سے توبہ کر لین محتسب کو سنگسار
زار زار استغفار خدا نے کیا استغفار سے مجھے
یہ آدمی ہی کہ برسون جہان رہتا ہی
یہ کھاک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے
ڈھونڈ کر ایک پائے حنائی سے لگایا چاہیے
داغ فرقت زیست بھر سوز جہنم بعد مرگ
پان سکا دش توانائی کے عالم مین تھا
پیچ ... ہو گر جب کہان سے کہ مر جاؤن کہین
آتے آتے کیون نہ الٹے پاؤن بھاگے در سے
بادہ کے مانند ساقی سے اڑایا پانی مجھے
آیا ... سیام عیسی الرحم مجتنب
فرقت قبول رشک کے صدمے نہین قبول
وصل گل ہی چار دن ایام تو یہ ہین مدام
لگی چاٹ مرے زخمون کو تسکین نہ ہوئی
دو چار سحر مین ہو چکین اگر اور بھی ہم سے
تارے سیاہ ہوتے ہین تشبیہ کے لیے
ذرہ تھا اثر کا اسکو سودہ بھی مشکل گیا

قسمت نے آفتاب کیا ماہتاب کو
کیا تیرے پردے لیے نسبت پر دہا سے ساز کو
جاؤن دوزخ کو مر احشر ہو شداد کے ساتھ
گھر پایون نے دونون بجا سے گئین مگر ساتھ
دیکھیے کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے
۳۰ ہی بجا تمثیل ناخن گیر کو کلگیر سے
بچ رہے ہین سنگ کچھ مینا تنکی تعمیر سے
پہچانتا نہین ہے مرا نامہ بر مجھے
وگرنہ یاد کو یکشب کمال رہتا ہی
کہ طوق بھی مرے گردن مین لال رہتا ہی
پھول کوئی میری تربت پر چڑھایا چاہیے
ان بتون کو کس توقع پر خدا یا چاہیے
آج جسم ناتوان کیون نثار پا سے ہو رہی
یہ گمان سمجھا کہ اس کو انتظار جو رہی
صبح ڈرتی ہی بہت میری شب دیجور سے
کشتی سے ہو گئی تخت سلیمانی مجھے
روز سے شیشہ اپنے سر بازار توڑیے
کیا آئین ہم رقیب تری انجمن مین سے
عمر بھر اسے ... باب اجابت باندھیے
ہو گئی یار کے کتنے ہی نگہدان حنائی
ہستی کی طرف منھ نہ کرے کوئی عدم سے
مضمون ڈھونڈھتا ہون اگر اسکے خال کے
نادم ہوا ہون منھ سے مین نالہ نکال کے

مشرق سے کانپتا نہیں نکلا یہ بے سبب — خورشید ڈر گیا مرے روز سیاہ سے
دھولی کیون اشک کے طوفان نے لوح محفوظ — سرنوشت اپنی ہی تا صبح نے مٹائی ہوتی
شوق نے کر دیا اس درجہ مجھکو بیخود اس — محتسب سے راہ پوچھی خانۂ خمار کی
لے موذن کر دعا جا کے اذان — وصل کی شب اور کوئی دم رہے
وصل کو لکھا ہی تا صبح درد عاشق کی دوا — دل ہمارا قابل تشخیص ہا لیتہ ہی
دامن اگر نہ فتنۂ محشر سنبھالتا — چلنا محال تھا اُسے دامن کے بوجھ سے
میرے لاشے کے وہ ہمراہ لحد تک ہو لیے — اے اجل تیرا قدم مجھکو مبارک ہو گئے

۱۸ ۱۹۹ نثار تخلص عبد الرسول از موزونان اکبر آباد است و معاصر میر و سودا بوده است

ہاتھ سے ان خامہ نہ ہو سکے نکل جاوینگے ہم — یہ گریبان دامن صحرا کو دکھلاوینگے ہم
ماہ سرد کی جو نسبت باقی ہی — یہ بدو ہم پر آسمانی ہی
اس کے عارض کو دیکھ جیتا ہون — عارضی میری زندگانی ہی
جب حرف محبت کے باہم سے گئے گزرے — ہم تیرے گئے گزرے تم ہم سے گئے گزرے
تم انجمن مین رات عجب آن سے گئے — بسمل سے پڑے ہین کئی جانسے گئے

۱۹ ۲۰۰ نثار تخلص نثار علی بلگرامی مرد سپاہی است عاشق مزاج بوده است

اترے ملک فلک سے یوسف زمین سے نکلے — ممکن نہین کہ تجھ سا کوئی کہین سے نکلے
بوسے کے بدلے گالی شیرین لبون سے پائی — یہ بھی نصیب اپنے زہر انگبین سے نکلے

۲۰۱ نثار تخلص محمد امان فرزند سعادت اللہ معمار گویند کہ بناے جامع دہلی از پدران او ست
و سے نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ اند و ست

اس ابر مین وہ ساقی گلفام نہ آیا — کیا یار جو یارون کے کبھی کام نہ آیا
چھوڑ کے تنہا مجھے جب کہ وہ گھر جائیگا — جان ادھر جائیگی اور یار ادھر جائیگا
اُسکے پانؤن سے لگی رہتی ہی دن رات حنا — خوب دنیا مین بسر کرتی ہی اوقات حنا
اے محتسب نظر کی تو نے اگر سبو پہ — سنتا ہی شیشہ سے ہم اپنی آبرو پہ
تا سے کوٹھے پہ چڑھکے پتنگ دے ہی وہ مین یہ — دیکھی رقم شوق کی تاثیر سو کیا نہ کر

خوبی میں ترے حسن کے کچھ حرف نہ تو کب ہی
لیکن یہ ذرا خط ہی سو اصلاح طلب ہی

زخمی کو محتسب کی ہر طرح سے پچھتا ہی
اگر یون ہی بھی تو پھر ٹیکے تو سنگ سے جراحت ہی

مجھ میں اور اُن میں سبب کیا جو لڑائی ہر بار کی
بیدادی کی نہیں دشمن سے لڑائی کی

گردش کا اُس نگاہ کے اب طور اور ہی
اُسکی سا کیا ن میکدہ یہ دور اور ہی

صورت سو اُس تحفہ کی کبھی سو تمیز نہیں
صاحب کی وضع اور مزا طور اور ہی

اُس آئینہ طلعت کی اب مجھ سے یہ صورت رہتی ہی
ظاہر میں صفائی ہی باطن میں کدورت ہی

نجف تخلص میر نجف علی از قدماست اور است

کس طرح ربط نہ ہو زلف سے دیوانون کو
ربط ہوتا ہی پریشان سے پریشانون کو

نجابت تخلص سید زین العابدین گویند کہ در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در قصاید و گفتار فارسی او در نظر نیست گاہی بفکر ریختہ ہم پرداختہ او راست

ہان تلک سر کو پٹک ہجر میں توڑے پتھر
کہ نہیں دامن کہسار میں چھوڑے پتھر

آنکھیں پتھرا گئیں تیری رہ میں سے ٹپکتے آنسو
بل نے ہجران تری قسمت رہتا کہ نچوڑے پتھر

نذرت تخلص مرزا مغل نام از شیعیان ست او راست

تجھے تو پاس ہی تحفہ عیش ہر نقش قدم اُسکا
بڑی دولت ہی نذرت جو میسر ہووے پابوسی

نسیم تخلص مرزا علی از مرثیہ گویان مشہور است و شریک ودودہ میر و مرزا بہ ہر جی بسر میبرد او راست

جدائی میں ترے ہم کیا کہیں کس طرح جلتے ہیں
بجائے موہدن سے آگ کے شعلے نکلتے ہیں

نزہت تخلص مرزا ارجمند بخدمت نامہ نویسی در سرکار نواب اعتماد الملک قیام دارد شعر او راست

چاک کر پھینک دیا ہاتھ کا اُٹھا نہ گیا
ایک تقصیر تھا گریبان کے سلوانے کا

نزاکت تخلص مہ جلوہ مہر تمثال نادر الحسن بدیع الجمال جانفزا دلارام رنجو نام اصلش از بلدہ نارنول و از آوان صبا جلوہ فرمای شاہجہان آباد ہست و رونق افزای این شہر فرخندہ بنیاد شاہدیست شیرین و دلبریست نمکین از تشعشعہ عارض تابانش خورشید خجل و از جلوہ قامت زیبایش شمشاد پا در گل غنچہ از لب خندانش طرز تبسم آموختہ و شمع از عارض رخشانش چہرہ برافروختہ نسیم گیسوش عطر بیز تر

از باد بہاریست و شمیم مویش رنگ ریز تر از نافہ آہوان تتار خجستہ روش و خجستہ خوی و خجستہ گام خوش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازہ گل گلشن جوانی ست و نو رسیدہ ثمر باغ زندگانی در گلستان حسن سرویست نوخاستہ و با چندین صفات ظاہر بمحاسن باطن آراستہ از حسن صورتش چگویم کہ بہتی حسن خندان از ان مستفاد است تا فکر و جودت ذہن و درستی فہم وحید عالم و یکتائے زمان طبع لطیفش بمقتضائے فطرت بکسب فنون کمال مالوف است و بحسب سرشت از اوضاع ناپسندیدہ نفور و بسجایائے مرضیہ مشغوف از زیرکی و ذکاوت و شوخی و متانت بکلی بہرہ ور و از آئین و رسم و بہیدہ روشے و وفا پروری و بیرحمی بخوبی باخبر گاہ گاہ بفکر سخن سپہر داز و دو ابیات دلکش منظوم میسازد طرز کلامش نیکوست و این چند شعر از وست

بسکہ رہتا ہے یار آنکھوں میں + ہے نظر بند یار آنکھوں میں
محفل گلرخان میں وہ عیار ۔ لے گیا دل ہزار آنکھوں میں
سرمہ خاک پا عنایت ہو ۔ آ گیا ہے غبار آنکھوں میں
کہیے جو رقیبوں سے برائی تو کہے وہ ۔ ہے وہ ہی وفادار جو ایسوں نے بنا ہے
پڑا ہے خون دل سر سے قدم تک جا بجا میرے ۔ بنایا تھا مجھے گویا کہ خاک کوچے قاتل سے
کہتا ہے آپ کی بھی ہے گیا عاشقی غلط ۔ اگر کہیے تیرے عہد میں الفت نہیں ہے
کیا کیا عذاب اٹھائے ہیں اندوہ عشق کے ۔ جز نام اب تو مجھ میں نزاکت نہیں رہی
ہوں نزاکت وصل کو کیا ذکر ۔ دم رخصت تجھے سنبھال سکے
کیوں نہ میں قربان ہوں جب وہ کہے ناز سے ۔ ہم کو جفا کا ہے شوق اہل وفا کون ہے
مرے شوق پنہاں کی تاثیر دیکھو ۔ کہ دلدار بھی دلربا جانتا ہے
نزاکت ہوں ہر نا توان محبت ۔ لطیفہ مرے نام کا جانتا ہے
نا منصفی اور اسے بیداد گر ایسی ۔ چاہت تری غیروں کو بھی ہوگی مگر ایسی
حیران ہے اگر چاہ کی تقدیر تو ظالم ۔ تقصیر نہ ہوگی کبھی بار دگر ایسی
ہم نے بھی دشمن کو چھپایا نہیں تھا قاصد ۔ کہتا ہے کسی سے کوئی نادان خبر ایسی

۱۲۸ نسیم تخلص گلزار علی نام شرف الدین مسرور گوید که از پدرش کسب سخن میکرد از کلام اوست

جنت اگر ملے تو نہیں اب نہیں تلاش	اسے والے کیا کرون کہ ہے وہ رشک حور دوا
ٹھیرو نکے ساتھ اُس کو تو سارے پتا کہا ہین	اک ہم ہی ملے نسیم اُڑا سے کو خاک ہین

۱۲۹ نسیم تخلص مرزا راجہ کدار ناتھ بہادر نبیرہ راجہ رام ناتھ بہادر ستکھے بود مستین بشمار اعزہ می آمدہ پیشکاری نظارت دربار سلطانی اما عنقریب متعلق بسپہ بودہ دوسال است

	که اینجهان را بدرود کرده از نتایج افکار اوست

قتل یا عفو سے لیے ترے عاشق رنجور رہوا	درد سر روز کا تھا خوب ہوا دور ہوا

۱۳۰ نشاط تخلص مولوی الٰہی بخش از اہل علم و دانش است خانه در قصبه کاندهله وارد کسب فنون علمی از خدمت مولانا عبد العزیز طاب ثراه نموده و امتیاز تمام یافته سیاقیت سبب عدل ستاد و است

تیغ ابرو کا اگر کچھ بھی اشارا ہو جائے	آپ کا نام ہو اور کام ہمارا ہو جائے

۱۳۱ نشاط تخلص الیسر سنگھ عرف بسنت سنگھ کایتھ فرزند سندر داس که متصدی دفتر خالصه شریفه بود خود را شاگرد انشاء الله خان میگوید از وست

کوئی تڑپے ہے مارا چشم کا اور کوئی قامت کا	ترے کوچے مین ہے گرم آج ہنگامہ قیامت کا
پاؤن تک دسترس کہان ہے نشاط	ہاتھ سے ہاتھ لگ نہین سکتا
ہو اجازت تو ذرا سے لیجے دم سایہ مین	تیرے دیوار کے آ بیٹھے ہین ہم سایہ مین
آرٹ پون ہون دیکھنے کو ہے وقت آخری یہ	وہ آ گئے یا نہ آئے یار دیکھا تو دیکھو

۱۳۲ نصیر تخلص شاه نصیر الدین سجاده نشین یکے از خلفا شاه صدر جهان علیه الرحمه والغفران است از مدت شصت سال بر مشق ریخته است باکثر معموره های مشهور مثل لکهنو و حیدر آباد و غیره هم مکرر رفته و با شعرای مشهور دیار ربه خورده و مطارحه و مشاعره کرده و با شاهد تمام بر آورده هنگام قیام جهان آباد بتاریخ پانزدهم و بست نهم ماه محفل مشاعره منعقد میسازد زمین های سنگلاخ طرح میکند با فقیر تعارف و آشنائی دارد و مرد نیک و صاحب صفات حسنه است ادر است (۱۰)

پشت لب پر ہی ترے یہ خط ریحان ایسا — منھ تو دیکھون لکھے یاقوت رقم خان ایسا
نکلے تھی دم تیشہ زنی سنگ سے آواز — فرہاد یہ دشمن ہی تری جان کا ہوا
قیامت آپ کا قد اُس کی دلپذیر ہوا — چھڑی سے لے سرو چمن بینوا فقیر ہوا
کمان و تیر نمط ربط تھا مجھے اُس سے — جب اُس نے آپ کو کھینچا مین گوشہ گیر ہوا
خود بخود طاق سے شیشہ جو گرا اے ساقی — روح تھی کس کی یہ مینا سے جو اپ مین بند
قدم رکھو مرے چشم پر آپ سے گھر مین — بھرا ہی نوح کا طوفان حباب کے گھر مین
کبھو یہ اُس رخ روشن پہ چھائیان دیکھین — گھٹا کمین چاند پہ سو بار چھائیان دیکھین
سب سے ملاؤ ابرو ہم سے نفاق رکھو — اُس دوستی کو اپنی بالائے طاق رکھو
دیتے دل مین کیون جگہ اُس آہ بے تاثیر کو — جس مین پیکان بھی نہو رکھنا ہو کیا اُس تیر کو
یہ عالم اُس کے خط سبز نے دکھایا ہی — کہ سبل کو دیکھ کے عالم نے زہر کھایا ہی
شوق نظارہ ترا کھینچ کے لایا تھا اُسے — گرچہ تھی قیس کے پاؤن مین سلاسل بھاری
دیکھ لیتے جو اُٹھا کر ترے کیا ٹوٹتے ہاتھ — لیلی ایسا تو نہ تھا پردۂ محمل بھاری
دل کا کیا مول بھلا زلف چلیپا ٹھہرے — ترے مکھڑے کا نہ گر دین ہو تو سودا ٹھہرے
جنبش لب یہ قیامت ہی کہ جی اُٹھے ہم — آج اک بات مین تم رشک مسیحا ٹھہرے
دل یہ کہتا ہی کہ مت یاد بتان دلواؤ — بیٹھے بٹھائے کا مرے پھر آپ برا دیکھین گے
وے دیکھنے بیٹھا جو وہ اپنے گھر کی چاندنی — جب تلک بیٹھا رہا ہی گرد سر کی چاندنی
اور یہ وہ آنکھ پاسے لڑتی ہی رات سے — تار نگہ کو رشتہ ہی جو چاک قنات سے

٦٨٣ نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبرآبادی خانہ در جوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است دارد تخلق مثلہا فی البلاد کہ در خصوص باغ سیہ تاب آمدہ است مہر دہان گشتہ ورنہ در ثنائے این گلستان ہمین معنی بر زبان آمدی گویند کہ نظیر در حلم و خلق و انکسار بے نظیر روزگار است بتعلیم صبیان بسر می برد کم مدت است کہ ازین خاکدان بروضۂ رضوان رفتہ اشعار بسیار دارد کہ بر زبان سوقیان جاری است و نظر بآن ابیات در اعداد شعرا نشاید شمرد الا برعایت ابیات منتخبہ قطع نظر کردہ شد از اوست

بھولکو سے ہین خوناب دل پلاتا تھا	فلک ہین پہ تجھے کیا یہ زہر کھانا تھا
ہم نے چاہا تھا کہ حاکم سے کرین گے فریاد	وہ بھی کمبخت ترا چاہنے والا نکلا
داغ مرنے کا وہی حسرت دم جانے جس کو	موت آپہونچی شتاب اور یار آیا دیر کر
سر چشمۂ بقا سے ہرگز نہ آب لاؤ	حضرت خضر کہین سے جا کر شراب لاؤ
عشق پھر رنگ وہ لایا ہے کہ جی جانے ہے	دل کا یہ رنگ بنایا ہے کہ جی جانے ہے
ہین دست و گریبان ہوں دم بازپسین سے	ہمدم تسے لاتا ہے تو لا حوصلہ کہین سے
ہرگز نہ کھا ہم نے جز بیداد تیرے ہاتھ سے	ملے مرے بیداد گر فریاد تیرے ہاتھ سے

نظیر تخلص گفتنیست از اے ہند و سے است شاگرد شاہ نصیر اوراست

کیا زرد ہو گئی عشق کے آزار سے آنکھین	ہم چشم ہین اب نرگس بیمار سے آنکھین

نظیر تخلص شخصی است در بنارس خود را شاگرد سودا میگوید از کلام اوست

تا ایک نظر دیکھے تجھے لے مہ تابان	رہتا ہے سدا مہر درخشان ہمہ تن چشم

نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدین خان بہادر وزیر است جلیل القدر امیر است عالی شان حالش مستغنی از شرح و بیان مرزا رفیع سودا در از شاگردان است قصیدہ کافیہ کہ بلطف تمام در مدح وے گفتہ مشہور و برزبان خاص و عام مذکور است وایشان را در اکثر اصناف سخنہا ی موزون است میر شمس الدین فقیر دہلوی داغستانی در خدمت ایشان ندیم بود این اشعار پاکیزہ نتیجہ طبع ایشان است

اعجاز لب اس کا دم عیسا سے نہین کم	وہ غنچۂ سیمین ید بیضا سے نہین کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کرے ورنہ	مضمون کمر یار کا عنقا سے نہین کم

نوازش تخلص نوازش حسین خان المشہور مرزا خانی نبیرہ نواب ناصر خان از تلامذہ میر سوز است و صاحب دیوان دیوانش بنظر نیامدہ اوراست

نہ باتون با تو نہین بات نکلا اسکی شاید لب لے ترا	عزیز و جب تک جیا نوازش کسی کو لے نہین نہ دیکھا
مرے چشم خونبار سے کر حوالے	لگا جیسا ہے گرا ز عوانی ڈوپٹا
یہ بل کرتا ہے تو نوک مژہ کی آبداری پر	تجھے بھی ملتفت کتنا ہے اتنی سی کناری پر

سنئے مجھے رونا نہ اپنے حال پر کس طرح سے آوے
نوازش برق بھی ہنستی ہے میری بیقراری پر

پر سانس ہر یکی پیکان ہے نشتر ہے کہ دل ہے
کانٹا سا کھٹکتا ہے یہ کیا دیکھو ہے بین

اُس تند خو سے بوسے میں نے بصد سماجت
جب سو بچاس ملینگے تب تین چار ٹھہرے

نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشرب است صافی طینت در دلی سکونت دارد و اردو است

وہ جو نقش پا کی طرح رہی تھی نمود اپنے وجود کی
سو کشش سے دامن ناز کی اسے بھی ہم نے مٹا دیا

مجھے چین خواب عدم میں تھا نہ تھا زلف یار کا کچھ خیال
یہ جگا کے شور ظہور نے مجھے کس بلا میں پھنسا دیا

صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان
اور تو سب چل بسے رہ گئی اک جان تو

ہجر کی جو مصیبتیں عرض کیں اس کے روبرو
ناز و ادا سے مسکرا کہنے لگا کہ ہو سو ہو

نیاز تخلص میر محمد نام اکبرآبادی تعلیم اطفال شیوۂ اوست و اردو است

کہاں ہے دسترس اپنی جو ہو ویسے تیرے دامان تک
نہ ہو سکے ناتوانی سے یہ ہاتھ اپنے گریبان تک

حرف الواو

واصف تخلص حسن بخش خان اعظم الدولہ اور اپنی عمر و شاگرد خویش نوشتہ او است

آتا ہے دل میں چسپاک گریبان کیجیے
صرف اسکے آج ہلنے کا سامان کیجیے

واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوے سلطنت است از وست

سرگرم ناز کیوں نہو وہ رشک آفتاب
عالم میں اس کے حسن کا بازار گرم ہے

وجیہ تخلص نواب وجیہ الدین خان بہادر کہین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدین خان بہادر است کہ سرخیل کارپردازان شاہی بودہ سفر با بر فاخر کین گزرانیدہ در فارسی بہ ترین تخلص میکرد

این بیت از افکار او ست

تسکین نہ درد دل کو کوئی آج ہو نہ کل ہو
اسکے یار بیکلی ہے وہ ہی سے تو کل ہو

وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد اردو است

آہ اسکے تو نکلتی تھی جسد سے باہر
اب جگر سے ہے خود دیدۂ تر سے باہر

وحشت تخلص میر ابو الحسن از اہالی بلدۂ مینو سواد جہان آباد است اردو است

میں نے شروع نزع میں کی تھی سنئے خبر
پہونچا تو اس گھڑی کہ مرا کام ہو گیا

۶۴۴ واقف تخلص درویشے بود در فیض آباد فی الواقع اشعار دلچسپ دارد او راست

ستم دہی بازار خوبان گرم بازاری نہین
کتنے یوسف دیکھتا ہون پر خریداری نہین

خوبرو ہوسکے باوفا ہو وے
مین نہ مانون اگر خدا ہو وے

عشق مین کیا فضل و ہنر چاہیے
آہ مین تھوڑا سا اثر چاہیے

صبح پر وصل یار کی ٹھہری
ہاے پھر انتظار کی ٹھہری

۶۴۵ والہ تخلص از ہنود ان فیض آباد است بدہلی ہم آمدہ او راست

اعجاز لب اس کا دم عیسا سے نہین کم
وہ پنجہ ہمین ید بیضا سے نہین کم

معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کرے والہ
مضمون کمر یار کا عنقا سے نہین کم

۶۴۶ والہ تخلص فرحت خان نژادش از کشمیر است و دے درین مہورہ سکنے و در لکھنو بہ اردو علی اخبار انگریزی امتیاز داشت آبایش با وقع و وقار بودہ اند بفارسی ہم فکر میکرد و در انجا ثاقب تخلص دارد او راست

لگنے جو بندون مین اپنے تو ایکبار مجھے
تو خلق مین ہو خدائی کا اعتبار مجھے

ہے عیان جلوہ ترا انسان کی تصویر سے
صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے

۶۴۷ وحشت تخلص غلام علی خان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد رشید الدین خان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است و از اکابر زادگان فخیم مولدش مراد آباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ بالفعل بمنصب ممتاز انگریزی در بلدہ شہر بسرمی برد ماہ منیر اوج سخن سنجی و سخندانی است و مہر انور فلک مضامین و معانی نگلہاے فکرش دستہ بزم سکر خان را شاید و جواہر نظمش آویزہ گوش با دقت لیاقت را باید رسمے صولت کلامش کہ از زبان صعود بیجو است بجاے بلند نعرہ احسنت نیز و وتہی ذوق گفتارش کہ در وہر خضر شراب از دہان اعداریزد عرصہ نظم پامال کردہ ترکتاز رخش اوست انصاف اینست کہ گوے فن شعر در خمش اوست و قطع نظم ازین با وجود حداثت سن و عنفوان شباب در اکثر کمالات جاہی بلند و مکانتی ارجمند دارد وہم بمقتضای سن از رموز عشق ماہر و آشفتگی از سیمایش ظاہر دوست صدا پا وفاق

است و مخلص دور از نفاق سالہا است کہ من وا و بر وجہ محبت باختہ ایم و در شش جہت و در شش آوازہ یگانگی و یکدلی انداختہ از گرامی شاگردان مومن خان است و این اشعار از کلام آن نکتہ دان

دقتِ مضمون سے لکھا مری تقدیر کا
بسکہ رنج افزاے طبعِ نازکِ جانان نہین
اُس نے دکھلایا جو خطِ غیر مشعوف ہو گیا
تھی نہ بس مرضیِ قاتل تو جدا زندہ ہوا
غیر سے گر نہین بے پردہ ہوے ہو تو پھر
ہی منا ہی کہ نہ کھینچے کوئی مجنون کی شبیہ
دل ترا سنگ ہی پہ آگ نہ نکلی کاہے
اتنی حرمتِ صہبا کی سناتا ہون اُسے
منفعل ضعفِ جنون سے ہوے ایسے کہ نہ پوچھ
سارے عالم سے صفائی ہوئی اپنی وحشت
میرے مرنے کی خبر غیر کو یون دیتے ہین
اے دل آسان نہین جور اُٹھانے اُس کے
اُڑ چکا ہی جو یہ شدت سے قلق کی بالکل
مجکو کثرت نے گناہون کی بچایا کہ وہان
جو بچاتا ہو کہین کوچۂ جانان کے سوا
دل مین عدو کے بڑھ گئی کیا الفت آپکی
سُن سُن کے مجھے شکوۂ لطفِ عدو کہا
ناصح یہی تو مین محبت کی بات ہی
جوشِ وحشت سے یہ حالت ہی کہ سایہ مجھسے
پھرنے وحشت مرے ساتھ پھر کے جو دیکھا اُسنے

نقش گیا اُس پر کہ یہ خط ہی اُسی دلگیر کا
آسمان پر ہی دماغ اس آہِ بے تاثیر کا
ناتمام آیا اسپہ یہ نسخہ نیا اکسیر کا
روزِ محشر سے بے تن تن سبب سر میرا
آپ کا بندہ یہ کیون روزنِ دیوار ہوا
اسقدر اب مری صورت سے وہ بیزار ہوا
رخ ترا آئینہ ہی پہ کبھی حیران نہ ہوا
ذکر سن سن کے رقیبون کی بے آشنائی کا
طوقِ آہن جیسے سمجھے تھے گریبان نکلا
کیا مکدر رہین وہ آئینہ رخسار ہوا
مر گیا وحشتِ جانِ باز تری جان سے دور
نوجوان یار ہی وہ پر چھ فلک پیر نہین
رنگ رخ مین مرے اسواسطے تغیر نہین
لیے عمر کی متر کوئی تدبیر نہین
ایسے دیوانے کو کچھ حاجتِ زنجیر نہین
کچھ اندنون مین پہلے سے لطف و کرم نہین
اُن کو تو کچھ بھی رشکِ جفا و ستم نہین
اُنکو جو میرے مرنے کا ہجران مین غم نہین
یون گریزان ہی کہ سایہ سے گریزان ہو نہین
گردشِ چشم ہوئی گردشِ دوران مجکو

مین تو مین سچ تو یہ ہی دشمن نہ بدلے لئے فلک
مین تو انسان ہون یہ بیتابی دل ہی وہ بلا
گرم نظارہ ہی اشنا آہ آتش بار سے
پردہ جانان کہان مجکو نصیب اے بوالہوس
بلکہ بوالہوس کو بھی ہوا شوق شہادت اندنون
سنکے تکلف آسکے وہ پھر تماشا وقت نزع
ناز و شوخی دیکھنا کرتا ہی صرف بزم سور
نازکی سے کب طاقت ناتوانی دیکھنا
دیکھون کیا سوے بہشت آنکھین مری
کیون نہ باطل سمجھون اقرار وفا
خط کے آنے سے گئی شرم سخن
نالہ میرا روز و شب سننے کی عادت ہوگئی
بزم مین ہر دم گرین کیونکر نہ ہم اغیار پر
سوکش ہی اُسی کے خفا مت ہو پسند گو
گذرا اس اعتبار محبت سے مین خدا
کہین مورد جفا سے یار کے ہم ہون نہ بعد اسکے
تیر پہ تیر ناز کا دل پہ مرے گذار تھا
اُس اوج تک تو پہل پر شاک اپنا جا پہرا
سانس بھی سینہ مین اٹکتی ہی سیے پھانس سی
اُس پاس بیوفائی پر رکھتا ہون جو مین سرکو
تھکتا ہی منتر ہون کا یا پیام یاس لاتا ہی
حاجت تیر و کمان ہی سخت جانون کیلیے
ہی گرفتاری سے میری سارے عالم کی نجات

ملگیا اُس کا دوپٹہ چادر مہتاب سے
ہجر کی شب خواب اُڑ جاتا ہی فرش خواب سے
بھاگتی ہی دھوپ میرے سایۂ دیوار سے
حیرت آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے
اُڑگئی ہی آب کیا ظالم تری تلوار سے
کام آسان ہوگیا یان مردن دشوار سے
وہ شکر لے کے میرا خون بہا اغیار سے
جان آئی ہی نگاہ نرگس بیمار سے
اُٹھ رہی ہین خاک کوے یار سے
سحر نکلے ہی تری گفتار سے
آشنا طوطی ہوا زنگار سے +
اہل عالم اب نہین مرتے کے بانکی صورت سے
ہی سیہ مستی نگاہ نرگس مخمور سے
نکالی ہین اُن لبون سے جو آیا مزا مجھے
مجھسے چھپاین کاش وہ الفت رقیب کی
مرے مرجانے کا اغیار کو اسواسطے غم ہی
رخنہ زخم ہر طاق دیدۂ انتظار تھا
جس مین کہ ابر جون کف دریا بہا پھرا
کیا ہی زرد رن پہ چڑھی ہی ناتوانی اندنون
کس ناز سے وہ ہنسکر کہتا ہی کہ بس سرکو
الٰہی خیر کیجو نامہ بر بہت سست آتا ہی
قتل کو میرے ذرا ابرو پہ بل درکار ہی
شور و نالہ سے مرے ہر شخص شب بیدار ہی

اٹھانے کو کسی نے بے سبب میری آستین پکڑی
برنگ نقش پا اس دربہ جبین میں نے زمین پکڑی

٦٤٨ وحدت تخلص جمعیت رائے از کائستان میرٹھ است اور است

ہردم ہر عندلیب کو اب غم نالگی
فصل بہار آتی ہے اس کو ہوا لگی

٦٤٩ وزیر تخلص خواجہ وزیر از اہالی بلدہ لکھنؤ و از تلامذہ شیخ امام بخش ناسخ است عزیزی این ابیات بنامش خواندہ بود

ترے چشم سیہ از عجب خواب نازے ہے
فتنہ تو سو رہا ہے در فتنہ باز ہے

ایک عالم نے جبہ سائی کی
اے بتو تم نے بھی خدائی کی

٦٥٠ وزیر تخلص وزیر علی خان است کہ نواب آصف الدولہ مغفور وی را فرزندی پرداشتہ داستان جانشین شد نقش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ دعوی کردن ایشان اورا از ان منصب و طرف شدن وے با ایشان و ناسازی بخت طالع بدست ایشان افتادن مشہور ست از ان اعراض رفت ہنگام اسیر شدن این مطلع راگفتہ بود فرد اٹھ گئے محفل سے سارے یار اور ہل چل پڑی ٭ سارے خلل انداز گردون اہو تجکو کل پڑی ٭ این بیت اور است

بعد رنجش کے مزلنے سے کچھ حاصل نہیں
اگر تمھیں الفت نہیں اپنا بھی اب وہ دل نہیں

٦٥١ وحشت تخلص مستقیم خان افغان از تلامذہ قدرت اللہ شوق از اہل رامپور ست او راست

وقت گفتن جب زبان پر اسکے لکنت آگئی
ولے قسمت یگانگی کی ہو نہیں تو نہیں چارہ

٦٥٢ وصال تخلص نصر اللہ خان فرزند حلیم نثار اللہ خان فراق از ماہران فن طب ست در پیشہ صلاحیت شعار گزیدہ اطوار کسب سخن از پدر کردہ او راست

آئینہ گھور نے کو سب سے نرالا نکلا
منہ تو دیکھو ن یہ بڑا چاہنے والا نکلا

٦٥٣ والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان وداد کہ از شعرای مشہور پارسی است نسبت تلمذ بہ میر نظام الدین ممنون کردہ او راست

یوسف کا جو نقشہ در و دیوار پہ کھینچا
کیون تو نے زلیخا شدہ دل زار پہ کھینچا

٦٥٤ ولی در زمان عالمگیر بادشاہ بودہ اختلاف است در اینکہ اول کسیکہ بہ ریختہ سخن کردہ

اوست یا پیشتر هم فکر درین زبان شایع بوده و بتحقیق تقدیم ثانی بر اول است توفیق اتفست که تا زمانش دیگرے برتبۂ او نرسیده و موجد گفتن ریخته همین باشد اگرچه بزبانیکه او دار ردو زبانیکه درین زمان کالج ذرق خورشید و ماه و شب و روز است گویا میتوان گفت که این هر دو یک زبان نیست اما بهمه حال حق استادی وے بر جمیع اهل نظم ریخته ثابت باشد و عدول بعید از عدل دیوانش ملاحظه نشد قطع نظر از محاورات بعض جا مضمون مناسب می باید این اشعار ازان التقاط یافت

طاقت نہین کسی کو کہ اک حرف سن سکے	احوال کر کہون مین دل بیقرار کا
ترشے ذکی ہار ہی رات تیغ نالے	اس شوخ کو خیال اگر ہو شکار کا
سنا دگل منزل شبنم ہوئی	دیکھ رتبہ دیدۂ بیدار کا
جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو محیط	کہ پارسا کو ہوئی موج بوریا زنجیر
دوری نگی سے ترے اے سرو رعنا	کبھی راضی کبھی بیزار این ہم
خط کے آنے نے خبردار کیا گار و کو	نشہ ہوش ہوا اس بادۂ ریحانی مین
اک دل نہین آرزو سے خالی	ہر جا ہے محال اگر خلا ہے
مرا دل مجھ سے کرکے بیوفائی	پسند خاطر خوبان ہوا ہے
ترک کر دے رقیب فرعونی	آہ میری عصاے موسی ہے

ولی تخلص مرزا ولی محمد اصلش از دہلی است در مرشد آباد سکونت داشته اوراست

کبھی جو زلف اٹھا دے تو منہ نظر آوے	اسی امید مین گزری ہے صبح و شام ہمین
بنا و قبا چمن مین جو وہ یار وا کرے	لے برگ گل کو ہاتھ مین پنکھا صبا کرے

حرف الہا

ہادی تخلص میر جواد علیخان از رفقاے عماد الملک مغفور بوده آخر الامر منزوی و در ۱۲۱۵ بگور آرمیده دیوانی ازو یادگار است این اشعار ازان انتخاب یافت

تو نے لے بیجا نامہ یار اس کو تغیر حال سے	ورنہ کوچے مین ترے ہادی بکرہ ہو گیا
پکھڑی شکستہ ہو بہت تنگ رخ گل	صبا دستے کس بلبل شیدا کو ستایا

ہے حشر یقین ہم کو صنم جب سے خدا نے
آشوب قیامت تری قامت سے دکھایا

کیا ہو کسی کی سمجھے یاد زلف سے نبھایا
کہ پیچ و تاب مین ہی تار تار بستر کا

چمن مین ہادی نازک مزاج جب آیا
کیا جنون سے نے رگ گل سے کام نشتر کا

دے زندگی اپنے سے نہ خاطر کو تعلق
دلدادہ پشیمان ہو یار سفری کا

کیا مضایقہ اس مین ہم بھی گر ہوے رسوا
شوق تھا بڑا تم کو اپنے خودنمائی کا

نہ مجھسے ہادی کا شکوہ ہے کچھ نہ سودا کا
بلاکشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا

محمل لیلی دل مجنون ہی تھا پھر کیون عبث
در پے ناقہ ہوا اسر شتر کیا دیوانہ تھا

دل ہوا آگے نہ ہادی سن کے حال خفتگان
بلکہ بہر خواب غفلت یہ بھی ایک افسانہ تھا

اندیشہ ہم کچھ نکر مری فریاد و آہ کا
فسر یاد رس ہی کون ترے دادخواہ کا

ہوسے اعمال بد کی شامت سے
رو سیہ مفت ہو گیا کاغذ

ہادی لحد پہ شمع بجھی اور جلی پر آہ
آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنوز

حالت خستگی و ضعف ہوتا اس سے عیان
خط کے ہمراہ ہمین بھیجا تصویر ہی شرط

اٹھتا ہی جا سکے نالہ مرے وسلیے اغیار
اس خاکدان مین آہ مکدر ہون یہان تلک

حسد سے ترے ہو کے مر گئے ہم
گرنا بھی تھا جو کر گئے ہم

خندان خندان بہار کچھ ادہ
گریان گریان ادھر گئے ہم

ہم تو دقت سے مر گئے ہادی
یار کو اب تلک خبر ہی نہین

کسی پہ ہوگی ہرگز بس مرگ یہ عقوبت
کہ جو زندگی مین ہم پر ہوئے ہین عذاب کچھ بین

یہان تو نالے نے جگر آب کیا ہے ہادی
پر خدا جانے کہ اس دل مین اثر ہی کہ نہین

جی مین حسرت رہ گئی ہے زخم کی تیرے قربان
قتل کے بعد بھی کیجیو تو وار کئی

۱۴۸ ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم باشندہ لکھنو از شاگردان سودا ست اور است

مر اس بار اس تک نامہ پر آرزو لے ہو پوچھا
ادھر سے یہ جواب صاف ہوتا جب کچھ ہوتا

دماغ آشفتہ ہوتا ہی صبا نکہت سے سنبل کی
مشام آرزو مین تو کسی کاکل کے بو پوچھا

۱۴۹ ہاشمی تخلص حالش معلوم نشد مگر اینقدر کہ وطن اصلی وے معمورۂ جہان آباد و ست از وست

نشہ نے سیکشو نکے کیا فلک سر پر اُٹھایا ہی — کہ مستِ ابر سیہ ہو کر چمن مین جھوم آیا ہی
مجھے تھا دھیان زلفونکا جو وہ خورشید رو آیا — خدا نے غم کی راتون مین خوشی کا دن دکھایا ہی

ہدایت تخلص ہدایت خان عم ثناء اللہ خان مرحوم کہ فراق متخلص بود از مریدان و شاگردان منظورہ خواجہ درد است طبعش بفنون نظم قادر و از نکات دغور بعض آن فی الجملہ ماہر در سنہ ۱۲۱۵ از جہان فانی بعشرت کدہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

پڑ رہا ہم اُسکے ہی جی مین نہ دل مین اپنے صبر — ہماری گذرے گی کیونکر الٰہی کیا ہوگا
دیکھ اُسکے چشم مست کو دل تو بہک گیا — بس میری جان دو ہی پیالون مین چھلک گیا
ناتوانی کا بھی احسان ہی مری گردن پر — کہ ترے پانون سے سر مجھکو اُٹھانے نہ دیا
چاہا مین درد دل کہون پر اُسکے روبرو — جیون زخم یکبار گر لب اظہار سل گیا
جسدم زبان پہ یار ترا نام آ گیا — مجھ دل کو چین جان کو آرام آ گیا
کتنی ہی نہین یہ ہجر کی شب — یارب کیا آج سو گئی صبح
سینے کے تیرے کھلتے ہی اے میری جان بند — آئینہ ساز کر گئے اپنی دوکان بند
مین چھوڑتا ہون کوئی اُسکو مثل حلقۂ در — یہ سر لگا ہی مرا اُس کے آستانے سے
بنتے ہین آپ اپنے رونے پہ ہم ہدایت — گریہ مین اب ہمارے تاثیر ہی تو یہ ہی
شب ہجران مین ترے طبع کے ہونے چوسے — استخوان شمع صفت یہ سکے رونے ڈر کے
کرتا نہین ہی جاکے تو دل کو سے پاس سے — گو اس مین جی رہے نہ رہے ہم تو یان رہے
صبا کو منع سے اُسکے مت اُڑانا خاک کو میری — مبادا گرد اُس کے تیرگی گلفام پہ بیٹھے

ہیرچند تخلص ہیرچند کسونجی بیرہ راجہ جگل کشور بادہ فروش از اشعار او است

پردۂ ظلمات دل پر سے وہان سب اُٹھ گئے — شمع رو سے جب چراغ بزم کو گل کر دیا

ہمدم تخلص عبداللہ خان از ساکنان رامپور برادر نواب محمد یار خان از رفیقان گجپت است و در است

تو گرفتار ہون تجھ رستے مجھے یاد نہین — اس لیے لب پہ مرے نالہ و فریاد نہین
کس کو حال دل غمگین مین سناؤن اپنا — قیس صحرا مین نہین کوہ مین فرہاد نہین

ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است عظیم آباد رفتہ آنجا در است

اے کس کس کے تئین بیٹھکے ہم یاد کرین — غم مجنون کرین یا ماتم فرہاد کرین +

ہمت تخلص اخوند ہمت از آدمی زادگان رامپور است او راست

عجب گردش مین اپنی اندنون اوقات کٹتی ہی — غنیمت ہی کوئی ساعت جو تیرے ساتھ کٹتی ہی

ہوش تخلص غلام مرتضی از اہالی این بلدہ کہ فرخ است او راست

جان گر تن سے جدا ہو تو جدا ہو لیکن — جسم سان منظور نہین تیری جدائی مجکو

باغ ہستی کی وہین سوجھ گئی کیفیت — مے گلرنگ جو ساقی نے پلائی مجکو

زاہد کا دل نہ خاطر میخوار توڑیئے — سو بار توبہ کیجیے سو بار توڑیئے

ہوش تخلص میر شمس الدین از شاگردان میر سوز است او راست

یار ہنستا ہی چشم تر کو دیکھ — گریہ تاکے اسنے تو اثر کو دیکھ

ہوس تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکھنو است مظہر مکارم پسندیدہ و مصدر اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد گفتارش در نظر مصنف در آوردہ این ابیات از وست

نزع مین ہم نے عجب طرح سے دل شاد کیا — آئی ہچکی تو کہا اس نے ہمین یاد کیا

جانا ہوس کی بزم مین تجکو روا نہین — بدنام ہی تو دوستی گل سے لے صبا

مجھے کیا اگلے زمانے کی خبر سچ تو یہ ہی — آکر ترے عہد مین مجھ سا کوئی پیدا نہوا

محشر مین ساتھ لے گیا کیون نشان یار — سینہ مین نکال کے پیکان خجل ہوا

وہی مجکو درد عشق نے غم مین بھی اک خوشی — رونے پہ میرے دیر تلک وہ ہنسا کیا

انکار سے کیا تھا رے صاحب — بندہ تو غلام ہوچکا اب ++

ہوس جب ذکر آجاتا ہی اس کا — زبان ہوتی نہین دو دو پہر بند

رنجش کا انھون نے بھی کیا وقت نکالا ہی — وہ بگڑتے ہین جب خوب منا لیتے ہین

یہی ہی سوچ مجھے چین کیونکر آسکے — جو یاد تیری ادائین مزار مین آئین

غش آگیا ئے دیکھ کے فصاد کو کہین — پر دست لیے اپنا ہاتھ نہ باہر نکال تو ++

مین درد دل کہون تجھے تو کھل کھلا کے ہنسے — نہ میری سادہ دلی پر ترا اثر کہین جاسے

تڑپا نہ ترا صید ترے تیر کو کھا کر — اس ڈر سے کہ پہلو سے نہ پیکان نکل جائے

مجنون سے نہ کس ہو رہینگے ہم جا کے مقابل — تھوڑی سی توانائی بھی ہم کو اگر آئی

حرف الیا

یاد تخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبد العزیز است رحمۃ اللہ علیہ کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین صاحب نمودہ در فن نظم از ثناء اللہ خان فراق گرفتہ اورست

ہی کون جو ہو ابرو سے خدار کے آگے — رستم بھی نہ ٹھہرے تری تلوار کے آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بفکر شعر کمی پردازد و خوشہ چین خرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش بکسب طب مصروف است گویا ہمین سبب ترک سخن بودہ اورست

ہون وہ ثابت رہ الفت مین کہ جون نقش قدم — جب تلک مٹ نہین لیتا نہین اصلا ہلتا

اس طرف کو دیکھتا بھی ہی تو شرمایا ہوا — اب تلک ہی آنکھ مین شب کا سمان چھایا ہوا

رانو سے یاس کہان اور سر دلدار کہان — ہمنشین بات وہ کر جسکا ہو کچھ بھی سر پانون

ربط غیرون سے جو ہاتھ وفا چاہتے ہو — دل مین سمجھو کہ یہ کیا کرتے ہو کیا چاہتے ہو

عشوہ و ناز و ادا ہم سے کہتے ہین سنجھے — ایک دل رکھتے ہو کس کس کو دیا چاہتے ہو

عاشق زرد رخ اپنے کے جلانے سے حصول — سمجھو تو ہو سنے کو تم زنگ کیا چاہتے ہو

شربت وصل نہ پینے دو نہ سم کھانے دو — کیا قیامت ہی نہ جینے دو نہ مر جانے دو

از ستم میرا وہ بیتابی سے در پہ جانا — اور ترا ناز سے کہنا کہ اسے مت آنے دو

لب بند ہون لذت سے جو نام آئے زبان پر — لے کیا کوئی بوسہ لب شیرین کے تمہارے

وصل جانان سے پروانے کو کیا ہوتا ہی — کم ہی ڈھونڈھا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی

دم تو لے تیغ تلے تپش دل تم جا — دیکھ قاتل بکا مرے دھیان بٹا جاتا ہی

گردن غیر پہ خنجر کو ہنسی سے رکھ نہ — وان تجھے کھیل ہی یان کام ہوا جاتا ہی

پوچھین سے چارہ نو بسند گی سنگدلان — کہ برہمن ہین پرستار کہن پتھر کے

تجکو تسبیح عقیق اپنی نہادی اس نے — سب کیا ہاتھ تلے سیکڑون من پتھر کے

کاوش مین پر دیکا شکوہ ہی نکرتا ان سے — نہ چھپائی سے کیا اور بھی بیتاب مجھے

یقین تخلص انعام اللہ خان خلف ظہر الدین خان اصلش از سرہند است و مولد و منشا دہلی جہان آباد با مرزا مظہر بغایت مربوط بودہ و فخر تلمذ ہم داشتہ چو نیست شکوہ و خوش خوی لبست و نجیبا لیر بود کہ پدرش اور اکشت و وجہ قتل ظاہر نشد در فن نظم مکانتے مطلوب با اوست کلامش بیرنگ است طلاوتے دلخواہ دارد دیوانش بنظر رسید این ابیات ازان انتخاب و درین اوراق درج گردید

ہوگئی صحرا نشینی پر نکر جرأت یقین
آشنا کوئی جہان مین مجھ سیہ فانہ تھا

جو کچھ کہین سو تجکو یقین ہے سزا تری
خار سے فرش گاہ کی ڈرتا ہی میرا اسطرح

بہار آخر ہوئی ہی اب تو سینے ڈے گریبان کو
تو نہ تھا حیف یقین ورنہ دوانہ ہوتا +

کعبہ بھی ہم گئے نہ گیا پر بتون کا عشق
اس عشق سے کشور مین اٹھتا ہی حق و باطل

خسرو کے منہ پر چڑھتا اور بیستون سے پھرتا
یقین ہو نکا ہوا جب سے بندہ تب سے ہوں داغ

اُن گنہگار دشمن ہوں مین کہ مرنیکے مارے
گلا تو پھٹ گیا ہی نالہ و فریاد سے میرا

یار کی بات ہمین کون سناتا ہی یقین
اگرچہ عشق مین آفت ہی اور بلا بھی ہے

بے فرصت کاران ہاتھو نسے کچھ کام اور بھی نکلے
دل چھوڑ گیا ہم کو دلبر سے توقع کیا

کیا قفس ہی شروع گل ہی اور پرواز اول مین +
اپنے بندون کو جلا کر داغ رکھتے ہین یقین

آگئی تھی ہر اس مجنون کو بیابان کی ہوا
ملتے ہی تیرے مجھسے یہ دل آشنا نہ تھا

بندہ جو تو بتون کا ہوا کیا خدا نہ تھا
رکھ مری آنکھون پہ دستے ہو کف پا بیطرح

یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پن بھی کہ
آج اس طرح کا دیکھا ہی پر پڑا دکھ بس

اس درد کی خدا کے بھی گھر مین دوا نہین
پرویز کو دین افسر فرہاد کا سر چیر رہتا

کچھ عاشقی نہین ہی زور آزمائیان ہین
جو ہو وے کا فر اسکے کس طرح عذاب نہو

جی نکلتا ہی مرا دور سے جھلا دکو دیکھ
قیامت دور ہی کسدن ملے گی داد کیا جانے

کب کوئی گل کے دوا نے کو خبر کرتا ہی
برا نہین یہ شغل جو سر پھلا بھی ہے

ہم آخر ہون سگی دامنگیر اس بیاکی گریبان کے
الٹے نے کیا یہ کچھ بیگانوں کو کب ایسے

فرصت زمانے نے ہمین ڈھونڈ جائینگی
ان ہونٹوں کی نفس سے ہو جاؤں مسلمان تو سہی

جس کو منظور ہو مرنا لے جینا ہی عذاب
جور و جفا مین یار کہ بہت ہو گیا دلیر

ہے دم پاک مسیحا دم شمشیر مجھے
کیسے تو کی ہو راس نہ آئی وفا مجھے

یکرنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شہر تلمیذ مرزا مظہر است علیہ الرحمۃ گویند در صفت یکرنگی ہمچو من یگانہ و از ریو و رنگ بیگانہ بود آری این اسم مبارک را بہ برکت ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحبان از نفاق چون دل مومن دوری باشد و تاثیر اسما در نفوس مسلم است کما تقرر فی محلہ و بہمین تقریب این تخلص اختیار کردہ بود او راست

کیون ہوسے ہو تم کہو دشمن ہمارے اسقدر
رو کھتا ہون اس سبب ہر بار مین
نگہبان چاہیے مدہوش کے پاس
کیا جانیئے وصال ترا ہووے کے نصیب
جدائی سے تری اے صندلی رنگ

دوست کا ہوتا ہی دشمن کو کوئی پیارے اسقدر
تا نگاہ تیرے لگون اسے یار مین +
تری آنکھون سے کیونکر دل جدا ہو
ہم تو ترے فراق مین اے یار مر چلے
مجھے یہ زندگانی درد سر ہے

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق است او راست

نہین سے غیر کے سنسہ کی کچھ ہم کو خبر یوسف
زبان پر رات دن اس یار کا افسانہ کہتے ہین

خاتمہ المنت للہ کہ این زیبا عروس خیال شایستہ در بر آوردن و این فریبندہ شاہد فکر سزاے در آغوش افشردن آمد ہوس را منزلت عشق ارزانی شد تا عشق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم با خیرگی از نظارہ اش سیر نیست و دل باہم عین الکمال از نگاہ زیر مژگان معذور نکاد العیون تا کلہا و القلوب تشربہا و با این ہمہ جامع این کارنامہ را سری بہ ایش زلف پریشان فکر نبودہ چہ نی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از شانہ تکلف طرار جیب و دامان کردہ و نہ مین از ان بود کہ نغمہ گر ساز و برگ نوا نداشتہ لے اگر خواستے زہرہ نچرخ آمدی و عطارد صفیر بے نشانہ زدی اما پیش نہاد نظر دوربین آن بود کہ این رنگ در تذکرہ فارسی ریختہ شود تا ہر یکے برنگ دگر جلوہ گر باشد و ہم

سخن از بلاغت نگزرد و نیر فرمان وقت بقصر وسلامت بود المناسب وقت را اجمال کو
ومهنا اخری والیق به ان یکتب هذه السطور علی وجنات الحور لفظه مثل النسیم المهطال
علی الریاحین والازهار ومعناه فی اللذاذ السمع کصوت الاغانی والاوتار والحمد لله جل
وعلی والصلوٰة علی سید الانبیاء وآله بدر الدجی واصحابه نجوم الهدی والسلام علی
من لیس اصحاب البدع والهوی

قطعه تاریخ لمولفه

سرے چون گلشن بیخار زیبست — تازہ و خرم بعالم گلشنست
بهر تاریخ اتمامش سرود — عندلیب فکر خرم گلشنست
۱۲۵۰

تاریخ من نتائج افکار ابدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو ترجمہ بھی بھایا — مومن کو خیال سال تاریخ آیا
مضمون کا ہجوم دیکھ کر فرمایا — کیا گلشن بیخار یہ بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا — ہے شیفتہ جس کی جان معنی
ہون نکتہ شناس ہین پہ ایسا — کوئی نہین قدردان معنی
افکار بلند سے بنایا — یہ چرخ پہ آسمان معنی
ہر فقرہ نشہ جان مضمون — ہر شعر روان روان معنی
کیا بات ہے منتخب کی تیرے — اے منتخب جہان معنی
ہر لفظ انتخاب تیرا — خال رخ دلبران معنی
تیرے جو سخن سے ہے سرافراز — الفاظ کا پایہ شان معنی
معنی ہے کسا طراز الفاظ — الفاظ ہین مدح خوان معنی
اے تازہ بہار باغ مضمون — اے گلشن بے خزان معنی
ہے تذکرہ یا ریاض فردوس — فردوس ہے یا جنان معنی
مومن سے جب اسکی دیر تک کی — سیر گل و ضیمرا ان معنی

آیا ہی خیال سال اتمام — تھا وہ بھی تو باغبان معنی
غنچہ کی طرح سے سر فرو تھا — یکچند وہ ہمزبان معنی
جب لطف سرانہ ہو سکا وہ — بستان زن داستان معنی
ہاتف نے کہا ہی اسکی تاریخ — گلدستۂ گلستان معنی

ایضاً

نسخہای سفینہ دیدم — خاطر نکتہ دان طرب یافت
مومن از روی نکتہ دانیہا — سال تاریخ نسخہا یافت
ہر کہ بشمرد حرف اعدادش — نسخہ در نقش وا دہہا یافت

قطعہ تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کرم تخلص

نواب ذو القدر کہ از قدرت قدرتش — با اینہمہ تعظیم فلک خاک مثال است
بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ گزشتہ — مانی رقمان را الف سینہ ہلال است
ہر نکتہ سربستۂ او غنچہ معنی است — ہر خط خط نسخ است کہ بر سلک لآلی است
بوسیدم و بکشودم و دیدم سراپا — از معنی رنگین چمن خلد مثال است
انگشت گزید بر لب معنی بچنین سحر — دستش پسر صفحہ چو برگوش دوال است
تا ہست گہربار رگ خامہ دستش — در دیدہ گہر را بجہان نرخ سفال است
در اوج ثنای رقمش سر چہ کشاید — شہبار فلک سیر قلم ریختہ بال است
در مدح صفای سخنش آئنہ کردار — حیرت ہنر دیدۂ ارباب کمال است
در فیض معانیش مگر مدح طراز است — چون ابر گہربار قلم را رگ نال است
تا شہب اندیشۂ او تیز روان است — در آب ندامت ثنا با دو شمال است
سر کرد چنین نغمۂ خوش زمزمہ سال — عقلی کہ براہیم خضر راہ کمال است
ہر مصرع او سرو لب جوی گریبان — بل فقرۂ او زیب دہ سحر حلال است

ایضاً

آنکہ ملتفتی را بزیب آمد آراستہ — تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن

مصرع موزون او سرو مراد / نقطهٔ مشکین او مشک ختن

معنی او یوسف مصر جمال / لفظ او در چشم اعمی پیرهن

جدولش نهریست از آب حیات / مرده را جان میدهد حرفش به تن

چند از فیض صفائی نقطه اش / در صدف را از ثنایش در دهن

موج کوثر خطش از جان پروری / صفحه اش از تاب شمع انجمن

لیلی شعرش ز عشوه دلربا / ترک نثر او ز غمزه راهزن

حسن نظمش میکشد دلهای خلق / شام غربت را ببر از صبح وطن

نسر طایر صید او گردد بچرخ / گر گشاید دام از زلف سخن

بلبلان از دل بدیوانش فدا / جست و گیرش را تماشا گلبدن

در ثنایش تا کرم در مانده است / گفت تاریخش طلسمات سخن

قطعه تاریخ زادهٔ طبع نواب فخر الدین محمد خان المتخلص به خسرو

چون جناب شیفته گلچین دهر / گلشن بیخار را اظهار رفت

بلبل طبع خسرو تاریخ او / نغمهای طوطیان هند گفت

تقریظی که جناب مومن خان برین سفینه بقلم گهربار آورده اند

مومن هوسی مدح خوانی دارم / نیسانم و جوشش در افشانی دارم

از بهر نثار گوهر درج سخن / صد لعل ز کان نکته دانی دارم

طوطی را لذت شکر معانی ذوق نواز آب در دهان گردید از شیرین نوائی تا چه بار است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پرواز گل تا آشیان رسانید ترک غزل سرائی و شوار سر دوی بیاد مستی داده اند گریه مستانه سر میدهد و آئینه مقابل ساده روئی نهاده به نقش جوهر صفا منت بر جان خود فروشی می نهد حسن مشغله عذاری بزم افروز است چه تابست که نگاه گرم پردهٔ چشم تماشاگر نسوزد و جمال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعله شبستان ضمیر پروانه نیفروزد دم مسیحائی معجزنما گردیده زبان بیماری سخت

آفرین است و ثنا هیست که بالین نیم جانے رسیده شور و حبار اسلبیان در فصد دوش بر روے مومن گشاده اند سپاس گویان چگونه در شاید و کلید صنم خانه بدست برہمنے افتاده چرا زبان سپید خوانی نکشاید شعله طور سوز پر تو فگن است کلیم ارنی سنج را سر گرمی حمد ضرور آتش لهر اسپ افروزد با نه زن کبری پشیم رریزی نغمه مجبور ازمن لبسر کوهکن رسیده صدائی تیشه سنگ بیستون نتوان شناست و گلزار کشمیر بصحن زندان واکشید زبان دیوانه بزنجیر نتوان بست داد و دهکنت اعلے مناجات بیافرینندگی ردوست و باید ور محفل خرد خاموش نشیند کجا سر اسانز نشاطی آباد و شد زمزمه مطرب جا دارد و بزم انبساطے ترتیب یافت پرده ساز شایستگی نواہا قافل بینا سامعه نواز زندان گشت بپیانه چکید اگر نخند دو نواسے ارغنوان از چرخ ناهید بالاتر گذشت پاس انفاس و نکهت که لپسند و صباے مشکبار تر طیب دماغها نمود در دوسے فرستن می باید و نسیم بهار تقلید مشامها فرمود و عطاس حمد نوا واجب است ناید رباعیات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد بشگفته دماغ باغ دلها شگفاند هر زمزمه‌اش گل طرب میریزد این نغمه دلگشا دهان که سرود	دیگر	بوی که چو نسیم باغ رضوان دارد لب بستن قاه قاه امکان دارد هر نفس به آهنگ عجب میریزد پیچواست هم ابسلمت که لبها میریزد

سخن شناسان را نوید که شگفته معنی نوازداد سخن شناسی داده و سخن شناسان را مژده که کاله پدا ور داد گر لدففت سرشت افتاده نکته واسلے جان بلب رسیده عمر دوباره دریا سب عیسی النفس معجز نما ست دنبارج آهنگی سر باسمان کشیده به پرده عدم بازشتاب داد دالحانی نغمه سر ایسلے تیزی چون نقش تازه خاک بسر گرد دنارسائی مانند حرف غلط عزم سفرچین ابرو سے آهو گیران نقش سخن بیبنی پرده وحشی است فرد عم چشم کج نظران در ماتم عیب بینی سیاه پوش اگر زبان ناهید است جز مدح سرایے پرواز دستش زبان نتواند کشاد و اگر نبض بسم

خورشید بحرف دل افسرده‌اش انگشت نتواند نهاد رباعی

آن شیفته کز خرد گرامی باشد	سر خیل سخنوران نامی باشد
اکنون که حسد نماند الا بعدم	محمود شناسی و نظامی باشد

نظمی که پسندیده شد و بیتیکه برگزیده برگزیده سخنیکه بنگاشتنش کلک از صفحه محو گشت و شعریکه در گذشت جز بهنگام هذیان بر زبانی نگذشت ع زهی انتخاب و زهی منتخب ! به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و تحسین قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چنین است و سخن چنین نیست خورده بین است و خورده باین سخن نهایت علمش نامعلوم و اندازه فهمش نامفهوم مدرکه را فهم ادراکش دشوار و ناطقه را عجز وصفش اقرار آید سخن سنجی در شانش نازل و حدیث همتایش چون دین مشرکین باطل اندیشه‌های دلپذیر لبریز جان سخندانی و معانی سحر نظیر جهان معانی بدایع شوریدن طبعش گرد آسمان جهد ولا یتجزی و بخشیدن فکر رسایش اوج طالع رسا نارسا و منصب نثر دلپسندش عطار و از بنات النعش نفور و در برابر نظم بلندش نظم کرسی نشین ثریا منشور بدرستی سطر کتابش سطر کهکشان خط ترسا و بموزونی اشعار بیجوابش از جواب حوصله شعری

رباعی

خورشید ز رشک رای تابانش سوخت	مه از حسد فروغ او جانش سوخت
از بهر خمیر انجم افلاک سپند	بر نثر کتاب و نظم دیوانش سوخت

سعادت و طلعتش جهان آباد را سرمایه نازش گردانیده که کمال از نسبت اصفهانش عاری ندارد و کلیم از نشو نمای همدان انکاری نقش جهان هم بر دیده اندر نگ نظیر این شهر شده کوه الوند خاک راه هر خسرا به بهار تعمیر لطافت بر خاک سفیدش بر سجده آدینه سجود گذار است و آب رکنا باد از شرم رشک نهر فیض اشکبار از اتفاقیکه بحال ریخته گویان فرموده و نبذی از اشعار ایشان نیز راهم نموده پارسی زبانان بجست هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از درد ناکی و سبب اتقیا رسی در فریاد در رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که آفت اعراب شد و نقط

دریں حرف نادر گردیده امروز که فصاحت گستر و راست تا کرم خود ستائیست لقب عبدالواسع و دلی گوسے و صحرا سے ترجیح خسرو بر نظامی عجب نیست و تفوق جامے بر جامی بے سبب نی شاگردی سودا سجل اعتبار حریر است و از خطل و استغنے جا نداده منبر طرازے سپهر تمکن انتخابش چین در پیشانی ساده رویان انداخته و صفحهٔ رخسار نوخطان را گرد تصویر مسطر ساخته از روانی طبع تصنیفش تالیف و از دقت فکر تالیفش تصنیف هرچه از دیگران نویسد هم از دوانی که موجد مضامین بیگانه است و آفریننده تازه معانی

ندیدم چنین شاعری نکته سنج — که ریزد ز کلکش گهر گنج گنج
بدقت اگر موشگافی کند — ز موی میان شعر بافی کند
قلم ران کلک سخن گستری — ز آوازه دارد جهان داوری
اگر سکر و را مصرعی بسته است — ز شادی خوش لبهای پیوسته است
ملاحت شکر خند تقریر او — عذوبت زبان بند تحریر او
شرف داد خود را بمیزان شعر — چه کرسی نشین هست از وشان شعر
حلاوت ده ذوق شوریدگان — پسندش پسند پسندیدگان
تراود اگر از لبش آفرین — دمد جان دران شعر روح الامین
چو نظمش ثریا کند انتخاب — شود نقطه از کاستن آفتاب
به نطق گدایی چو جنبد سرش — ز سلطان برو شاه بیت افسرش
اگر مصرع زلف پیچان شکست — ز فهم درستش نگیرد بدست
بسته تا و طبعش بنا و بهار — شگفتن ز گلهاست شد اعتبار
نگاری که در کف حنا بسته است — ز مضمون رنگینش حنا بسته است
چو پیرایه منبرش ندانند صواب — افق خط کشد مطلع آفتاب
ز تحسین او حسن معنی بنا شد — هزار آفرین بر چنین اوستاد

تعالی الله کتابی که از مکتوب ساده رویان دلربا ترست و از نمستان نامه سلسله

مویان تا سبز و ساتر سوادش بسیاهی شب وصال مه رخان هلال ابرو ناخن می بندد و بیاضش برسیده صبح گاه وسے زهره جبینیان خورشید رو میخندد و حسرت کشان دیدارش پیش نظر وارند و آرزومندان هم آغوشی یار در پیکر معنی نجز آفرین جان بتن مرده دلان در دمیده و با لفاظ جسان آفرین نسخه انتخاب روح القدس گردیده هر صفحه اش از نگینه مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر بیقراری ابو سبز در اثش ضرب المثل است و دیده یعقوب از فرط اشتیاقش احول و اعظ خوش گفتار بذکرش ذکر جنت و حور از محرمات شمرده و زاهد سالوس شعار بیاد دستش جزو اوراد لفظ اموشی سپرده چشمی که دیده دیده بیناست و گوشی که شنیده گوش شنوا به روشنش کوشیدن مردود خردمندان شدن است و طعنه تراشیدن تیشه بپای خود زدن تحسینش سزا اعتبار عقل محال اندیش است و تقریظش نفرین ادراک نیست فورست نا قص کمال خویش کسیکه مضمون کس مایش نفهمیده ناکس ست و شمهٔ از درج ستایش نرسیده نارس تا وصفش نمود است و تا وصف سطر و ستایش به انصاف است و کاوش بجبل اعتراف مهمل سخن چینی منزه و درلے ست و عیب بینی از نا بینا یے رباعیات

از ناله‌های ملک فغان کند	نفرین کیسان قدر فلک کم نکند
رد کرده خالق و خلایق باشد	ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
کوری که گرفته خورده بر مهر منیر	بگذار که چشم او ندارد تقصیر
گر کحل کشی همه جواهر داست	بینا نشود دیده ز پاسے تصویر

چه نسبت هنر با نقش بینا زم که بدولت قدر دانیش از سرمایه افتخار طلب بیشتر بی‌نیاز شده هر دری که سفته ام صد گوهر احسنت نثارم کرده و هر سخنی که گفته ام هزار آفرین بر لب آورده از لذت شیرین بیانی تا لب شکرین شیرین دل اندوختن چه ذوق معانی ست و بگرم خوے شعله نه باسے دل از محبت آتشین غذا را ان سرد ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پایه که خود ستانے اگر

سنت شعر ابدا است که زبان انصاف ترجمان بپرسش کشودن نتوانستی و اگر از بدگمان نها اهلان بدظن آگاه بودمی تملق از دیگران هم دام گرفته سلتودمی آنچه هم بشایستگی نمی نگارم که هم ناوانی نااهلان دارم عذر تقصیر از بی زبانی ندانی و معذرت خموشی به اطناب پیچ خوانی فرد تفصیل را رقم کش ایجاز میکنم + یاس حرفها مینویسم و صد ناز میکنم + چون از رمحان اختصار هم آنست که دعای دلپذیر قبول فراموش نسازم آوری آنکه از خشوع و ضراعت بدرگاه خالق سخن آفرین نشو زا اثر نوا در آسمان و زمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانها رود و نقش دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا معنی دلپسند مذکور شود کلامش ورد زبان باشد و نامش لصیت

این ابیات مشهور جهان

ابیات

شسته آن ساحر معجز بیان — کرد مش اعجاز فسون همزبان
دستها ورا در نگارد نامه بین — صد ید بیضا بود در آستین
گفت نظمش را ملک سحر حلال — لاف سحر سامری شد خاک مال
نامه هایش دلپسند شاعری — نی رگ گردن کشد شاعری
نالهٔ عاشق چه آید در شمار — طبع او موزون تر است از قد یار
برگزیده بیدلی از اشعارها — حرف دلکش چیده از گفتارها
نسخه از تعریف شاعر هم نوشت — دیگری با این صفتها کم نوشت
بر بهار نظم رنگ تازه بست — فی سخن اوراق گل شیرازه بست
نغمهای گلفشان تا بر کشید — تیغ رشک او سر بلبل برید
از پی تاریخ سال این کتاب — هر سخنور مصرعی کرده خطاب
گفت مومن نامه پرداز اجل — انتخاب دلپسند بیدل
بسکه با یکتائیش انشا دکار — نیست از اعداد تا سی در شمار

التقریظ که حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر متخلص بآزرده برین متن کرده

رقم فرموده اند تعالی الله چو ششمش معانی گزین که سلک جواهر نظم لآلی شاداب
سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و تحفه ابجد مضامین رنگین که سبک آبیاری
سحاب طبع نخلهای برومند افکار از سرابستان خاطر سر بر میزند و دوشیزگان الفاظ
را از روی کشاکش گیسو بادست فکر شوخی پرواست و ابکار معانی را تمنای بغل گیری
تنگ زیبا طبع خویشتن آرا است خاطر از رنگینی معانی رشک نگارخانه چین ست و طبع
از شگفتگی مضامین غیرت فردوس برین فوج فوج معانی حشر خوانده و ناخوانده
در آید زرنها تا هولی انداز ستایش و آهنگ توصیف نگارین مجموعه در سر دارم که
تا مشاطه تقدیر عروس رعنائی عالم را بپیرایه گوهر نگار آرایت و بهر هفت سیاره راتقا
زیبا وزینت داده شاهد زیبای هیچ تألیفی بدین حسن ترتیب از حجله غیب در فضای
شهود قدم ننهاده و تا نقش طراز قدرت صفحات صحیفه امکان را بتصویر چندین
نقش و نگار غریب ترکین داده نقشی دلنشین تر از آن بر لوح ساده کار بسته
ننشانده ها تا ازچار و طراز جمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از نظم هندی
و نثر فارسی صباحت و ملاحت بر روی هم ریخته و نمک را با قند پارسی ریخته تا کالای
جواهر سالکش این گوهرهای معانی سفته یتیمة الدهر چون یتیمه عمان در نهانخانه غبار
کساد بازاری رو نهفته قلائد العقیان چون قلاده زرین در سلک درثمین اند
هم بسته و نخل وحرف سلافة العصر بدبا لها تلخ تراز مرارت حنظل گشته سرود
خزینه دولت شاهی در برابر فکرهای جزالتش چون خزینه عدن و دفینه
معدن بقدر تراز درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق گفتارش آتش افسرده و تفته والهه
داغستانی در خاک چه داغهای حسرت بدل نسوخته بنای سفینه مرداریدها
بآب رسانده و آتشکده او را چون داغ لاله بخاکستر نشانده سفینه صهبا لطمه خورده
چار موجه گرداب آب انفعال است و بیاض شکایم تیسیر روزنگار تر از سیه مشق
اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سرآمد سخنوران معنی گستر انتخاب
مجموعه کمالی دیهتر شاد بیت سفینه قابلیت داستعداد و بیت القصیده دیوان فضل

وکیل خداداد فاتحهٔ صحیفهٔ کامل دولت و اقبال بسمله نسخهٔ جامع محاسن شیم و مکارم
خصال سواد خوان رموز و اسرار سواد و بیاض گزین فیض یافتگان مبدء فیاض
نسیم جان‌فزای گلشن سخن‌طرازی شمیم نافه‌گشای گلهای چمن نکته‌پردازی
والا فطرت بلند همت پاک نهاد نیکو رو شکل قدسی نژاد صفوت نفس پاکیزه طینت
روشن ضمیر کامل فرهنگ عدیم النظیر فهم مجسم ادراک متشکل نواب مصطفی خان بهادر
متخلص به شیفته است لآلی منثور سخن‌گذاران را از نظم او پایه بلند است و ریاحین
منثور نکته‌پردازان را از فراهم آمدن او مایه ارجمند آری تا گل را دسته نکنند
بر طاق کاشانه نگارینش ننهند و تا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین و گردن
سیمین جایش ناپسند. نقد سخن را انتقاد ذهن نقادوش در کار است و از غور طبع
نقادش ناگزیر تا زر بمحک امتحان نرسد روی بکامل عیاری ننهد و طلای
ناب تا در بوته گداز نیاید نقش سکه درستی نپذیرد. لفظ انتخابش خال رخسار
عرایس اشعار و صبا عنبرشمیمش و سهرا روی شاهدان ابیات آبدار از زبان
هندی بدولت استمارش هم خانه خورشید خاوری و با تازی و دری زبان درازی
و با دری در پرده دریده از شیرینی زبان هندی طناب خیمهٔ فلک هفتمین سفته
و از سر گوشهٔ پایهٔ رفعت لسان ریخته کنگرهٔ ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که
انتخابش نرسیده چون حرف غلط مشکوک و بیتی که روی انتخابش ندیده همچو
طلای ناسره غیر مسلوک معنی مطبوع و حرفی که ادراک و دانشش نگردد و گر شد
پایه روی در جمع اشعار خود درین تذکره فرا درفن باموختن زبان هندی سخره
جنبانان و اشخو که طفلان ابجد خوان نشد از غیرت لقطهٔ امتحان فلسش خال رخسار عنبرین
مویان دانسته در مشاک خواب دیده و تهوای لیلی غلاش سبزه عذار نوخطان
را مانند سنبل سیراب دود سودا در سر پیچیده صفا خیز صفحهٔ قرطاس آویخته بر سر
لوح پیشانی زهره جبینان شکسته و از درخشانی بیاض او گرد یتیمی بر روی مروارید
عمانی نشسته تیزی خامهٔ جادو کار سحر نگارش آب دشنهٔ تیغ تا بسرهٔ فرقهٔ هرمه سا

پرورده و مداد مشکین سوادش دود از نهاد و شمامه بوی عروسان نوشاد نژاد برآورده
تراشهٔ خامه‌اش هم بهای ریزه‌های عنبر و مشک تاتار است دگر گرد دامن نامه‌اش عبیر
پیراهن گلهای بهاری شور ملاحت گفتارش نمک در دیدهٔ حاسدان انباشته
و آوازهٔ نکات خاطر نشینش همهمه بر دهان حرف گیران گذاشته ریخته گداز قلم
سلاست بارش ریخته آبروی چشمهٔ سلسبیل بر خاک ریخته کشیدن اشعار رنگینش
پردهٔ گوش پرند بهای نو بذکر اهلیت در نثار نقشش زبان رخاست بر پیشانی ماه نو
هرچند از شام نیلگون دسمه برابر دشید آمادر برابر تخیل مصرع بلندش سرسبز گردید
سفیده صبحی هرچند از شفق گلگونه بر چهره مالید آمادر جنب بیاض رنگینش بباطل
سرخروی بر روی خود نچید صبح بیاض اشعار فصاحت آیاتش او در صباحت صفحه
بر روی روزگار صبح بناگوش گسسته و شام سودات او رونق بازار شام طره
عنبر فام شکسته در عهد جادو طرازی او سحر سامری بازیچهٔ طفلانه و از زبان معجزه
پردازی او فسون مسیحا افسانه چمن طبعی که چون قلم شاداب تبسم با نشه برداشته
صفحه نقطه شناس پر کنار نسخهٔ گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هند از پرتو التفاتش
چون ستارهٔ صبح بهاران روشن و خاک تیرهٔ زمین غزلهای هندی با بهار
نگارش فضائی نزهت افزای گلشن سینه چیانیدن دیوان اعجاز توامانش
محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوح پر نقش و نگار نقوش
آسمانی منظاره نثر رنگینش تا نظر حلقهٔ عقیق یمن و تا ورق گردانی سفینهٔ خورشید
و فینه‌اش انگشت صفحه گردان تخیل وادی ایمن مطلع بدر ریزی ابر نیسان
خاطر عطر بیزی باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینهٔ خورشید نژاد خاطر دریای
زرافشان نور ضمیر تجلی کدهٔ طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه رسا فکر فلک
نورد عرش پیما نظر پاک تر از دیدهٔ چشم قدسیان خسرو روح افزای روحانیان
فطرت برای آب کوثر طینت از تقریر ازرده صافیت تر چنان که بلندی فطرت
سرعت فکر و فسحت نظر حدت بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفائی

خاطر لطافت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طراز شد؛ این کارگاه بوقلمون هست تازگی معانی طراوت الفاظ شیرانی ادا انداز رسا پرداز رنگین لطافت ترتیب رشاقت اسلوب سیاق کلام طرز تازه چاشنی عبارات ملاحت استعارات الفاظ آهسته معانی بیگانه از خصایص این مجموعهٔ خیالات و مقامات گوناگون تا از جویبار قلم سیراب رقم معنی طرازان جادو فن زمین صفحه از سبزهٔ خطوط و نقوش عبیر سبزهٔ زار فردوس است تا مشاقیان گلستان سعی نظارهٔ آب و رنگ این نسخهٔ بهشت آئین آئین نگاه به بندند

تقریظے که جناب مرزا اسد الله خان غالب به کلک گوهر سلک آورده اند

سازِ از دم ناسازِ است چو نی زمزمهٔ ما	اے ما همه هیچ تو و لے همسر ما

پرکار گشایان ارژنگ دانش دواد که این گردنده کاخ فیروزه فام را اندازه دیگر بوده اند و این فرو گستر ده بساط عنبر فام را پایه شناس گزار و دن حق خویشتن آفرینش سپهبدی آفرین بخشیده اند و بجائے آوردن ستایش آفریدگار به فزایش سپاس سرگینه بر دست را گنج و دیده و دریا فروغ دران است که از هر نقشے که درین نگارستان نگریسته شود چشم به بیرد ستی نقشبند کشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمر باے پیش رس نخیل پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر گرانبوی اشجار ورزیے مهر و ماه را آنگاه منشا نمود اشیمه آثار نظر فروز تو نگرے باغبانست به نهال نشانی و آبیاری دیپوند گرے کوته اندیشان که جز بپیش پاے ننگرند گمان برند که کمند آگهی را فراتر ازین فرو هشته دسن باز خیال را بالا تر ازین پایه دستی نیست بلکه چون اندورد این سرشته یکباره پیچ در خم دیگر در اوج گراے گشاید خرد که نگرنده فراز جاے از پیشه ولی و نشانه جوئیست فرا میرسد و در مییابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق نخل و لواز لم بنا ے فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب ظهور است که اقتضاے ذاتی حضرت نورد ست جل جلاله و عم نواله

نظم

اے به شناساے تو عقده من ++	خم چم قیصر و دیهیم من ++

آنکه در گنج نهان باز کرد ++ ساز دستار گهر را گره داد ++
هم سخن مایه خود را ستود داد گهر دهید و گهر در استود
هم سخن داد ستا ساورے هم سخن کرد ستا ساگرے
گرچه دریا گنج گهر بعید است قفل در گنج هم از ابجد است
لاجرم آنانکه برین حبا ده اند هم سخن داد سخن داده اند ++
نیک بود خاطر منت گزین ++ هم ز سخن هم ز سخن آفرین است

ختم ابروے یوزش به خستگی آن این بشارت به خویش بیدیا کہ
که گوهرین برند گردیدن نامه عین شناسے فضائل مجموعه ایست که
هر در قشش فرد فہرست متاب است که بهر آئین بهشت ہے فردوس را
عنوان داده اند و پروین شایان خرامیدن خامه بقیض مدح مجموعه فضائل
است که هر رم گلکشتش نبض کلید لیست که بهشت بهشت را بدان در گشاده
اند بهانا نواب بهاد آن آثار دالا شان وخان فرو سیده فرهنگ پسندیده گر
آزاده داد گرامے دانش اندوز و سخنگوے گرامی بهنا و مبارک نفس و دست
مهر پیشه و فاکه مهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است
وچراغ فکرش پری پروانه سخنش سر خوشی را باده بخشش و افسرده را
دهر اهل قشش نبضو تکلمد که مهر دوست بال قهر آشوب نگاه رشاسه و دشمن گاه
به فسر اهم آوردن تذکره ریخته گویان قدسی اشغف برآراسته و از آثار وجود فیض
ازل و حیات ابد آئین نشط بدان بزم در افگنده که فتگان بدر انسکان تار
پابندگان هم نفس اند و آیندگان به بهنائی آن یو دیار رفتگان هم نوا همانا به ساز و برگ
آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوبے تجابت نیلی دیگر درمیان روا بود به نظاره
آب و تاب روشنائی این دبستان آذر کده پاس را از آتش غیرت سبقے دیگر
درنهاد و اپرداز رشک ذوق بخشیے هنجار این نزمه و غیرت انداز لشم سنج این
تذکره وحید عیش تماشاے این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بد انسان

پیشینیان که بار پدر از خمه از سر انگشت بلکه از زهره را نغمه ساز و نای را جامه از کهنه
کالبد علا ردیا ... از قلم و پرویز پرداز اوراق اندسا تگین بلکه باده را نشه می از خویش
فرو ریزد و در نقصان سخن در ستایش بلندی و خرد خرده بزبان دستوار پسندی
گرفت ناچار بنا از پوست معنی بلکه از افزونی رغبت قدسیه دم گرفته اند تا اندرین
درنگ آن نهفته دور باشها پیشه که هم در اندیشه دنخراش است چه آشنایی را
سر زده آید دانم که دیده ها آموخته ست و گروهی از نکته چینان در کمین با هم گر
سرایند که کلاسنی در ستودن مبالغه از اندازه برد و گرداند داد تر زبانی داد هی هی
هیچ سخن و آنگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و بخشش از گذشتن بازنویسنده از کلام
ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه رونق از گنجینه اوست و انه هر در که
بود در آیینه هم در آیینه اوست چشم بد دور خمکده سخن شیرازی است پژوهنده که
از ان به لالی و سپهر ازان بوسه انجمن بر قص آید اگر کعبه را حجر الاسود
انداز و مشتری را الماسه از فرق فرود اید شگفت نباید چه چاپ آمده که سخن
معنی سنجی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوق در طبیعت آنان است گیتی
همین ست است ما آنکه ناله سراییه بلبل در جوشش بهاران و بال آشیانه
پر دانیفت چنین افغان دیده باشند اگر آشفته را لبهر مستی اف ستار رقص موج
خیز تر ملو و تمکین پسندان را چنین را پنهم دل از جای رود که بر سوختگان
بکمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه از هوشمند نشناسند
منم که مراشادی این تحریر خامه پاسی فرو رفته پنج دانست و جادا رسود تا طلسم
از خودی این ذکر دلوطی افتاده در شکرستان است و ده آباشند شکافتن طرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشه مدعیان این یعنی غالب
ترک نژاد پهلو زبان و اگذار دست نگر زمر هیچ میرزا پیداران نخست آیین نکته پروری
را در سرآغاز این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز
کرده آن ستوده سخن پیوند است هم خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین

گفت وهم نامه گردا و سر اشنا خواند وهم خود را بخریداری یوسف نامور ساخت +

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن پنجاب نام
روکش جنات تجری تحتها الانهار هست
گر بکلبه لب تشنه تاریخ التماسش بود
جوبهائی آب هم در گلشن پنجاب هست

عبارتی که مولوی امام بخش صهبائی تخلص بقلم آورده اند

چشم بستان پا بدامان چون تحیر بسته است
فکر رنگین غنچهائی حسرت گل چیده نیست
رفته ام از خود برنگ بوی گل در نو بهار
هر رگ من جاده راه فنا فهمیده نیست
ساده لوحی داشت چون آئینه رنگ جذبه
ور شده آغوش وصل اینجا گرسته دیده نیست

چمن ما یهای رنگینی خیال دل تا دیده هزار گلشن بساط گلفروشیها بمیده است و صفاکاریهای پرواز تا مژگان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان از راه پیشبستان معانی چاره ندارد و دماغ سوزی آتش نگاه فکر خیال پختن های وقت مضامین را از دیاگ اندیشه خام برنمی آرد عمرهاست رخنه دیده در صحرای وحشی نژادگان معانی هرجاده اندیشه در وا کرده است و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه آرمیده چشم بسته سر در آورده نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب دوختن است و نگاه چون رشته مروارید بهزار لطافت خیال بدیه چشم حیران

سعی اندیشه ام از بسکه بود گرم عنان
گریه ام سینه مور است فضا میداند
همه افشار غباری که ز شبنم دارد
گل ز جولان غبار ره ما میداند

مهمات تپیدنهای چشم بیشه لب بتاثیرهای غفلت عنان صهبائید را از جاده تجسس نارسائی باز گردانید و گر نه حلقه دیده اش از دست فسردگی خیالات ناتوانی پیش از اندیشه مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل سخن میبازد و جرأت التماس از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز به تحیره تجویز توهم نمی نوازد رنگ روشش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا را

ربط اسے معاوی نه نواخته که صفحهٔ گل را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب اسپار تو اند
گرد دستی نیازی دیده حیرت لبخند اش آنهم در اشیار نقد تحریر پرداخته که لبتگی چشم
غنچه را در ضرورت کشاد مژگان محتاج گلاب افشانی پاسے شبنم باید شمرد

قطعه

از خود رفتیم تا لطفے راست میکنیم	چون گرد مانده برق ز عزم درنگ ما
دیگر ز روسیاهی عصیان ما مپرس	گردیست شب فشانده دامان رنگ ما

بے تکلف سراپایش تمثالی است آئینه حضور به بیخودی پرداخته و خیالے است از
پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش بوریا مهیای تن
بجا نه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ و تاب اضطراب آماده پا در دامن نارسائے
افشردن شور محشر تمام دفغان نیم شبش و دود جهنم سر از جیب کشیده جوش
یارش هر مویش چشم ترکیب چون جوشش محیط اشک جگر خون ریختن و همه
تن اخگر آتشی در خاکستر غبار ناکے انگیختن گوهر دیش قطره آب خجالتے از جبهه
کیفیت اعتبار چکیده و عرق سے بی حاصلی اشک ندامتے بهره تر دامنے و قار
و دیده سهاترین امرش دل به تماشاے مژه دشنه گذار سپردن بهترین کار
یک صحرا ناله قیامت اثر پیش بردن و دود آهش مهیاے عروج گردون ار جمندی
خدنگ ناله دلش مرهون رسائی هاے مدارج بلندی اینجا نه زبان قال را در میدان
کلام یارائے بر خود جنبیدن تا بتحریک جرات ادائی خارج قانون ادب ره کشاید
نه گوش فهم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به فسون ترغیب نواسے
از مقام حی بمزاج طبیعت موافق آمد اگر همه قدم بر داریم جاده تا آغوش غول بیابان
یک گام پیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم اینجا شافی در کام نیز از جیب همین یک جرات
سر بر می آرد نظم

دل سنگ شدیم نرگس حسرت اے خود دیدیم	در شیشه اشک ورد چشیاسے خود دیدیم
افسانه سوز من است سراپا سے وضع ما	باده زبانی موظف تا داسے خود دیدیم ۴۰

سرشار درد و الفت و تسلیم پرده دار ما	حیران دردمندی دور ماسلی خودیم

چاره گرسته پاسے دردستی استعدادی امروز موقوف تحسین نمایانیهاست زبان خامه
انیست که آهنگ صریرش در پردۀ این مجموعه به نوا خوانی لحن داودی هر لحظه
زیر و بمی کوک دارد و سازبانش در تفصیل این تذکره غیر از نغمه سرائی ستایش
سخنسنجان برنمی آرد مسلسلی بوسیله توطن سینه اش از گرد راه غیب و شهود
وارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش در پرده سیر گریبان بسته
آری این نتیجه صحبت سرپنجه سند آرای تفصیل قدرت آشنائی چمن پیرای
بهارستان رنگین نوای اثر بخش نغمهای درد مضمون ناله نواز صریر خامه شوق
درمون سرمه سائی دیده دوار عبارات وسمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز
بحر معانی آفرینی گهر پیر سحاب دقایق گزینی دقت پسند مضامین نهفته نقطه خال
دلربایان کجکلاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه
آهو چشمان از دقت طبع موشکافیش همان پرده کش نگاه بارم آهو سرگرم وحشت
آشنائی است تا ظهور شکسته ناموس نیش آنسوی چند به شوق نه برد و انشا را حیثا
ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تماشش هجان در گوشه ابرو آماده عزلت
پیرائی تا وقوع سقم ادب صناع آن پرده ناموس اعتبار سخنش نبرد اعجاز خامه
جادو نگارشش دهان دوائر حروف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز دارد
نقاش طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را به احسنت بلاغت
بیگانه ذرد رشتی تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عقلیست از سر نگونیهای
شرمسارانی گل کرده و با طوفان جوشش رنگینیهای منقش رنگ در پی
گلهای خوشست از افسردگی هاست و شمع خجالت مرده عروج مدارج معانی تعمیم
طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین الفاظی عبارات دلپسندش از غیرت
رنگینی طبعش یاقوت جگر خوار از بحر آزمایان از رشک صفائی طینتش گوهر اشک
بار تر از دیده غم آشنایان و شکستگیهای حسرت عبارتش از رگهای مو در ساغر

چینی گل اندراختہ آتش افروزی غیرت بہ چہرہ نگارہا سے مصرعش برق را در
بوتہ انفعال گداختہ نظم و رنگ آمیزی طرح معانی + کنارہ طرازی ارژنگ مانی نے
نزاکت خانہ طبعش گہر خیز + سحاب خامہ فکرش گہر ریز + ز طبعش سبکہ خجلت
می برد گل + شاید از عرق پاسبانی دل + نہ سحر نگارے کلکش بہ تحریر + معانی نے
نے حروف آید بہ تقریر + نماید نقش در صفحہ رو + ہمیان سے معنی از ہر بیت ابرو +
بلندی سایہ طبع رسائش + رسائی دست پرورد ادائیش + برد ابرو اگر فیض
از کمالش + برآرد بدر در ہر مہ ہلالش + اشارت دیدہ برابر روشنش دو دیدہ +
کہ رمزسے شمع تعلیمش فروزد + دود فہمش بجولان گاہ افکار + بہ نقطہ
موہوم اسرار شہسوار عرصہ خوش عنان تازی سرا بہ دقیق غواص محیط نشین
گوہر تامل ہاسے عمیق قیمت شناس بیش بہا جواہر اسرار غیب نشان با ذخیرہ
گنجینہ ہاسے نہانخانہ جیب رنگ افروز چہرہ مضامین ہاسے سیراب چشم آب دہ گلزار دہ
گوہر ہاسے شاداب گداز طبع حباب داز آئینہ صفا خیال پردہ قدرت آشنا رسا بدائع
بابتین صیقل آئینہ صورت نماسے تمثال معانی در مضمون ترجمہ نہ کش حریف
بادہ خوانا بہ آشامی بزم کمال دلکشا نغمہ ساز بلند آہنگ محفل دولت و اقبال
خورشید گردون سپہر برج دولت مدارسے جہان تسخیر والا پایگی منار گردون
اقتدار ہاسے تمکین زیبا و سادہ آہنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفیٰ خان بہادر
است کہ خاک عتبہ گردون رتبہ آستانش صندل صداع نخوت افسر و شیئے دماغ
گردون بلندان و گرد جولانگاہ سمندش عبیر لباس خود نمایہاسے نخوت
سندان تعالی اللہ چہ عہد گر رحیفاسے آئینہ صفحات جوہر سوادش
کشائیش اوراق با دیدہ دوچار است دار شوخی بہ جستگی با لکاشتہ الفاظ و
وتسریرش پیسی سعی دانشد متوسے منتظر افزود دیدہ انتظار رسد و انجمول است
طبایع گیاہ مرار زبانی است سد قصیدہ سشکر مصنفش زیب بیان و سیر سے تقے سرا
بہ تفصیل آوازہ فصلے لوح مرقد جلد کتابے متضمن عبارات سپاس آرا سے

نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت‌بنیان اگر دران گذشتگان در دست داد نقود اشتباه احتیاج
دیانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوهٔ اثر بی‌پرده در پردهٔ استعداد
موثر مشاهده گردیدن ناچار نیست و خود نمائی حسن آن پیکر تمثال همین آئینهٔ نسبتها
منزلی اختیار اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تا گریبان را موجه گرداب
دانه نماید و بفیض دیدهٔ تر در راست آئین پرده از روی خیال نکشیده کشایش
ترددهای گریبان سر هرگاه دردرس نگاه تتبع حالات بر تسلسل علو مضمون این اسرار
پیچیده معنیها در ایضاح شرح آرمیده است ذهنت‌های سعی تامل تا در فکر وصول
سر منزل این تحقیق افتد جاده یا در زیر قدم خوابیده و سر رشتهٔ اوضاع خلائق دست
فرسودهٔ هجوم جنون اطوارهای این هوس است و کل اوقات این سر
هوایان رنگینی درباره اثر پر دریهای همین دسترس در هر صورت زبان سهبای
وسیلهٔ دستگاه در عرض تماشاگری پر ندارین مدعا سرای آرد نقش بندی حسن
قبول غیر از کارنامهٔ انصاف پروری بائی آزاید و گردش پیمانهٔ نگاه جز محیط
دستگاهی عالم مروت نمی پیماید لخت دلی در سایهٔ این گلها صرف تمنا باید ساختن
و دروسلکی در سرگرمی تماشای این بهار هنوز ان گر اخلاق الحاصل سرگرمی نظاره
شوق صد رنگ محویت نگاه تماشا میخواهد تا دریابند که جا ضمیر بساط حضور ستیش کیالیم
وضع تمهیدات جوشیده است و اثر جوشیهای هوس یک طوفان نقش
تلاطم عرق می‌نگارد تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بجز جزر کدام
کیفیت مد وشیده طوفان جوش محیط الطاف آسیب لطمهٔ امواج تغافل بنیاد
که تنگ ظرفی حباب تنها هرگاه بفراخی حوصلهٔ دریا دستگاهان به جور دخشک
دماغی اندیشهٔ ساحل طبیعتی خاک کدام او بار بر فرق بغض و حسد نمی‌ریزد
حال سلسلهٔ اعتدالیهای نفاق هرچند سر رشتهٔ همواری راه مستقیم
از خود وا نماید در نظر حقیقت پسندان تا انجا رسیده تاب زنار پیش نمی‌آید
گل کردن بهار اخلاق نقش ضمیمه در گره نمی‌بندد که تکلف اوضاع تنگ ظرفی نفاق

به پریشانی انداز بو قلمونیها نه خنده و در شیشه صورت نفس سوزیها تلاش کدام جنون جولانی گرد انفعال کردار عرصه بی معرفتیها انگیزد و بی بصیرتی دو بیها تردد بکدام کوره چشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری ریزد اما بی بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز نشان گرد از سرمه باز شناختن از غلبه عیب کوری نیست
و نیک از بد در شناختن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر رو آورد تشویشم
در کنار آیینه را حیرت پرستی سنگ بود
حیرت از بس پرده پوش دیده بیدار گشت
صورت آیینه با صد جلوه هم نیرنگ بود
رمز عجز و دستگاهی ذره ها باید شگافت
تا به یک جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز
تا نظر بالید در و دیوار محو رنگ بود
کعبه پیش پاست اما سعی شوق نارسا
نیم گامی میزد و وامانده فرسنگ بود

عبارتی که یگانه زمان عبدالله خان متخلص بعاوی زینت افزای این اوراق گردانیده

عرق پرورد خجلت جز گداز دل نمیدانند
نفس بی اختیاری بجز از ساحل نمیدانند
برنگ شمع سوزم آشنایی عالم کثرت
که رو در محفل و جز رفتن از محفل نمیدانند
ز گل بوسی گلی بر خار و بر گلچین گذر مسکین
از خود وارفته‌ای در حق و باطل نمیدانند
برنگی که پیش آید سجودی میتوان بردن
جنون محو ادبها لیلی از محمل نمیدانند
چه نقش پا بهر جایی که افتد بستری دارد
اسیر ناتوانی جاده از منزل نمیدانند

هم سیتی یکتایی وضع ادبی سیه ترا سند که هر جا شعشعه نوری قامت تجلی آراید اگر همه شعله آتش است چون شمع باد اسیر سجود ایجاد هزار سر باید نمود تا باز غلط اندازیهای جلوه به هر ذره فهمی عشق نخندد و علم حقیقت یکرنگی تکلیف پایه شناسی مینفرماید که هر گاه نخل پا بادی دوری تجسمدان دهد اگر جلد ابری بهشت است مانند شعله پستی بوضع تسلیم دوتا باید ساخت تا رموز دانی ایمان محبت به بهتان جاهلیت نه پیوندد و گرنه بکر ضعیفی که تا مژگان به هم نه رشته اجزای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تا نفس برکشد غبار وجودش

بر دامن رنگ پر پیوسته با این بی آبروئی هرگاه گامی در راه تحقیق گشاید سنگهای نفس بی غبارهای حسرت نذر پهلوی دلش نماید تا ما نعمادار فشه برخود تواند جنبید و با این بی پر و بالی دمیکه بهوای تو حید آهنگ اهتزاز نماید حرکت مذبوحی پرواز پهلوهای ادب پر روی احوالش زند تا سری بزیر بال تواند دزدید عارف لذت سوختگی مید اند که سعی سپند تا کجا میرسد و واقف بیچارگی گداز می فهمد که کام شمع بچه سر انجامد

آتش را سر در نقاب دیده می باید نهفت	در غبار سر بجیب است این آهنگ ها
گل کند در کوچه با عالم صبح و شفق	حیرت دل بسکه در پرواز دارد رنگ ها

کشتهٔ حسن نیرنگی را رشتهٔ دعوی خونبها در ی گند گردن دو عالم است دیت از که خواهد و شهید جلوهٔ وحدت را برات خونی از شفق تا آفتاب بر کف دست است قصاص از که جوید

قطعه

ای آنکه صرف حمد تو در ستایش ما سواست	یا ستایش فهم بقدر خود هم توان بجا رسید
فهم رسا نیست رمز پرستاری خدا	لیکن ببوسه غیر خود هم کی توان رسید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار زخم بهوس چیده است کجا فرصت ادراک که یک دم ساغر از لب باز داشته گوشهٔ بحرف بیگانه هوش بر گمارد دگر رخصت نگاهی تا سر انگشت حالش مژه داشته گامی براه تماشا پر دارد اینجا تا نگاه بجا رسد شوخی خیال مانند سایه هزار جا قدم بیش نهاده است و ادراک نادر واده دل گوید جلوه چون طفل بخود بار از کف رنگ افتاده

قطعه

صد جلوه رفت و دیده بهان وقف انتظار	یارب حریف آئینه چه شوخی بهار گشت
عمریست سر بزیر غرفه برون نادر دنگاه	ای دیده حیرت تو چشمن پرده وار گشت

در ملتقی که تامل حیرت سبق نارسا بیهاد فکر است ذکر گریبان حسرت فی است

گلوگیر و درستی که تحیل غنچه نشسته نا توانیهاسے ادراک است سخن سازشے صوتی است از بلبل تصویر اگر علم این است که سیداشیم جنون جولانیهاسے اندیشه نشتر بیزار وادی بالیده تر و اگر فهم این است که می فهمیم گریبان دری هاسے شوق نظم صد نشتر بالیده تر

قطعه

همچو آن مستی که خود را وا نماید هوشیار
گفتگو با صرفه غفلت نگاهبانیهاسے ماست

ورنه در بزمے که سازش چشم حیرانست و بس
مدعی شد سرمه را با صوت مطرب کارهاست

قطره خونی از خراش جگر لفظ چکید آشفته بیانان سرخروئی سرمایه شیخی بهم رسانیدن و آب سیاهی از سوراخ دیده تحریر بدرود دید کور سوادان سودا کرده دوکان مداد فروشی در چیدن نو سبقان سیاحت نقطه و خط به تلاش دایره می بازند کودک دار سرخوش سکار فرمائی ها ز غفلت که کاری به تلاش دایره میکنیم درتر دامنان مطارحات حرف و الفت ایام بسر حالم آب جناب که حباب دار از جا رفته پای حبابی هست که آری بر روی کار خود می آئیم اینجا شکسته ما نمر افی چه اسے غیر است باقی از سر برده و فطرت ما شاهی نقش قدمی سرشته بر راه سپرده

آنکه ز افسردگی راه تو پسی گفتید
غنچه شد شکسته و بیچاره تا ال دانسته

ناله از داغ اثر خون شد و پیچید بخویشش
سی سودا زده بر فرق زد و گل دانسته

نازم آن سادگی شوق که از کار جنون
جستجو دیده فریب تغافل دانسته

سیر آشفتگی شوق ناله هر گاه در عشرت آباد از خود رفتگی خرامی بگوش آگهی میرساند و تمنا امتی ها و حسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی نرگس زار هزار چشم نظاره می شگفاند خیالی از پرده صد لقا چون خواب در دیده می نشانیم و تصحیح سے چرا نیهاسے توحید تا شک دار پیچان بر در میانیم که این شمع فانوس افروز جهان شعله عالم سوز است که از کتاب آگهی جز حقا گستری بر با در فتوی نمی پسندد و این پیکر آئینه نقاب جهان گر هر یک انسے افسر چه است که نه که دوسے لعی بر پاسے غواصی ہے بسند و چا

قطعه

غایت افسانها خاموشی خواب است و بس	ای نفس بیحاصلی چون غنچه بر خود تنگ باش
طوطی با گفتگوی عکس را فهمیده است	کو فضای خاطر آئینه هر سو تنگ باش
ای بسا نادانی که افقاست بیدارست بیفزاید	از پی ضبط نفسها چون شرر در سنگ باش
بو سر راه فنا از بهر شستن غافلان	ناله گر آرزو داری صدای تنگ باش

و بعد نگاه دیده حیرانی وانمایی غبار ناتوانی انفعال ناله ای از جگر چکیده کباب جگر دارست زنگ دلبستهٔ امتزاج علو ی رسیده مزاج که پیشگیهای متالش انگلیست پیراهن سوزد داغ سفینه و سوختگیهای نفسهاش شعله الست چراغ افروز فتیله و داغ سینه بیتابی فرصت اگر از قید ناتوانی بر آمده چون نبض بر اهتزاز گرمی بی تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلدست و بیتابی غبار ... عرق خجالت بر روی تمنا چندان آواره ... نفسی در سر پر روی ... فتیله ... چون زیاده ماه در طبیعت کمالش ... بالین گردن ... چون مژگان صد خنجر الماس بر پهلو خوابیده است ... زبان ... بر سر چیده ... از قفس بال افشان اندازه ... جانش بصدای بال رنگی بر در آهنگ رنجیدن

قطعه

شبنم گل کی حریف نظر گیسا هم شود	آتش شمع سوختنها میکند ایجاد من
عشق صد سالش بخون کوهکن پرورده است	نشتری کش در رگ خارا زند فصاد من

گلوگیر و درے گلشنے کہ تخیل غنچہ نشست تا نوا ئیہاے ادراک است سخن سازے صوتے است از بلبل تصویر اگر علم این است کہ سید انیم جنون جولا ئیہاے اندیشہ نشتر ہزار دادے بالیدہ تر داگر فہم این است کہ می فہمیم گریبان دری ہاے شوق نظم صد آستین بالیدہ تر

قطعہ

ہیچو آن مستی کہ خود را وا نماید ہوشیار ∗ گفتگو یا صرف غفلت نگا ہیہاے ماست

ور شود در بزمے کہ ساز ش چشم حیرانست و بس ∗ مدتی شد سرمہ را با صوت مطرب کار ہاست

قطرہ خونی از خراش جگر تقریر چکید آستغفر بیا تان سرخرو ئی سرمایہ شیخی بہم رسانیدن و آب سیاہی از سوراخ دیدہ تحریر برد دیدہ کور سوادان سودا کردہ دوکان ہدا و فروشی در چیدن نوسبقان مباحث نقطہ و خط بہ تلنگ دایرہ می باز کودک وار سر خوش کار فرمائی ہا ز غفلت کہ کتاب بہ تلنگ دایرہ میکنم دیر دامنان مطالب خرق و التیام لبہیر علم آب ستاد نمی حباب دار از جا رفتہ پایہ جائے ہمت کہ آئی بروے کار خود می آئیم انتہا حکمت اشراقی چراغ است پیش از تیرہ و فطرت شناعی نقش قدمی پشت پا راہ سپردہ

آنکہ را فسردگی را ز تو ہے تشہید ∗ غنچہ شد شیفتہ و بیجارہ تامل دانست

نالہ از داغ اثر خون شد و پیچید بجوشش ∗ سینہ سودا زدہ بر فرق زد و گل دانست

نازم آن سادگی شوق کہ از کار جنون ∗ ریشہ دیدہ فریبست تغافل دانست

سیر آہستگی شوق نالہ ہر گاہ در عشرت آباد از خود رفتگی خراشی بگوش آگہی میرساند و تنہا رسی ہا حسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی نرگس زار ہزار چشم نظارہ می شگفاند خیالی از پردہ صلطا چون خواب در دیدہ می نشانیم و صبح ہے چراغیہاے توصیف اشک دار ہجران پرورد میانیم کہ این شمع فانوس افروز ہمان شعلہ عالم سوز است کہ از کباب آگہی جوشا کستری بر باد رفتگی پسندید و این پیکر آئینہ نقاب جان گر ہر یکتاے نقد است کہ چہرہ کدورتے ہے پاے غواص میکشید

قطعه

غایت افنا بها خاموشی خواب هست و بس
ای نفس بی‌حاصلی چون غنچه بر خود تنگ باش

طوطی ما گفتگوی عکس را فهمیده است
تو فضای خاطر آیینه فرصت تنگ باش

ولی نادانی که اقبالست بشارت بپرد
از پی ضبط نفسها چون شرر در سنگ باش

بر سر راه فنا از بهر شستن غافلان
ناله گر آرزو داری صدای زنگ باش

و بعد نگاه دیده حیرانی و ناز کی غبار ناتوانی انفعال نالهای از جگر چکیده کباب جگر دارست رنگ و بوی امتزاج علوی رسیده مزاج که بر شکلهای سفالش انگاریست پیراهن سوزد داغ سفینه و سوختگیهای نفسهایش شعله ایست چراغ افروز فتیله داغ سینه بها نخست فرصت اگر از قید ناتوانی بر آمده چون جسم بر نفسی گرم چه تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلدسته بهما عدمت چه دوی تا از کشاکش چیدن وارسته باشد شبنم زندگی بپرواز رسیده عرق خجالت بیرون دمیدی چندان آواز دهد میش نشانگه آئینه بسان نفس درسی بر روی عکسش هم توانند کشود بنا که آنقدر رعنا به بر دوشش شکیبد واعظه که سفر از خود در قفسش مانند برق هر رگ بدن تواند بود وجود نقصان چون زیادت ماه در طبیعت کمالش مسلم دشود کمی از نهاد نظرش مشش انشد کاستن عمر با فزونی شبنم بیمار و لرزشهای حوادث مانند چشم بهر گوشه بسا که بالین گرد نشیده چون مژگان صد خنجر الماس بپهلو خوابیده است و خفته سخت گیرایی تو اثب چون زبان بهر پهلوی که غلطیده دندان و از هزار خشت در سر چیده طاپیر رنگش از شکست تاب پای قفس بال افشانی اندازه بدن و وحشی جانش بصدای بال رنگ بر پرواز رسیده آهنگ رمیدن

قطعه

شبنم گل کی حریف عطر گیسا هم شود
آتش شمع سوختنها میکند ایجاد من

عشق صد سالش مجنون کوهکن پرورده است
نشتری کش در رگ خارا زند فرهاد من

کندن جان دیگر است و کندن خارا دگر بر دل فرهاد هم اکنون گرانی میکنم	تیشه می نازد بشیرین کاری فرهاد من تا چه خواهد کرد با من غفلت صیاد من

هر چند از بیت ضوابط خموشی چون طفل غنچه زبانش نداده و معلم قواعد بیچیدا سے مانند سوسن ابجدے بر زبانش ننهاده اما با این همه وارفتگیهاے بے زبانے شوق سخن پردازی ازان سوے صحراے بیخودی بلند معموره هوش گردیده گاهے بعرض صفاے عبارات چراغی در راه فکرے بهند که لے در گلشن تقریرات با همه قوه نشو نما حرف طوطی سبز نگردیده نفس را بیقدر تعلیم حیرت آهنگی چراست وی سر کوچه آیینه سازان توان کشید و ساعی بگل کردن رنگ معنی شاخ بهانه می تراشد که لے شد تراشه قالت پرده بلبل دریده ناطقه را در مقام محویت گل گشتن خطاست نفسے بسیر چراغان باید خرامید اگر عذر ناتوانی حمیتے بکفر صفا رسانیده بعصاے استقامت نثر باید پرداخت و اگر خجلت عریانی مکلف عزلت گردیده سری بدلالی نظم وزدیدن چه بیجاست بخر اگر از اعتبارے بر نتابش خواست می پسندید نساج تفارخت سست جز دیگر نگاه گل بافی نمی کشید و اگر رنگ کوریت رنگ قبول ربطے میرسید چمن ساز ایجاد آب طینت را غیر از خاک شبستان نمی آمیخت رنگ شیرازی نه بست تا وضع جادی شستیان سر رشت توانه گشت و لباس سحری نه آراسته تا نقش کشیدن بخیه گریبان نسبت توانه گشت

وضع سخن خاصه آدمی است فضل تو نطق است و گرنه خرے	طوطے اگر نیستی آیینه چیست نیست نفس را نبود مشکے

آدمی از هر چه بعالم نکوست جان جهان است و سخن جان اوست + آدمی و بار خداوند زبان گر دوز با نست تو نازش بدان + سحر حلال است سخن هوشدار + باور است غیبت بین گوشدار بیدل اے خیره بدو دل طلب + دل ز خود و سحر زبان طلب + زهر تو لے ساحری آغاز کن + دیده با روست بخود باز کن + طبع تو مریم صفت دلبران + بستر اما نکماش زبان خامه بکف گرد بر آور نفس + عصمت مریم ز تعدان ولب + لاجرم بحکم المامور معذور

گاه نگاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوش صدای زنجیر از در زندان
گرانجانی بر آمده سری بصحرای خیال میکشد و انجا ملاحظه بیابان رنگی سیر ناکرده
مضمون اگر همه صلوت غول است دیوانه از خود بیگانه بگمان او از آشنا کوره
در پیش می نشاند و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی‌خبر بوای سخن در سر بقصد
گل چیدن نفس را سوخته راه تلاش نمی‌یابد انجا کر رسیت و بلند عالم خیال
وارسیدن از مقتضیات هر زه گردیهای اندیشه تماشا ست نگاه تامل خرام امروز
بجلوه متنبی بر خورد که رنگینی معانی را در سواد عبارات نقش رنگ صد چمن بهار ریختن است
و بمطالعه مجموعه وارسید که طراوت مضامین را در سبزه زار خط و نقش بنیاد
هزار کوثر و تسنیم انگیختن اشعار آبدارش سنبلستان تراستی بگاه و ظهور در آورده
که نگاه را تا نفخه صور از سایه اش برخاستن خواب فراموش است و ابیات بلند
پایه اش قصر رفعتی بعرصه وقوع رسانیده که بالادویهای خیال را از غرفات مضامین
بهاین رسیدن دلیل رفتن هوش ترکیب وجود متانتش از عناصر باعیات در قید
غزال شوخی در توالی غزلیات لهجه هندی با آهنگ پرده عراقیان زبان کشاده
و زبان پارسی سخن در دهان خراسانیان نهاده از روشنی خطوط هر سطر چراغ فردوس
سینه شاخ شجره طور واز ایاغی صفحات هر نقطه روشن خیال رخساره حور و از بیم
از صحبت حلقه زلف دامن چیده و مدات از نخچیری بید برو رشیده معنی رسا دفقیه
بلند خرامیدن همعنان نشاد صهبا رسیدن و الفاظ رنگین مضمون دریا یک گریبان
همسر بزان هنگامه گلگون در صحبت ساغر کشیدن نظم

ز لفظش رنگ معنی جلوه داده
چو از سیر دل مینا رنگ باده

نسیمی یک گلستان شوخی گل
نفس در نحو هر رنگ سنبل

نشسته باد و صد غنچه و دلالی
زلیلی در دل مجنون خیالی

خطش همه جای چشم ناظر
فسرو شمشاد دان بالا و دامن

چو چشم دلبر به کار حیا داده +
نوا را در طلسم سرمه داده +

نو لیش نگه در گوشش کرده — دو چند تحفه نذر هوشش کرده
سوادش رنگ دود آتش طور — مداد شس از سواد دیده حور
چمن پیرایه رنگ حسن تقریر — جنون سرمایه سوزش های تحریر

محی الدین اندیشه تحقیق پیشه استقامت نگاه فکر پرداز بان جواب انگشت حیرت گرد اشیاء الذین انگار و بهار سنبل و ریحان بو فروشش نزد سر تهمت های کمال چمن فطرتی است که رنگینی جاده آتش را بر پر دهای دیده تماشائی تا ز صد رنگ پر قلمونی است و این دیباچه ارژنگ نگار صورت ثانی خیال با بهار طبیعت که ام مانی طبعی است که لطافت کارش را در کارگاه نازک قماشی سخن با پردوش لیلی صفتان بست دیبای هزار نقش فی اختراع سخن وقت تلاشش لشکا فتن گره این معما کوشید و نقب کاوش تفتیش به گنجینه اسم والا گوهر رسید که دامن افشانی گرسنه گهر است و دریا نوالش زده از آتش یاقوت بر آورده و ذره پرورش دست عطا پرست نیسان کرم الش نوال آرزوها در آب گوهر پرورده و دریا دل را با استفاده حل و عقد و قسمت فکر و نکته دوش اندیشه آتش رنگ صد غنچه و گل نکهت در آر خیال ساز حسب طبیعت گوهر چه سر مایه دیده یاک آ شفتن در نگه داد رسی های لب صدف آرایش فصیح دستگاه تعلق آ فتاب بجای بهار شمع آورده و در مدرسه تعلیم دلالت زلیخای خوش بی نیازی دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده به نازک تکه های اندیشه صنایع رنگ شعی چون عکس از آئینه نمود دیدا بهاری طراوت بیانش صفحه کاغذ موشق نازکیهای بهار بوی گل گل نزاکتهای خیالش کشیده وصف بلبل در جلوه نضاف کیمیا نش دوید معیارات پشت نامه را سایه خامه طوطی تراد معانی نیاز خرامید و بنبلستان دو بیاضت سواد کیوان دست خوش فکر گردون کمند و آسمان با ز تخمید و فطرت بلند صدف گوهر نشانی گوهر صدف دریا نوال عروج نشانا کمال اوج کوکب جلال شان حشمت افتخار گردون جناب بلال رکاب نواب مصطفی خان بهادر تخلص آنکه آب خنجرش در مرغزار کار زار برگ گل بر دیا همه رخشان سوسن از شاخ کمان به واند بحر آب تیغش ره نزد کند جان خصمش گر نقید تن

در آیینه جهان هرچند یوسف نمائی مشاطه فکر رسانید نقابی از چهره عرایس حسنا تکان سر حلقه عزیز لبنان مصر معنی آفرینی نگشود که تند دید نهال شوق را بار در چشم منتظر مطالع وترنجی روشنه پیکر هم نگاهها سوزوق را با پرده های دیده متحیر جنگ آتش ونبه درمیان نساخته اما کوتاهی زمان فرصت فی‌بل قصور همت طاقت اوست قلم شوخی اظهار است که لی حیرت انجام باده چو شستی آن خیال اگر به آیینه معنی آراسته وی از کار نقش کشیدن غافل مباش تا بسبب کدورت دامانی عکس وار کالا پرده بیت نزند دلی بطالقی از جام هرزه تازی آرزو داگر جمله قدم از پا دگر فته با غولی دشت بیهوده نالی آشنائی سراش تا به جوش تنگ‌پهای شراوی چون گرد باد سراغی از غبارت بیهوده جوشش دارد که بجز هم برگ گل پایه اکثر سیکروار حای گوشی برگ کار که مقصود سبزه قدم نبود تنخ ثمری سیاه ی در این مطلب نا می طوفان جرات تفصیل اگر به دست و پا کشاده [illegible] دانست از هم سر [illegible] های زیاده سرگشت دارد در نقاب تفصیل [illegible] طاقت اجمال [illegible] فنا [illegible] خود ادعا رست از [illegible] کریبان [illegible]

دلی گر دلو نهر شکست دریا چه میداند	اسیر قید عقلی وسعت صحرا چه میداند
شنیده رنگ معنی بر سواد لفظ می‌پیچد	خیال [illegible] در سر دارد معنا چه میداند
مشام اختلال آباد بوی سیر انگوزه	شمیم مشک بوی عنبر سارا چه میداند
بایین سر در هوائی بر دل دامن گوی افکن	نشیب تنگنای قوادح عالم بالا چه میداند

تو در آیینه خود و آیینه خود تماشا یست
غلط اندازی آن حسن بی‌پروا چه میداند فانی

خاتمة الطبع

یزدان داور کردگار را سپاس سنجیدن و ترانه نعمت والای حضرت قدیر پیرای بوستان جهان باعث تخلیق کون و مکان سرائیدن از طلاقت زبان الکن دور و نامحصور وانست بعرض و معنی میسر گردیم دیگا [illegible] گیران مذاق شعر و سخن نوید میسر ساختم که تذکره یادگار

شعرای ریخته گویان هندوستان سراسر بوستان همیشه بهار و شعرای سلف را از دیده بصیرت یادگار
تذکره گلشن بیخار که خدمت مؤلف آنرا دسته نانی کرد دار العلم و سلطنت دهلی باجتماع شعرای
نازک اندیشه سحبیان و فضلای بلاغت پیشه سحبان زمان رشک آوران صاحبقران
بوده هر کرا چراغ سخن بود فروزان کرده سخن جادو طلسم ادیبا محمود شیراز و اصفهان میشود
بزبان فارسی شیرین و محاورات نمکین که تمامتر است خالی از شائبه مهر و کین باشد فراهم
آورده دران عهد بار اول در مطبع الطباع فرمود چون این حدیقه دل آویز عشرت انگیز
بلبل طبع گوئی از خس و خاشاک پاک بود دیگر در قلوب مشتاقان جا گرفت و لقوادان
نسخ سوای اوج فرش نظر سواد بصر دیده نمیدید و شوق مشتاقان از حد در گذشت
و باهیچ نبود که نقش تشویق از چهار سو بر دل راقت منزل عالی همم فیض مجسم مالک مطبع نامی نشست
چون نوبت تشویق بدین مرتبه رسید جناب مستطاب القاب معدن کرم و نوال قدر افزای کمال و جوهر
هنر پرور ممدوح روزگار منشی نول کشور سی آئی ای موسس مطبع اوده اخبار لکهنو تجدید نقش یکتا نسخه
با وجود پیرانه سالی کمر همت با وقت کرم و کاس و از فرط پیرانه سالی شیرازه اوراق نقش نفس بود
بچست آورده و طبع کرده نذر مشتاقین کرد اکنون بحکم بدین سیده باغ اخلاق
رئیس صاحب القدر والا ربا بابو پراگ نرائن صاحب بهادر بار دوم
در ماه اگست سنه ۱۹۱۰ع مطابق ماه شعبان المعظم
سنه ۱۳۲۸ هـ تازه تازه بر صفحه این
شاهد رعنا آورده مطبوعا
تمام شد

نام کتاب	قیمت
کلیات صنعت - عجیب صنعت - ان شاہ تراب - کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔	۰/۹ پائی ۳/۱۱ پائی
کلیات نظیر - اکبرآبادی	۶/۶ پائی
زندگانی بےنظیر - یعنی سوانح عمری میاں نظیر جس میں نظیر اکبرآبادی کے حالات تحقیقات سے انگریزی اصول تذکرہ نویسی پر تحقیقات کی گئی ہے۔ مولفہ مولوی سید محمد عبدالغفور صاحب شہباز پروفیسر اورنگ آباد کالج	[illegible]
کلیات واسطی - از سید فضل رسول خان تعلقدار سندیلہ۔	۱۵/
دیوان وقار - مصنفہ راجہ کشن کمار صاحب تخلص وقار رئیس مشہور بلاری ضلع مرادآباد	۱۰/
بہارستان اشعار - مصنفہ رائے کشن کمار صاحب تخلص بہ وقار	۳۰/
کلیات نظیر اکبرآبادی - مصنفہ و مرتبہ منشی عبدالغفور صاحب شہباز۔	[illegible]
کلیات صنعت - از مولوی محمد یحییٰ تنہا	[illegible]
کلیات وجاہی - کلام مشہور کامل منشی [illegible] دو قسم کاغذ	
(۱) کاغذ سفید چکنا	۹/
(۲) کاغذ سفید رسمی	[illegible]

نام کتاب	قیمت
دیوان عاقل - از منور خان غافل۔	۴/
دیوان ذوق - دہلوی استاد معروف	[illegible]
دیوان فدا - جلد ثانی -	[illegible]
انتخاب داغ - مولفہ جناب داغ دہلوی	[illegible]
گلزار داغ	[illegible]
آفتاب داغ	[illegible]
فریاد داغ	[illegible]
دیوان رند - مشہور از نواب سید محمد خان رند	[illegible]
دیوان غالب - از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی	[illegible]
دیوان مرغوب جہان کلام سید تجمل حسین	[illegible]
دیوان اسیر مرحوم مع [illegible] امیر مینائی مرحوم	۱۱/
دیوان خواجہ میر درد - دہلوی استاد مشہور	۲/
دیوان بہار عرب - کلام مولوی [illegible] تخلص بہ حافظ۔	[illegible]
بہارستان سخن - ناسخ و آتش و [illegible] استادوں کا کلام [illegible] مولوی مہدی حسن خان۔	[illegible]
دیوان لطف - از حافظ لطف علی خان	۲/
دیوان نیاز - کلام حضرت شاہ نیاز احمد بریلوی	۲/
شرح یوسفی دیوان حافظ۔	[illegible]

نام کتاب	قیمت
دیوان نعت سروری - از منشی غلام سرور لاہوری۔	۴ر۱۰پا
دیوان چراغ - از مرزا حسین	۱۳ر۹پا
دیوان عاشق از پنڈت کنہیا لال	۲ر
دیوان غواص - از سید غواص علی شاہ۔	۲ر۳پا
مظہر عشق معروف بہ دیوان قلق - مصنفہ خواجہ محمد وزیر صاحب لکھنوی	۶ر۳پا
دیوان شائستہ راسخ - یعنی مجموعہ منتخبہ مع چند غزلیات ناسخ لکھنوی از منشی مہر چند راسخ۔	۸ر
دیوان حمد ایزدی - کلام منشی غلام سرور لاہوری۔	۳ر
دیوان چمنستان جوش - کلام نواب محمد حسن خان جوش تخلص۔	۸ر
دیوان پچاور - از منشی بہادر سنگھ	۴ر۹پا
نخب الاشعار - چیدہ چیدہ اساتذہ کا کلام یکجائی اردو و فارسی۔	۴ر۹پا
چمن بے نظیر شعرائے فارسی و اردو کا کلام چیدہ	
دیوان گویا - کلام فقیر محمد خان بہادر رسالدار متخلص بہ گویا - کاغذ سفید ولائتی	۱۱ر۶پا ۱۳ر۹پا
ایضاً - حسب مراتب بالا	۲ر۳پا

نام کتاب	قیمت
گلدستہ امانت - از مصنف اندر سبھا۔	
دیوان حیرت - مصنفہ حکیم حافظ عبد الرحمن خان۔	
توشہ آخرت - چیدہ قصائد و غزلیات حمد و نعت مصنفہ مولوی سید منظر علی صاحب۔	
دیوان سخن دہلوی - جلی قلم - نہایت بلیغ و فصیح از فخر الدین حسین متخلص بہ سخن دو قسم کاغذ (۱) کاغذ سفید گندہ (۲) کاغذ سفید رسمی	
دیوان بیکس - جلد اول موسوم بہ میخانہ عشق مؤلفہ سوتی بہان صاحب کاغذ سفید	
دیوان شہیدی - مؤلفہ مولوی کرم علی متخلص بہ شہیدی۔	
گلدستہ حفیظ اللہ خان - اردو و فارسی اشعار مختلف اقسام کے مع فرہنگ جس کی خوبی دیکھنے پر موقوف ہے از مولوی حفیظ اللہ خان ساکن دہلی۔	
دیوان نقیبہ - از مولوی احمد علی	
ترجمہ اردو و شرح قصائد بدر چاچ از مولوی عبد المجید صاحب۔	